

جدال بی هدف

نویسنده جان اشپاین بک

مترجم : ع . شکیباپور



جدال بی هدف

شب فرا رسیده بود " در خارج روشنائی در کوجه ها پرتو
میزد و تابلوی نئون رستوران از گوشه‌ای پرتوهای قرمز رنگی با طرف
پراکنده میساخت و اثر آن تا بدرون اطاقها پیش میامد .
جیم مدت دو ساعتی در روی چهار پایه کوچکی نشسته و پاها
را روی تخت قرار داده بود ، وقتی تاریکی همه جا را فرا گرفت پاها
را به کف اطاق قرار داد و با دستهایش پاهای خسته را مالش داد و
لحظهای چند دو مرتبه نشست در حالیکه ابرهای آسمان چون امواجی
در حرکت بود دو مرتبه از جا برخاست و کلید برق را زد . مبل های
اطاق در این روشنائی بدون آباژور ظاهر گردید و تخت خواب بزرگ سفید
و روانداز سفید و میز تحریر چوبی ، و قالی تمیز و همه جادروشنائی

قرار گرفت .

جیم بطرف دستشویی که کنار اطاق قرار داشت رفت دستهایش را شستشو داد و دستهای خیس خود را به موهای سرش مالید ، بعد سرش را بلند کرد و چشمان کوچک خاکستری رنگش را در آئینه نگاه کرد شانما ی از جیب بیرون آورد و موها را شانه زد موهای سرش را به دو قسمت تقسیم کرد .

او یک نیم تنه تیره رنگی و یک پیراهن فلانل خاکستری رنگ که بقیه اش باز بود بر تن داشت .

تیکه صابونی را با حوله خشک کرد و آنرا در کیف کاغذی که روی میز بود انداخت ، کیف او شامل یک تیغ صورت تراش و چهار زوج جوراب تازه و یک پیراهن دیگر از فلانل خاکستری رنگ بود ، نگاهی با طرف اطاق افکند بعد سرکیه را با نواری پیچید و یکبار دیگر چهره اش را در آئینه دید سپس برق را خاموش کرد و از اطاق خارج شد .

از پله های تنگ پائین آمد و دری کوچک را که نزدیک در کوچه بود زد ، در نیمه باز شد زنی به جیم نگاه کرد و در را گشود او زنی بلند قامت بود و آثاری از بقیه زیبایی در گوشه های چشمانش بنظر میرسید ،

با تبسم پرسید آقای نالون کجا میروید ؟

جدال بی هدف

جیم گفت من دارم میروم .

— لابد برمیگردید و بایستی اطاقتان را نگاه دارم .

— نه بطور کلی از اینجا میروم ، زیرا نامدای دریافت کرده ام .

زن باحالتی پراز تردید گفت گمان نمیکنم نامه را در اینجا

دریافت کرده باشید ؟

— خیر در منزلی که آنجا کار میکنم ، من دیگر باینجا برنمیگردم

میدانید که کرایه یک هفته را قبلا داده بودم .

تبسم زن آهسته از بین رفت و بدون اینکه سببی داشته باشد

اثری از خشم در چهره اش هویدا گردید .

زن با آهنگی خشک گفت لازم بود یک هفته پیش بمن خبر میدادید

این قانون معمولی است من پولی را که سپرده اید نگاه میدارم برای

اینکه قبلا خبری بمن نداده بودید .

جیم گفت :

بسیار خوب ، اما نمیدانستم چه مدت در اینجا خواهم ماند .

صاحبخانه دو مرتبه تبسمی کرد و گفت شما آدم آرام و بی درد

سری بودید اگر کاری در این نزدیکیها پیدا کردید باز هم اینجا بیاثید

طوری میکنم که باز بشما اطاقی بدهم بعضی ملاحان که در این حدود

پیاپی میشوند برای کرایه اطاق ما اینجا میآیند آنها جای دیگر نمیروند .

جدال بی هدف

جیم گفت میس دیرمن محبتهای شما را فراموش نمیکنم کلید
را هم روی در گذاشته‌ام .

— بلی .

بسیار خوب فردا صبح باطاق سری میزنم میل دارید بیایید
چیزی با هم بخوریم ؟

— نه متشکرم بایستی بروم .

زن پلکها را نیمه بسته ساخت و آهسته گفت ناراحتی که ندارید
اگر کاری دارید شاید بتوانم کسکتان کنم .

— نه کسی بدنبال من نیست من جای دیگر کاری پیدا کرده‌ام
شب بخیر میسز میر .

دست سفیدآلوده به آرد خود را دراز کرد ، جیم کیفش را زیر
بغل گذاشت و دستش را فشرده از دست نرم او احساس کوچکی در روی
تولید گردید .

زن میگفت فراموش نکنید من همیشه حاضرم اطاقی بشما کرایه
بدهم ملاحظه و دستفروشها همیشه اینجا میایند .

— محبت شما را همیشه بخاطر خواهم داشت و فعلا شب بخیر .

زن جوان تا پیچ کوچه که از نظر ناپدید گردید نگاهش کرد و تا
وقتی که خود را به پیاده رو میرساند نگاهش میکرد .

جدال بی هدف

جیم تا گوشه کوچه رفت و ساعت را در یکی از ویتترین ها نگاه کرد (ساعت هفت و نیم بود) با قدمهای تند بطرف مشرق رفت از بین محلهای که فروشگاهها و مغازه های زیاد داشت گذشت بعد از جلو خانه هائی بزرگ عبور کرد .

همه جا آرام بود، گوشه های تنگ خلوت بود و درهای مغازهها و فروشگاهها با میله ها بسته شده بود ، بالاخره وارد گوجهای کهنه و قدیمی شده که منزلها با آجر ساخته شده بعضی مشتریها و معامله گران در آن اطراف پراکنده بودند. در طبقه های بالا بعضی دندان سازها و وکلای مدافع هنوز کار میکردند ، جیم به شماره های منزلها نگاه میکرد بعد وارد خانه تاریکی شد بعد از پله های باریکی که دستگیره های فلزی داشت بالا رفت. یک چراغ نفتی راهرو باریک را روشن میکرد یکی از درهای شیشه دار روشن بود. جیم بطرف این در رفت و آنچه را که نوشته بود چنین خواند: شماره شانزده ، و آنرا روی شیشه نوشته بودند آهسته در زد .

صدائی خشک جوابداد وارد شوید .

جیم لنگه در را بطرف خود کشید و وارد اطاقی شد که دارای یک میز و یک صندلی فلزی و یک تخت خواب اردوئی و دو چار پایه بود . روی میز یک گرم کننده الکتریکی دیده میشد که بخاری از خود متصاعد

جدال بی هدف

میساخت ، مردی که پشت میز نشسته بود به جیم نگاه عجیبی انداخت
بعد نگاهی روی کارتی که مقابلش بود افکند و پرسید :

شما جیم نالون هستید ؟

— بلی .

جیم نگاهی باین مرد کونوله که نیم تنه‌ای آبی ملاحی و تمیز
پوشیده بود انداخت موهایش در وسط سرید و قسمت شانه شده ولکه‌ای را
در پیشانی‌ش نشان میداد و در گوشه گوش پیش نیز علاستی داشت ،
چشمان سیاهش خیلی درخشان بود آن چشمان متحرک هوشمندانه‌ای
که گاهی به جیم و زمانی به کارت روی میزش نگاه میکرد ، بعد بساعتی
که دیوار نصب بود نگاهی کرده‌سپس دو مرتبه نگاهش را بطرف جیم
گرداند .

بینی او بزرگ و پهن و نوک تیز بود ، دهانش شاید در اول زیبا
بوده اما چروکهای مردانه این زیبایی را پوشانده بود و لبهای ناشده‌ای
را نشان میداد .

با اینکه این مرد نشان نمیداد که یا بدچهل سال داشته باشد اما در
چهره‌اش چروکهای نمودار بود که او را مردی با اراده نشان میداد
دستهایش نیز مانند چشمانش متحرک بود دستهای کوچکی که متناسب
بدنش نبود ، انگشتانش کمی دراز و ناخنهای بلند که خیلی ضخیم و نا

جدال بی هدف

صاف داشت، این دستها مانند کوری که در جستجوی چیزی بود متصل حرکت میکرد به کاغذ روی میز دست میزد، اطراف میز را مرتب میکرد و گاهی هم دکمه‌های جلیقه‌اش را میگرفت دست راستش را بطرف اجاق الکتریکی برد و آنرا خاموش کرد .

جیم آهسته در را بست و بطرف میز نزدیک شد .

با و گفت بمن گفتند که اینجا بیایم .

مرد یکدفعه از جا بلند شد و دست راستش را از روی میز بطرف

او دراز کرد و گفت :

من هاری نیلسون نام دارم درخواست شما بمن رسید ، جیم

خواهش میکنم بنشینید .

صدای خشکش اندکی نرم تر شده ولی معلوم بود که سعی میکند

صدایش را نرم کند .

جیم صندلی دوم را گرفت و نزدیک میز نشست ، هاری کشو میز

راگشود و یک قوطی شیر خشک بیرون آورد که در سرپوش آن سوراخهای

کوچکی دیده میشد، یک فنجان پراز قند و دو فنجان چینی هم در کنارش

دیده میشد .

پرسید یک فنجان شیر میاشامید ؟

جیم جواب داد با کمال میل .

جدال بی هدف

نیلسون فنجان قهوه را برگردو گفت :

اگر میخواهید بدانید که مادر باره درخواستهای کار چه میکنیم این است که میگویم. تقاضای شما از طرف کمیته قبول کارها به من رسید و مرا مأثور کردند که در این خصوص با شما صحبت کنم و در این باره گزارشی بدهم کمیته بعد از مطالعه گزارش من در این خصوص تصمیم میگیرد. بنابراین باید بدانید که وظیفه ما این است که از شما پرسشهایی بکنم .

کمی شیر در قهوه اش ریخت و سرش را بالا گرفت و مثل این بود که چند لحظهای چشمانش در حالت تبسم است .
جیم گفت البته قبول دارم ولی من شنیده بودم قبول شدن در اینجا خیلی مشکلتر از سوسپته اونیون لیج است .
— برای این است که ما باید از کسی که او را می پذیریم اطمینان داشته باشیم .

بعد بشقاب و فنجان محتوی قهوه را طرف جیم کشید و ناگهان پرسید
برای چه میخواهید وارد حزب شوید ؟
جیم فاشقرا در فنجان قهوه گرداند در قیافه اش حالت تفکر ایجاد شد و نگاهش را باو دوخت .

جیم میگفت من برای شما میتوانم هزار دلیل بیاورم ولی مهمتر

جدال بی هدف

از همه این است که خانواده‌ام بطور کلی قربانی حوادث شدند پدرم در فعالیت‌های حزبی چنان ضربهای به کلماش خورد که مثل مستها گیج شده بود و به همین جهت بود که به فکر این افتاد بهتر است خود را در جایی که کار میکند کنار بکشد و بالاخره در یکی از دعاها بر اثر ضربهای که به سینماش زدند جان خود را از دست داد .

هاری کلام او را برید و پرسید پدر شمارودی نولون نام نداشت؟

— درست است و سه ماه پیش از این کشته شد .

هاری گفت خدایا او آدم بسیاری مشهوری بود، شنیده بودم که

او بقدری قوی بود که میتواندست پنج نفر را با یک مشت بکشد .

جیم تبسم کنان گفت .

بلی همینطور است ما ما گاهی پنج شش نفری بروی او میریختند .

وقتی به منزل میامد سراپایش غرق در خون بود بعد کناربخاری

می نشست و عادتش این بود که میبایست مزاحمش نشوند و اگر ما چیزی

از او میپرسیدیم شروع بگریستن مینمود و بعد از چند دقیقه مادرم

خونهایش را می شست و او مثل سگی مینالید . (جیم لحظه‌ای ساکت

ماند) او آدمی تند طبیعت بود پدر قصابخانه کار میکرد و برای اینکه

به خود نیرو بدهد از خون گاوها مینوشید .

بیلسون نگاهی سریع باو انداخت بعد چشمانش را بطرف دیگر

جدال بی هدف

گرفت و مدتی با کاغذی که روی میز بود بازی کرد بعدگفت :

مادرت هنوز زنده است ؟

جیم چشمانش را نیم بسته نگاه داشت و در جواب او گفت .

او مرده است ، سال پیش مرد ، آنوقت من در زندان بودم

مرا به جرم ولگردی سی روز حبس کرده بودند و وقتی دانستند که مادرم

در حال مردن است مرا با یک مامور پیش او بردند او حاضر نشد با من

حرف بزند ، او یک زن کاتولیک بود ولی پدرم عقیده باین چیزها

نداشت و نمیگذاشت که به کلیسا برود او اصلا از کلیسا بدش میامد

بعد بدون اینکه حرفی بمن بزند مدتی نگاهم کرد . از او پرسیدم آیا

دلش میخواست برای او کشتی بیاورم ، بمن در این خصوص جوابی

نداد و همانطور باز نگاهم میکرد . نزدیک ساعت چهار صبح او مرد

در حالیکه در نهایت بدبختی بود هیچکس باورنمیبرد که او باین

زودی بمیرد . من فکر میکردم بمن اجازه خواهند داد تا در مراسم

تدفین او حاضر باشم اما چنین درخواستی نکردم او از زندگی خود

خسته شده بود شاید از رفتن به جهنم نفرت داشت .

هاری از جای خود پرید وگفت :

قهوه‌تان را بنوشید باز هم یکی دیگر برای شما میریزم شما حالت

خواب آلودی دارید مثل این است که به هیچ چیز فکر نمیکنید .

— چطور خیال میکنید من معنادهستم؟ نه من هرگز چنین چیزها را صرف نمیکنم، نلسون کاغذی از کشو میز بیرون آورد و چند سطری روی آن نوشت و پرسید:

چگونه به جرم ولگردی دستگیر شده بودید؟

جیم با حالتی خشونت آمیز جواب داد:

من پیش تولمان کار میکردم، او مغازه کادو فروشی داشت من ریاست کارها را به عهده داشتم، یک شب وقتی به سینما میرفتم در میدان لینکولن جمعیتی را دیدم همانجا ایستادم مردی در آنجا بود که حرف میزد و من برای اینکه بهتر سخنانش را بشنوم از پایه مجسمه سناتور مورگان بالا رفتم، بعد از آن صدای سوت پلیسها را شنیدم هیچ نمیدانستم چه خبر بود ناگهان دسته‌ای از پلیسها او بدنبال آن گروهی دیگر سر رسیدند مشت محکمی روی کلام زدند. وقتی بیخوش آمدم دانستم مرا به جرم ولگردی دستگیر کرده و آورده‌اند. با آنها گفتم که من مشغول کار هستم و میتوانم از آقای پوپ رئیس فروشگاه تولمان بپرسند، البته آنها پرسیدند ولی آقای پوپ از من پرسید که من در کجا دستگیر شده‌ام؟ پلیس جواب داد، در یک متینگ انقلابی او را دستگیر نمودیم در اینصورت پوپ گفت که مرا نمیشناسد و آنها هم مرا روانه زندان نمودند.

نلسون باز هم کتری را به برق وصل کرد و آب بجوش آمد بعد

جدال بی هدف

گفت جیم شما کمی حالت آدمهای مست را دارید نمیتوانید بگوئید
برای چه اینطورید؟

— خودم هم نمیدانم من مثل مرده ها میمانم زیرا خاطرات خوبی
از گذشتهام ندارم من با اینکه یک هفته کرایه پیش پرداخته بودم
اطلاق کرایه ام را ترک کردم دیگر نمیخواهم به عقب برگردم، میخواهم
زندگی کنم .

نیلسون فنجان را پر کرد و گفت :

جیم به من گوش کنید من میخواستم نام شما را در ردیف یکی
از اعضای پارتنی بنویسم البته در هر موقع حق رأی دارید زیرا عضو
این جامعه هستید اما وقتی در را به شرکت کردید بایستی اطاعت کنید.
اصولا ما وقتی پول داریم ماهانه بیست دلار مزد میدهیم که با آن
زندگی کنند، ولی بخاطر من نمایم که توانسته باشم چنین کاری بکنم
کاری که ما داریم عبارت از این است: شما در یک کارخانه یا در کارگاهی
کار میکنید و اگر کارهای حزبی داشته باشید بایستی در ایام تعطیلات
خودتان باشد با این ترتیب در روز شانزده تا هجده ساعت کار میکنید
و هر جا بخواهید میتوانید ساکن باشید و زندگی کنید، فکر میکنید
بتوانید چنین کاری را عهده دار شوید؟

— بلی .

نیلسون دستی بروی میز کشید و گفت آیا این را میدانید اگر
بخواهید از همه کناره گیری کنید کسانی که با شما کار میکنند از شما
نفرت پیدا میکنند ؟
— بلی میدانم .

— پس به چه دلیل دلشان میخواهد عضو حزبی باشید ؟
جیم با حال درماندگی چشمان را بست و بعد از کمی سکوت گفت :
در زندان با افراد حزبی آشنا شدم آنها بمن خیلی حرفها زدند
اما من عقیده داشتم که انسان باید آرام زندگی کند. میدانید تمام
زندگی من از بین رفته آنها خودشان میدانند آنها برای چیزی کار
میکند منم برای خودم کار میکنم فکر کردم با این ترتیب میتوانم
براحتی زندگی کنم .

نیلسون متقاعد شد و گفت :

حالا فهمیدم حق با شما است چند وقت به مدرسه رفتناید ؟
— تا سال دوم دبیرستان بعد از آن مشغول کار شدم .
— شما طوری حرف میزنید مثل کسیکه خیلی به مدرسه رفتن است .
جیم تبسمی کرد و گفت :

من خیلی کتابها خوانده ام اما پدرم باین چیزها علاقه نداشت
و میگفت با خواندن کتاب سایر اعضای خانواده را فاسد میکنم ولی

من خیلی کتاب خوانده‌ام یکروز در باغ عمومی به مردی برخوردم که صورت چندین کتاب را بمن داد که باید بخوانم یکی از کتابها تاریخ جزجمهوری افلاطون و کتابهایی از موروس و هرودوت جیبیون و مکولی اسپینوزا و کانت و نیچه بود. کتاب سرمایه راهم خوانده‌ام اما دانستم او را مرد دیوانه‌ای نوشته‌ام مرد هم که این حرفها را بمن زد دیوانه بود فایده‌اش چه بود کتابهایی را که نمیفهمم بخوانم، او میخواست عنوان تمام کتابها را بمن بدهد .

نیلسون مدتی ساکت ماند بعد گفت :

تو میدانی که ما باید خیلی آرام زندگی کنیم برای زندگی باید به حزبی برویم که ما را راهنمایی کند من درباره تو گزارش خوبی می‌نویسم زیرا فهمیده‌ام تو پسر خوبی هستی شاید هم درخواست کار ترا قبول نکنند .

جیم گفت خیلی متشکرم .

— آیا اقوامی دارید که اگر نام حقیقی ترا بدانند نگران شوند .
— من عموتی دارم بنام تنو دورنولان که مکانیسی است او راهمه کس میشناسد .

— درست است آیا پولی دارید ؟

— فقط سه دلار دارم ، من تمام ذخیره‌ام را برای به خاک سپردن

مادرم خرج کرده ام .

— کجا می‌خواهید مسکن کنید ؟

— هنوز هیچ چیز نمیدانم من پلی را که بین خودم و گذشته‌ام
قرار داشت خراب کرده‌ام و می‌خواهم زندگی تازه را شروع کنم .
نیلسون به تخت‌خواب اردوئی خود نگاهی کرد و گفت من هم اینجا
زندگی میکنم اگر بخواهید روی زمین بخواهید می‌توانید چند روزی را
با من بگذرانید .

جیم با تبسم گفت :

خیلی متشکرم کف زمین زندان خیلی سفت تر از کف اطاق شما
بود من باین چیزها عادت کرده‌ام .
ناهار خورده‌اید ؟

— نه هیچ به فکر این چیزها نبوده‌ام .

نیلسون با کمی حال عصبی گفت اگر قصد شوخی دارید می‌توانید
بروید من پولی ندارم باز شما سه دلار پول دارید .
جیم با خنده گفت :

اتفاقاً "خیلی بهتر است می‌توانیم برویم کمی ماهی و نان بخریم
همین پول کافی است باید زندگی بگذرد .
هاری بقیه قهوه را توی فنجان ریخت .

جدال بی هدف

جیم یک روز بیدار و هشیار میشوید اما هنوز نمیدانید درگیر چه مشکلاتی هستید هرچه من بشما بگویم تا خودتان در مسیر زندگی واقع نشوید درک نخواهید کرد .

جیم مدتی در قیافه او دقیق شد و گفت آیا درجائی کار کرده‌اید که منتظر باشید بشما اضافه حقوقی بدهند ولی آنها کسی دیگر را به جای شما استخدام کرده‌اند آیا در منزلی زندگی کرده‌اید که آنها بشما محبت کنند و بشما بگویند باید جاسوسی کسی را بکنید نه من هیچ چیز را از دست نداده‌ام و جاسوسی هم نمیکنم .

نیلسون گفت میدانم نتیجه اینها ایجاد نفرت و بدبینی است اما زندگی همین است ولی وقتی خواهد رسید که بدانید دیگر قادر نیستند از کسی نفرت پیدا کنید من علت آنرا میدانم اما زندگی همیشه از این چیزها دارد .

۲

از آن روز صبح جیم در نهایت ناراحتی بود هزاری نیلسون مشغول نوشتن یک گزارش طولانی بود و چند بار از نوشتن باز ماند باو چیزها میگفت از این قبیل اگر بخواهید آنجا بروید تنها نمیتوانید بروید و اگر بخواهید منتظر بمانید من باز یک ساعتی کار دارم زیرا باید این گزارش را به پایان برسانم .

جدال بی هدف

جیم گفت گاهی به فکر می‌رسد که بهتر است نام خود را عوض کنم فکر میکنم آیا اگر این کار را بکنم بهتر نیست ؟

نیلسون دو مرتبه روی گزارش خود خم شد مأموریت خطرناکی خواهی داشت و ممکن است باز به زندان بروید و مجبور بشوید چند بار نام خود را عوض کنید یک نام برای تو حکم یک شماره را خواهد داشت .

جیم از جا برخاست و از پنجره به خارج نگاه افکند در یک زمین وسیع چند دیوار آجری را دید و بچه ها کنار دیوار توپ بازی میکردند صدای داد و فریاد آنها تا چند متری میرسد .

جیم میگفت :

وقتی که من بچه کوچکی بودم در یک چنین زمین وسیعی بازی میکردم و همیشه با هم دعوا میکردیم و گاهی فکر میکنم آیا بچه ها همیشه با هم دعوا می‌کنند ؟

هاری در حالیکه مینوشت گفت البته همینطور است منم همیشه دعوا می‌کنم .

جیم بدنبال سخنانش گفت :

من خواهری داشتم کا و قوی ترین افراد یاند بازیکنان بود او بهترین بازی کنی بود که در عمر خود دیده بودم او با مهارتی بازی

جدال بی هدف

میکرد که همه را به تعجب وامیداشت .

هاری سرش را بالا گرفت و گفت :

من نمیدانستم که تو خواهری داری او کجا رفت ؟

— نمیدانم .

— چطور نمیدانید ؟

— بلی خیلی هم عجیب است اما ندیخواهم بگویم عجیب است

ولی این مسئله‌ای است که همیشه پیش میاید .

هاری قلم راروی میز گذاشت و پرسید مقصودت از این حرف

چیست ؟

جیم گفت :

نام او " مای " بود و یک سال از من بزرگتر بود ما هر دو در

آشپزخانه هر کدام روی یک تخت میخوابیدیم وقتی مای به سن چهارده

سالگی رسید در گوشه‌ای برای خود سرگرمی پیدا کرد لباس خوبی به

دست آورده بود که آنرا میپوشید و پشت پرده‌ای از تن در میاورد

در این روزها بود که همیشه بیخودی می‌خندید او روی سکوه‌ای

خیابان با ساپرد ختران می‌نشست و وقتی پسر بچه‌ها از آنجا میگذشتند

فاه‌فاه میخندید او موهای بوری داشت ، تا اندازم‌ای هم زیبا بود

یکشب وقتی از بازی فوتبال از میدان فولان میگذشتم در آنجا یک

بانک واقع بود وقتی از پله ها بالا رفتم مادرم بد من گفت تو مای را پائین ندیدی؟ جواب دادم خیر وقتی پدرم از سر کار آمد پرسید مای کجا است؟ مادرم جواب داد هنوز نیامده است.

هاری وقتی باین واقعه فکر میکنم بنظرم عجیب میاید و فراموش نمیکنم که در منزل درباره این موضوع چه چیزها گفتند، ما کمی تا قبل از صرف شام صبر کردیم وبعد از آن پدرم بشدت تمام خشمگین شد وقتی پشت میز شام نشست پدرم میگفت دیگر از این زندگی خسته شده ام مای باعث بی آبرویی ما است او خیال میکند به سنی رسیده که میتواند هرکاری را بکند.

مادرم از ناراحتی چشمانش پر از اشک شده بود و یادم میاید که چشمان آنها مثل الماس برق میزد بعد از صرف شام پدرم کنار بخاری نشست و بشدت تمام ناراحت بود مادرم هم کنار او نشسته بود اما من خوابیدم میدیدم که مادرم پشت سرهم سرش را برمیگرداند لبهایش از شدت خشم میلرزید گمان میکنم که او مشغول دعا خواندن بود او زن کاتولیکی بود ولی پدرم از کلیسا بدش میامد گاهی غرش میکرد فریاد میزد و میگفت اگر مای بیاید به حساب او دیرسم.

مقارن ساعت یازده مادر و پدرم باطاق خودشان رفته و چراغ آشپزخانه را روشن گذاشتند من تا مدتی صدای حرفشان را می شنیدم

در طول شب دوسه مرتبه بیدار شدم مادرم را میدیدم که به ته اطاق نگاه میکند - چشمان او مثل قطعه الماسی میدرخشید .

جیم از طرف پنجره بطرف تخت اردوئی آمد و نشست هاری همانطور روی میز خم شده مشغول نوشتن بود و او بدنبال سخنانش گفت:
وقتی فردا صبح از خواب بیدار شدم آفتاب همه جا را روشن کرده و چراغ هم در آشپزخانه میسوخت شاید بنظر شما خیلی عجیب بیاید که در روشنائی روز چراغ روشن باشد ، مادرم از اطاق بیرون آمد و آنشی روشن کرد چهره اش بیحرکت و چشمانش به نقطه ثابتی خیره شده بود ، بعد پدرم وارد آشپزخانه شد مثل این بود که مستی توی چشمانش زده اند. اصلا نمیتوانست یک کلام حرف بزند و قبل از رفتن بر سر کار گفت :

من به پست پلیس میروم شاید برای او اتفاقی واقع شده باشد .
من آنوقت به مدرسه میرفتم وقتی از مدرسه برگشتم مادرم بمن گفت بروم از دخترهای کوچه مان بپرسم آیا آنها مای را ندیده اند چیزی نگذشت که خیر ناپدید شدن او درهمه جا پیچید هیچکس او را ندیده بود ، همه از شنیدن این خبر از ترس میلرزیدند بعد پدرم آمد و گفت در پست کلانتری رد پای او را پیدا کرده اند و بمن قول دادند که تحقیقات خود را دنبال کنند .

آن شب مانند شب گذشته با ناراحتی و نگرانی گذشت مادر و پدرم کنار هم نشسته فکر میکردند اما چیزی نمیگفتند و باز هم چراغ آشپزخانه را روشن گذاشتند ، فردا صبح پدرم دو مرتبه به پست رفت پلیس از چند تا بچه تحقیقاتی کرد و ساعتی بعد مأموری به خانه ما آمد که با مادرم صحبت کند ، پلیسها قول دادند مراقب همه جا باشند این ماجرا تمام شد و بعد از آن دیگر کوچکترین اطلاعی از خواهرم بدست نیاوردیم .

هاری درحالیکه این داستان را میشنید بانوک قلم به میز میزد و قیافه اش حالت بهت زدگی داشت .

بعد پرسید :

آیا او با پسر بچه های بزرگتر از خودش حرف میزد ؟ ممکن است با یکی از آنها رفته باشد .

— نمیدانم دخترها میگفتند اینطور نبوده و اگر با کسی آمد و رفت داشت آنها خیر میشدند .

— و شما هیچ فکر نمیکنید چه بر سر او آمده است ؟

— خیر ، مثل این بود که از منزل ماور پرید همین حادثه دو سال

پیش برای برتاریلی اتفاق افتاد و او هم ناپدید شده بود .

جیم دستی بصورت خود کشید و بدنبال سخنان خود گفت :

ممکن بود من بدانم چه واقع شده ولی اینطور بنظرم رسید که مادرم یکدفعه خاموش شدند تند کارهایش را میکرد ولی هیچ حرفی نمیزد ، نگاهش مثل مرده هابود ، اما پدرم حالی خشمگین به خود گرفته بود و همیشه در پی این بود که با کسی دعوا کنده بدون علت سر کارگر مونل را کوبید و کتکش زد و به جرم مزاحمت سه ماه بزند ان افتاد . هاری نگاهش را از پنجره به خارج دوخته بود و ناگهان قلم را روی میز گذاشت و از جا بلند شد .

بعد گفت با من بیام ترا آنجا میبرم این تنها وسیله ای است که میتوانم از شرتو خلاص شوم ، بعدها گزارش خود را خواهم داد . جیم از روی رادیاتور دو زوج جورابش را که هنوز خیس بود بر داشت آنرا بهم پیچیده و در کیف کاغذی خود گذاشت و گفت وقتی آنجا رفتم خشکش میکنم .

هاری کلاهی بسر گذاشت و گزارش را برداشت و در جیب گذاشت و میگفت گاهی از اوقات پلیس میاید کتکهای مرا بازرسی میکند نمیخواهم چیزی در اینجا بگذارم .

خارج شدند و هاری در را با کلید قفل کرد و پیاده تا مرکز شهر رفتند بعد از آن به محله ای که خانه های قدیمی داشت رفتند هر یک از این خانه ها حیاط کوچکی داشت ، هاری وارد خیابانی شد و گفت

همینجا است .

از خیابانی‌شن‌زار رده‌ده و جلو ساختمانی رسیدند که تازه آنرا رنگ کرده بودند. هاری در را گشود و کنار رفت تا جیم هم بتواند وارد شود .

این ساختمان شامل یک اطاق بزرگ و آشپزخانه کوچکی بود. در اطاق بزرگ شش تخت‌خواب آهنی با لحاف های پنبه‌ای ، سه مرد آنجا بودند و تاروی تخت خوابیده و سومی که سینه فراخی داشت حالت یک بوکسور یا یک دانشجوئی را داشت و آهسته مشغول نوشتن با ماشین تحریر بود .

وقتی در را گشود سرش را بالا گرفت ، بعد از جا بلند شده تبسم کنان بطرف آنها آمد و گفت .

سلام هاری چه خبر تازه ؟

هاری گفت این جیم نولان نام دارد بدادت می‌آید درباره او صحبت کرده بودیم . جیم دیشب راجع بتو حرف می‌زدند ، این دوست من ماک است او درباره تبلیغات و راهنمایی و آنان بزندگی آرام استعداد زیاد دارد .

ماک تبسمی کرد و گفت جیم به منزل ما خوش آمدی .

هاری قبل از رفتن روی خود را کرداند و گفت ماک از او مراقبت

کن برای او کاری پیدا کن من میروم باید گزارشی بنویسم .
و بعد از آن اشاره‌ای دوستانه بآنها کرد و گفت بامید دیدار .
وقتی در بسته شد جیم با طرف خود نگاه کرد دیوارها خالی و
برهنه و فقط یک صندلی مقابل ماشین تحریر قرار داشت از طرف
آشپزخانه بوی گوشت سرخ کرده میآمد. جیم دو مرتبه نگاه کرد و
سینه‌های پهن و بازوهای گوشتالو و گونه‌های برآمده‌هاک را از نظر
گذراند. ماک زیر چشمانش کمی تخت بود و چشمانش به سوتدیه‌ها میماند
لبهای ماک خشک و ترکیده بود او هم مثل جیم سراپای دوست تازماش
را با دقت تمام از نظر میگذراند و ناگهان گفت :
افسوس که ما سگ خلق نشدیم اگر سگ بودیم با هم دوست میشدیم
و دائم بسرو کول هم می‌پریدیم هاری. درباره تو بمن اطمینان داد
او مردی آدم شناس است من ترا به بچه‌ها معرفی میکنم. این یکی
آدم پر سر و صدای سالن است توی کله‌اش خیلی چیزها هست او
همیشه برای ما خوردنی و شیرینی‌های خوب فراهم میکند .
مرد جوان با چشمان قهوه‌ای که روی تخت دیگر خوابیده بود روی
تخت نیم خیز شده تبسمی کرد و دستش را بطرف جیم دراز کرد ماک
بدن‌بال‌سخن خود گفت او جوان خوشگلی است. اینطور نیست؟ ما او
را قلقلی صدا میکنیم، او همیشه با زنها دوست میشود و از وضع و

روزگار کارگران با آنها صحبت میکند و بعد از آن برای ما شیرینی و نانهای مربائی و بستنی و چیزهای دیگر میآورد اینطور نیست دیک؟
دیک غرشی کرد وگفت بابا دست از سرم بردار آدم باید همه
کس را دوست داشته باشد :

ماک دست جیم را گرفت و او را بطرف تخت دیگر که یکنفر
خوابیده بود برد و آدمی بود که نمیشد فهمید چند سال دارد چهره
اش خشک شده و پراز لک و پیس بوده بینی اش خورد شده و فکین بسیار
محکمی داشت .

پس از اینکه نزدیک تخت او رسید ماک گفت :

اینهم جوی نام دارد از کهنه سربازهای بیکاره است ، جوی
اینطور نیست ؟

جوی ناله کنان گفت آه راست میگویی .

چشمانش برقی و حشیا نه زد بعد آنرا بست دهانش را برای حرف
زدن باز کرد و گفت آه خدایا راست است مثل این بود که میخواهد
زیاد حرف بزند با حرص تمام دستها را بهم میمالید جیم بدستش نگاه
کرد و دید دستهایش چروک دار و پراز لکه های کبود است .

ماک مداخله نمود وگفت جوی وقتی با کسی حرف میزنی اینطور
دستها را بهم نمال کار خوبی نیست .

برق شدیدی دو مرتبه در چشمان جوی درخشید و با صدای رک دارو کلفت گفت برای چها این کار را نکنم برای اینکه پلیسها مرا باین روز نشانند آنها دست بند بدستم زده و مرا به میله آهنی بستند و در همان حال با چماق ب سرم میکوبیدند دیگر چیزی از من باقی نمانده بود زیر پای اسبها استخوانهایم درهم شکسته بود آیا آنچه میگویم راست است یا دروغ؟

— جوی راست میگوئی .

— مگر اینطور نبود که آنقدر مرادند تا زبانم بند آمد و بیهوش

شدم .

— درست است جوی اگر رو صدانمیکردی آنها ترا اینطور نمیزدند ،

آخر مگر آدم بودن چه عیب دارد که سرو صدا بکنی و در هر جا یک دعوا راه بیندازی من شنیده ام کسانیکه آرام زندگی میکنند عمر طولانی تری دارند .

— صدای جوی بلندتر شد آنها ب سرم کوبیدند و دست و پایم را

بزنجیر کشیدند بعد مراد زیر دست و پای اسب انداختند باین دست

نگاه کن که زیر سم یکی از اسبها خورد شد من فقط ب آنها جواب دادم

مگر غیر از این بود ؟

ماک بطرف او خم شد و دستی دوستانه بشانه اش زد و گفت :

جدال بی هدف

البته همین بود وقتی انسان بدنیا میاید اختیار مردنش بدست

خدا است تا خدا اراده کند ما نخواهیم مرد .

— حق با تو است خودم هم تقصیر داشتم .

ماک به جیم گفت بیاتا بگویم اورا بطرف دیگر اطاق بردو ماشین

تحریر را باو نشان داد و گفت:

تو ماشین نویسی بلدی ؟

— کمی بلدم .

— پس از حالا میتوانی بکارت مشغول شوی (ماک صدایش را

آهسته تر ساخت)، تو به حرفهای جو گوش نکن ضرباتی که بر سرش

وارد آمده او را نیمه دیوانه کرده، ما همیشه مراقب او هستیم که بیرون

نرود و دعوا راه نیندازد آخر فایده این سرو صداها چیست مگر آدم

با هرکس دعوا میکند و عادت ندارد مثل آدم زندگی کند و وقتی شلوق

کرد و کسی را کتک زد معلوم است که پلیس دخالت میکند میس پلیس

برای چیست پبرای این است که مردم هر کدام وظیفه خود را بدانند و

وقتی مزاحم کسی شدیم باید پلیس ما را تنبیه کند، اینهمه مردم که

راحت و مطیع زندگی میکنند کسی با آنها کاری ندارد هرکس باید کار

کند و دین خود را به مردم ادا نماید .

ما برای کار کردن و زندگی کردن خلق شد ما میمان انسان بودن و

جدال بی هدف

یکدیگر را دوست داشتن از وظایف ما است نمیدانی محبت چقدر در دل اثر میکند نور امید به انسان میدهد او را زورمند میسازد اینهمه انسانها که به مردم خدمت کرده اند انسان بودند اگر روح همکاری وجود داشته باشد دنیائی از بهشت برای خودمان میسازیم منتها این است که هرکس باید حقوق خود را حفظ کند .

جیم گفت تو راست میگوئی پدرم هم مثل او بود. یک دفعه او را در کوچه دیدم دور خود میچرخید و نمیتوانست خود را نگاه دارد نمیدانم چه کرده بود که ضربه سختی بگوش او زده بودند و همین کارها را کرد که در سن جوانی مرد .

ماک گفت گوش کن :

این یک نامه مثل بخش نامه است که باید ماشین کنیم و برای اینکه به ما کار بدهند به همه جا میفرستیم از هر کدام باید دو نسخه ماشین کنی. تو این کار را میکنی من میروم وسائل شام را تهیه کنم . جیم گفت اطاعت میکنم .

بعد از آن مشغول ماشین زدن شد اما میدید کارین ها خوب نیست و نسخه های دوم آن خوب از کار در نمیآید .

ماک بطرف آشپزخانه رفت و دیک را نزد خود طلبید و با او گفت بیا تو این پیاز را پوست بکن اگر از بوی پیاز خوشت میآید میتوانی

جدال بی هدف

لااقل این کار را بکنی .

دیک از جا برخاست و پیراهنش را پوشیده، دستی بسر و صورت خود کشید بعد از پله ها پائین آمده و راه آشپزخانه را پیش گرفت .
جیم شروع به تایپ کردن نمود و مشغول کارش بود که ناگهان جوی باو نزدیک شد و پرسید :

میخواستم از تو سؤال بکنم، شنیدم آدم بافکرو عاقلی هستی،

چه کسی مواد اولیه هر چیزی را فراهم میکند ؟

جیم گفت معلوم است که کارگر باید مواد اولیه را فراهم کند اگر کارگر نباشد هیچ کاری در این دنیا درست نمیشود میدانی هر جامعه پر از آدمهای جورا جور هستند کارهایی میکنند تا ثروتی جمع کنند و امور خود را بگذرانند اما مواد اولیه تمام این کارها را کارگر تهیه میکند اگر کارگر نباشد نساج چگونه میتواند نخ را که باید تابیده شود برای کار خود فراهم کند در این دنیا همه مردم لازم و ملزوم یکدیگرند . در قیافه جوی آثاری از خوشحالی عمیق ظاهر شده، سربلند کرد و پرسید :

از محصول این کار چه کسی استفاده میکند ؟

جوی فریاد کشید اما آنها کار نمیکنند ما باید کار کنیم تا آنها سود ببرند، وقتی آمدند و تراکتورها را بکار انداختند کارگران همه سرگردان شدند و برای پیدا کردن کار بطرف کالیفرنیا سرازیر گشتند در

جدال بی هدف

آنجا هم کار نبود و اگر هم پیدا میشد بیش از چند سنت در ساعت به آنها نمیدادند و امورشان نمیگذشت .

در اینوقت ماک سرش را از بین دو لنگه در آشپزخانه بیرون آورد بعد با قدمهای سریع بطرف جوی پیش رفت ، در آن حال قاشقی بدست داشت و رو به جوی کرد و گفت :

جوی گوش کن تو نباید با بچه ها سرو کله بزنی عقیدمات برای خودت باشد ما کسانی هستیم که میخواهیم کار کنیم و لقمه نانی فراهم کنیم مگر ما چندسال در این دنیا میمانیم که همه را صرف این حرفها بکنیم قانون برای هرکس وظیفهای تعیین کرده هرکس کار کند و به دیگران نیز کمک برساند در مقابل قانون محترم است اما تو سرپر شوری داری و مثل این است که تمام وقت خود را صرف این میکنی که بچه ها را از کار باز داری اگر اینطور است نمیخواهم حرفی بزنی برو استراحت کن ، می بینی جیم کار دارد و باید آنرا انجام دهد وقتی نامه ها را ماشین کرد تو نشانها را روی پاکت مینویسی ما باید کار پیدا کنیم و کار کنیم زندگی که با ولگردی نمیگذرد ، آنها تیکه تمام عمرشان را به ولگردی میگذرانند همیشه گرسنه میمانند میدانی جامعه ما مثل یک کارخانه میماند وقتی بکار میافتد تمام پیچ و مهره های آن به حرکت میافتد اگر یکی از این پیچ و مهره ها که وظیفهای دارند خراب

جدال بی هدف

شود نه تنها کارخانه کار نمیکنند بلکه محصول کارخانه به صفر میرسد و همه گرسنه میمانند .

جوی گفت بلی میدانم آنچه تو میگوئی باور دارم ولی من میخواندم که او چه چیزهایی را تایپ میکرد .

ماک که دید او میخواهد همرا دری وری بگوید دستش را گرفت و او را بطرف تخت خوابش رساند و گفت :

نگاه کن این یک مجله بنام توده های مردم است تا وقتی که من شام را تهیه میکنم تو این مجله را میتوانی بخوانی .

جیم بدون اینکه سرش را بلند کند مشغول کار خودش بود وقتی کارش تمام شد بیست نسخه ای را که تایپ کرده بود روی میز گذاشت و بعد ماک را صدا کرد و گفت :

ماک کار من تمام شد همه را ماشین کردم .

ماک از آشپزخانه بیرون آمد و رونوشت ها را نگاهی کرد بعد گفت :

بسیار عالی است تو کارگر خوبی هستی حتی یک غلط در آن ندارد ، اینهم پاکتها است هر یک از نامه ها را در یک پاکت بگذار بعد از صرف ناهار نشانیهای آنرا خواهیم نوشت .

ماک ظروف رایر از گوشتهای سرخ کرده کرد مقداری هم زردک و

جدال بی هدف

سیب، مینی با ورقه های نازکی از پیاز روی آن قرار داده بود هر کدام
برای صرف غذا روی تخت خود نشستند .

روز در حال تمام شدن بود و اطاق هم تا اندازه ای تاریک شده
بود بعد ماک کلید چراغ برق را که به سقف آویخته بود روشن کرد .
وقتی صرف غذا به پایان رسید ماک به آشپزخانه رفت تا کمی
نان شیرینی بیاورد و بطرف بچه ها آمد و گفت میتوانید همه در خوردن
آن با هم شرکت کنید همین دوستانه دور هم نشستن خودش یک نوع
سیاست زندگی است. من در وقت خود دو برای راکه عضو حزب ما است
بشما معرفی میکنم او برای شما داستانهایی از زندگی و سیاست خواهد
گفت .

دیک دیوانه وار فریاد کشید بس است راحتم بگذار .

ماک پاکتهائی را که جیم آماده کرده مروری ، میز گذاشته بود برداشت

و گفت :

اینها بیست پاکت محتوی نامه است هر کدام از ما پنج نشانی

پاکتها را مینویسد .

آنگاه بشقابها را بگوشه میز کنار زد و از کشو میز یک قلم با

مرکب بیرون آورد. بعد از آن صورت اسامی را از جیب بیرون آورد و

از روی آن پنج نشانی مختلف روی پنج پاکت نوشت و هنگامیکه کارش

تمام شد به جیم گفت :

حالا نوبت تست .

— برای چه؟

— من گمان نمیکنم این کار مهمی باشد ولی در هر حال اگر کاری پیدا کنیم دیگر پلیس با ما کاری ندارد و نمیتواند ما را بنام ولگرد دستگیر کند و برای ما مزاحمت فراهم کند، گاهی هم نامه های ما را باز میکنند . ببینند چه نوشته ایم به همین جهت است که باید آدرسها را به خط های گوناگون بنویسیم ، ما هر چهار نامه را در یک صندوق پست میاندازیم و با این کار کسی با ما کاری ندارد .

در حالیکه دیگران هر کدام به نوبه خود پاکتها را مینوشتند جیم بشقابهای کتیف را به آشپزخانه برد و آنها را روی صفحه ظرفشویی قرار داد و ماک هم مشغول چسباندن نمبر روی پاکتها شد و آنها را بعد از تمیز زدن در جیب گذاشت .

بعد گفت دیگ و جوی شما باید امشب ظرفها را بشوئید دیروز من به تنهایی همه را شستم هر کدام از ما بنوبه خود باید کاری را در خانه انجام دهد، منم میروم پاکتها را به صندوق بیندازم ، جیم میل داری با من بیائی .

جیم گفت :

جدال بی هدف

البته می‌ایم من یک دلار پول دارم میتوانیم مقداری قهوه بخریم
وقتی به منزل برگشتیم چند فنجان قهوه برای خود آماده میکنیم .
ماک دست گشوده خود را بطرف او دراز کرد و باو گفت :
ما بقدر کافی در منزل قهوه داریم با این پول میتوانیم برای
پاکتها تمیز بخریم .

جیم یک دلارش را بدست او داد و گفت این تنها و آخرین
دارائی من بود دیگر چیزی ندارم .

شیانه باهم از منزل بیرون آمدند و در کوچه همدستی راه رفتند
تا به نزدیکی محل صندوق پست رسیدند .

جیم پرسید آیا جوی حالش خراب است او را کتک زد مانند
ماک جواب داد بلی او آدم پرسرو صدائی است یکدفعه بایک نفر
دعوایش شد جنگ و کشتی گیری آنها وحشتناک بود وقتی به آرایشگاه
رفته بود در آنجا حرفهای پرت و پلا میزد آخر آدم باید عقل داشته
باشد اگر باو کار بدهند به چیز کم راضی نیست و در عوض کار کردن
سر و صدا میکند مرد آرایشگر چون دید او سر و صدا راه انداخته
به پلیس تلفن کرد پلیسها هم رسیدند جوی مثل یک حیوان میخواست
از خودش دفاع کند . او حرف حسابی سرش نمیشود آنها هم مجبور
شدند با چند تا مشت چانه اش را خورد کنند و بعد او را بزدان

انداختند من میدانم چوی به پزشک زندان چه گفته بود. میدانم فکین
اوشکت نبود و نمیتوانست درست حرف بزند و پزشک وقتی سخنانش
را شنید گفت من هرگز یک آدم ماجرا جو را پانسان نمیکنم. از آن
روزبه بعد جوی مثل دیوانه ها شده هر چه میکند به ضرر خودش است
هر جا میرود زیادی حرف میزند اگر مثل آدم پیش کارفرما برود و
بگوید من کارندارم وگرسنم امکان است باو کار بدهند اما همیشه
عوضی حرف میزند و ما هم نمیتوانیم او را بر سر راه بیاوریم .

جیم گفت چه آدم بدبختی است ؟

ماک چهار تا از پاکتها را از جیب بیرون آورد که با خطهای

گونگون نوشته بودند و در آن حال میگفت :

جوی هیچوقت نمیخواهد این زبان مار گزیدماش را به بندد
ما مردمان بیچارهای هستیم با دعوا و شلوق بازی که به ما کار نمیدهند
باشکم گرسنه باید سر بزیر انداخت و مثل یک آدم حسابی تن به کار
دادا باینهمه ولگردان که نان برای خوردن ندارند و مجبورند دزدی
کنند برای این است که حاضر بکار کردن نیستند. درست است که این
روزها برای اینکه تراکتور به میان آمده کار خیلی کم است اما اگر کسی
برای کار کردن حاضر باشد از او استقبال میکنند. دیک مثل او نیست
تاکنون کسی او را کتک نزده و با او کاری ندارد و با این حال او هم

آدم نترسی است در همه دعواها خودش را داخل میکند اما وقتی دید پلیسها مداخله کردند از پلیس احترام میکنند و با آنها " آقا میگوید و اگر هم لازم شود در برابرشان زانو میزند اما جوی بنظم مغز ندارد. نمیدانم پدر و مادر او را چه طوری بزرگ کرده اند خودش میگوید همیشه برادران و خواهرانم را میزدند و توی منزل دعوا راه می انداختم چنین آدمی گمان نمیکنم روی خوشبختی به بیند .

آخرین صندوق پست در میدان لیتکولن قرار داشت وقتی ماک آخرین پاکت را به پست انداخت هر دو وارد باغ آن میدان شدند برگهای درختان در حال ریزش بودند چند تا از نیمکتها اشغال شده بود و چراغهای بزرگ در بالا آویخته بود و شکلها و سایه های سیاه روی زمین پخش میکرد در وسط باغ مجسمه مردی ریشو نصب شده بود جیم او را با انگشت نشان داد گفت :

من از این مجسمه ها خاطره بدی دارم یک روز که مردم جمع شده بودند روی پایه مجسمه ای بالا رفتم و یک پلیس که خیال میکرد من ولگرد هستم مثل حیوانی با مشت محکمی مرا بزمین انداخت راستی که مثل حیوان دست و پا میزدم حالا یادم میاید که آنروز مثل جوی عصبانی شدم آنقدر گیج شده بودم که تا دوسه روز آدمها را عوضی میدیدم و شکلهای عجیبی جلو چشمانم دفیله میداد برای اینکه ضربه

محکمی به کلام زده بودند .

ماک مقابل نیمکتی ایستاد و روی آن نشست و گفت :

من این جریان را میدانم هاری داستا نثرا برای من تعریف کرد

به همین جهت است که میخواهی وارد حزب شوی ؟

جیم گفت خیر، وقتی در زندان بودم ما در یک سلول شش نفر

بودیم و همه را همان روز برای ولگردی دستگیر کرده بودند ، یکی از

آنها مکزیکی یکی سیاه پوست و یک یهودی و دو امریکائی بود، ما درباره

اوضاع سیاسی صحبت میکردیم و بیشتر صحبتها از اوضاع زمانی بود

که هیتلر فرانسه را اشغال کرده و چندتن از نویسندگان مانند مارلوقی

با سخنرانیهای خود میخواستند از کشور خود دفاع کنند . من بیشتر

از آنها کتاب خوانده بودم .

جیم یکی از برگهای روی زمین را برداشت و آنرا بدور انگشتان

خود لوله کرد و گفت :

در کشور ما هم همیشه بر علیه بعضی چیزها مبارزه میکردند

مخصوصا درباره گرسنگی زیرا جمعی از زارعین بی زمین وقتی تراکتور

آمد آنها را از مزرعه شان بیرون کردند و همه دسته جمعی هر چه داشتند

فروختند و سوار کامیون اسقاطی شده بطرف کالیفرنیا سرازیر شدند ،

اما چه بدبختیها و در بدریها کشیدند البته آنجا کار فراوان بود اما

جدال بی هدف

برای اینهمه کارگر که هجوم کرده بودند کارحسابی نبود و آنها مجبور بودند با ۲۵ سنت در ساعت کار کنند تا زمانی که مزد تکافوی نان خالی یک خانواده را نمیکرد پدرم که با او حقوق کم میدادند با صاحب کارش دعوا میکرد اصلا او آدم عصبانی بود و از همان روز بود که این فکر در مغز من ایجاد شد که باید همیشه کتک بخوریم پدرم از حقوق خود مثل یک سگ هار دفاع میکرد چیزی نمیخواست جز اینکه پولی باو بدهند که زندگی خانوادهاش را بگرداند در این دعواها حاضر میدیدم اما دست نمکشیدو از شدت ناراحتی اعصاب با هر کس دعوا میکرد حتی مادرم را که زن پارسائی بود و خانه را روی سیاست میگذرانند با او هم دعوا میکرد و او را لگد میزد اگرما هم حرفی میزدیم تکلیف ما معلوم بود اکنون می فهمی من چه جوان بدبختی هستم من عمرم را در یک دنیا نا امیدی گذراندم .

ماک گفت میدانم می بینی اوضاع دنیا خراب شده و برای مردم روی زمین غذای کافی وجود ندارد شاید بیش از ملیونها در این جهان در فقر و بدبختی و با کرسنگی دست و پا میزنند .

جیم برگ درخت را بانگشت دیگرش لوله کرد و بعد از فکر زیاد

گفت :

مسئله دیگری در میان بود ما در یک کانون وحشت و خشم زندگی

جدال بی هدف

میکردیم شعله های خشم و ناراحتی مانند دودی خفه کننده محیط خانه ما را فرا گرفته بود میدانی وقتی آدم با خوار و بار فروش با پدر و با کاسب کار همیشه در جنگ باشد دیگر اعصابی باقی نمیماند خشم و غضب سر تا سر محیط خانواده را فرا گرفته بود و من کاری نمیتوانستم بکنم .

ماک گفتا دامه بد مزیرا من هنوز نظر ترا نمیدانم شاید خودت بدانی چه فکر میکنی .

جیم از جا حرکت کرد و کف دست خود را با برگ درخت خشک کرد و گفت :

اکنون نظر خود را میگویم من در خانواده بدبختی بدنیا آمدم پدرم آدم عصبانی بود و همیشه مست میکرد و با مردم گلاویز میشد به طوری که خواهرم از دست او فرار کرد و نمیدانم چه بر سرش آمده هر جا رفته برای خود یک زندگی درست میکند. در آن سلول که زندانی بودم پنجش نفر مثل بدبختها دست و پا میزدند و به جرم دزدی ، و دعوا نمیدانم هر کدام حبس شده بودند اما آنها مثل من عصبانی نبودند مثل اینکه در حال طبیعی بودند و فکر نمیکردند که با دزدی و شلوغ بازی نمیشود زندگی کرده رکنس باید بقدر توانائی خود زحمت بکشد، اما آنها از این تیپ آدمها نبودند یعنی زندگی خود را سألها با

ولگردی گذرانده بودند آنها با اربابها و قصابها و خواربار فروش ها
عصبانی و دشمن نبودند معلوم است وقتی ما بدکان یک خواربارفروش
میرویم باید پولی بدهیم تا او هم زندگی خود را بگذراند اگر ما پول
نداریم تقصیر آنها چیست ولی آنها از این عصبانی بودند برای چه
در مزارع یا کارگاهها بآنها مزد کم میدهند آخر باید مزد به یک
اندازه باشد که زندگی آدم بگذرد ساعتی سی سنت مزد که زندگی یک
خانواده را نمیگذرانند اما آنها علت این چیزها را نمیدانستند و ناراحت
هم نبودند خیلی آرام بودند و به عقیده آنها زندان برای آنها بهتر
بود زیرا لااقل شام و نهارشان را میدادند ولی عقیده همه بر این بود
که یک روز صاحب مزرعه ها میفهمند که نباید بکارگر مزد کمتر داد
باید قانونی وضع شود که مردم بیچاره بتوانند زندگی کنند اگر روزی
کار فراوان شود همه اینها دست از دزدی بر میدارند و آرام میشوند .
یکنفر را در آنجا دیدم که جمعی دزدان او را فریب داده و به
راههای بد کشانده اند مدتی معتاد هروئین شده بودند و هرچه داشتند
به باد هوا دادند .

او برای من داستانی را نقل کرد که راستی نزدیک بود شاخ در
آورم یکی از ملیونرها که مرد بد اخلاقی بود دخترش را برای تحصیل
به نیویورک فرستاد بعد به منشی شعبه کارخانه خود کلارک تلفن کرد

که بدیدن دخترش رفته و کارهایش را درست کند .

کلارک بدیدن هرمین دختر این ملیونر رفته ، هرمین او را پذیرفت

و باو گفت پدرت بمن تلفن کرده که با شما تماس بگیرم .

هرمین اخمی کرد و در صندلی خود جا بجا شد و سری تکان داد

و گفت تو اسم او را پدر میگوئی او هفتای شصت دلار برای من مقرری

تعیین کرده و من با این پول چه میتوانم بکنم .

کلارک گفت بسیار خوب ، تو هر وقت پول خواستی بمن مراجعه

کن من به پدرت مینویسم که اجازه بدهد بیشتر از این بتو مقرری

بدهم .

ماک گفت اینکه چیز تازه ای نیست هر کس بیشتر پولدار شود

خسیس تر میشود لابد خودش ملیونها برای خوشگذرانی خود خرج

میکند اما برای دخترش هفتای شصت دلار خرج میکند .

جیم سری تکان داد و گفت ماجرا باینجا ختم نشد گوش کن

چهداستان بامزه ای است ، هرمین دختر زیبائی بود و ژست ها و حرکاتی

اشت که باعث تعجب کلارک شد و باو پیشنهاد کرد فردا شب در هتل

و ویل من با جمعی از دوستان دعوت دارم .

کلارک آدم با احتیاطی بود و پیش خود فکر کرد اگر بدعوت او

رود ممکن است به پدرش شکایت کند ، بقول او اربابش مثل سگ پارس

میکرد وقتی پای تلفن ازواشتگتن صحبت میکرد مثل این بود که سگی دارد پارس میکند از این جهت دعوت هرمین را پذیرفت و قرار شد فردا ساعت هشت بعد از ظهر به آپارتمان هرمین رفته او را به کلوب هتل دوویل ببرد .

کلارک که آدم ساده‌ای بود در این دعوت حاضر شد هرمین رفتای خود را معرفی کرد یکی ماک اسپنسر مردی بلند قامت و هیکل مکزیک‌ها را داشت از چشمانش شرارت میبارید مارک با دست داد چند نفر دیگر را هرمین معرفی کرد و آن شب تا نیمه شب با آنها رقصید، دو سه بار هم با کلارک رقصید ساعت دو صبح وقتی هرمین را به آپارتمان خود رساند هرمین بقدری مست بود که قادر نبود سرپا بایستد او را با طاقش رساند و پس از اینکه هرمین خوابش برد آهسته از آپارتمان خارج شد و به منزل رفت .

آن شب کلارک تا صبح خوابش نبرد هزار خیال با خودش کرد و پیش خود گفت آیا بهتر نیست به پدرش گزارش بدهم! اما باز از اربابش ترسید و فکر کرد که ممکن است هرمین برای او اسباب زحمت تهیه کند .

چندبار بیدن هرمین رفت یکی دو دفعه همان مارک که او را آدم خطرناکی میدانست در آنجا بود .

جدال بی هدف

با اینکه هرمین باو گفته بود پدرش هفتای شصت دلار برای او حواله میکند اما هرمین خوب زندگی میکرد یک پالتوی پوست به قیمت چهار هزار دلار خریده بود و مهمانیها میداد و جمعی از رفقا را دعوت میکرد .

یک روز کلارک باو گفت تو اینهمه پول را از کجا بدست میآوری پدرت که بیش از شصت دلار پول نمیفرستد .

هرمین نگاهی عاشقانه باو کرد و یکدفعه در مقابل او برانو در افتاد و گفت نمیدانی من گرفتار چه مردمانی شده ام آنها هروئین می فروشند و یکدفعه هم مرا وادار کردند که بستهای از هروئین را به محلی بفرستم و من از ترس قبول کردم .

ماک خندید و گفت عجب داستان شیرینی است اینکه میگویم سرمایه داران انسان مهربانی نیستند حق داشتم .

جیم گفت منم همین عقیده را دارم ولی دلم بیخواهد کاری پیدا کنم و زندگی آرامی را بگذرانم .

ماک گفت خوب داستان هرمین بکجا رسید ؟

جیم آهی کشید و گفت :

داستانش خیلی طولانی است میترسم تو خسته بشوی آن را رها کنیم و بزندگی خودمان بپردازیم .

جدال بی هدف

ماک گفت راست میگوئی اما میخواهم داستان هرمین را تمام کنی .

— این داستان طولانی است .

— باشد ما خیلی وقت داریم این داستان را تمام کن تا به سخنان خود برسیم .

جیم از جا برخاست و چند قدم راه رفت دست و روی خود را شست و کنار ماک نشست و گفت :

هرمین عاشق کلارک شده بود از او خواهش کرد که او را از دست این اشخاص خطرناک نجات بدهد .

کلارک پرسید چه میتوانم بکنم ؟

هرمین کمی در قیافه او دقیق شد و گفت ببینی از روز اول که ترا دیدم عاشق تو شدم بیا با هم به نقطه ای برویم و با هم زندگی کنیم من پول زیاد دارم میتوانیم با این پول در تمام نقاط جهان گردش کنیم .

کلارک ب فکر افتاد و گفت اگر من با تو بیایم پدرت آدم خطرناکی است و مرا تسلیم دادگاه میکند .

هرمین گفت تو از این چیزها واهمه نکن من پدرم را میشناسم اگر بشنود که مرد ما اهمیت نمیدهد، بعد از مرگ مادرم با رقاصه ای

از دواج نموده و شب و روز را با عیش و نوش میگذرانند .

کلارک دیگر چیزی نگفت و از هرمین خداحافظی کرد و به منزلش رفت در حالیکه هم هرمین را دوست داشت و هم از پدرش میترسید و روز بعد هرمین با او تلفن کرد و با عجله او را نزد خو خواست و کلارک چاره‌ای نداشت و بیدار او رفت آن شب را به گردش در خارج شهر با او گذراند و وقتی به منزل برگشتند کلارک میخواست برود اما هرمین دست او را گرفت و بداخل آپارتمان برد و باز هم بنای التماس گذاشت و باو گفت من عاشق تو شده‌ام و از مارک و همدستان او ترسی ندارم بعد از جا برخاست و یک دوربین فیلم برداری آورد و آنرا روی میز گذاشت و گفت :

به بین من فیلم اعمال و کارهای مارک و رفقاییش را در حین اعمال حمل هروئین برداشته‌ام هیچکدام خبر از این موضوع ندارند .
اما یکی از رفقاییشا ندرسن این موضوع را میداند و قسم یاد کرده که برفقاییش چیزی نگوید زیرا او هم عاشق من است .

هرمین لحظهای خاموش ماند، بعد سرش را بلند کرد و پرسید

آرمی را میشناسی ؟

کلارک گفت بلی آنجا کوهستان است مثل اینکه بالای کوه هتل

زیبائی دارد .

جدال بی هدف

هرمین گفت درست است گوش کن چه میگویم من فردا صبحه آنجا میروم تو کارهایت را سر و صورت بده و روز هجدهم مارس باید پیش من بیائی و بعد تقویم را باز کرد و نگاهی به آن انداخت و گفت هجدهم مارس روز دوشنبه است یعنی هفت روز دیگر است تو در این یک هفته بکارهایت رسیدگی کن روز دوشنبه هجدهم مارس ساعت هشت بعد از ظهر منتظرت هستم .

کلارک گفت ممکن است روز هجدهم مارس بدیدن تو بیایم ولی یک روز بیشتر در آنجا نمی مانم .

هرمین در کنار کلارک نشست و دست بگردن او انداخت و گفت متشکرم اگر تو این کار را بکنی مرا از دست مارکا اسپنسر نجات میدهی او آدم خطرناکی است نمیخواهم با تو بروم زیرا ممکن است جاسوسان او خبر بدهند که با تو آمد ما ما بیلاق آرمی جای خلوتی است و شبی هم در آنجا با او گذرانده ام بمن قول بده که خواهی آمد و دوبرتبه در مقابل کلارک زانو زمین زد و گفت بمن رحم کن بمن عاشق تو هستم اگر با من بیائی آنها دست از من بر میدارند .

کلارک بعد از مدتی فکر گفت بسیار خوب وعده ما در آنجا بتو قول میدهم بیایم .

اما وقتی به منزل بر میگشت با خود تعهد نمود که آنجا نرود و

فردای آنروز بنظرش رسید به پدرهرمین تلفن کند و ماجرا را بگوید .
فردا صبح به نیویورک تلفن کرد اما دستهایش میلرزید و جرات نداشت
این ماجرا را به پدرش بگوید کسی که جواب تلفن او را داد میس پیچر
سکرتش بود و باو جواب داد آقای هلدر به مسافرت رفته و یک ماه
دیگر بر میگردد .

از او پرسید تو شماره تلفن او را نداری ؟

—نه من چیزی نمیدانم آقای هلدر هر وقت به مسافرت میرود
دستوری نمیدهید .

کلارک نا امید شد تلفن را روی میز گذاشت و آن شب را تا صبح
خوابش نبرد و فردای آنروز باز هم تصمیم نداشت به بیلاق آرمی برود
و با خود میگفت وقتی هرمین دانست من نمیروم به تنهایی بر میگردد
و تا آنروز پدرش از مسافرت آمده و ماجرا را باو گزارش خواهم کرد .
در این چند روز کلارک چون دیوانگان بود همه را فکر میکرد و
میخواست تصمیم بگیرد اما عشقی که به هرمین داشت او را از این خیال
منصرف میساخت و جرات هم نمیکرد به همکاران خود چیزی بگوید .
روز ششم یعنی روز هجدهم مارس که با هرمین وعده گذاشته بود
صبح زود کماز خواب برخاست تصمیمش عوض شده بود و اینطور تصمیم
گرفت که به وعده خود وفا کند و بدنبال هرمین برود یک اتوبوس

جدال بی هدف

شکاری داشت سوار آن شد و بی آنکه بداند چه میکند براه افتاد وقت غروب ساعت هفت و نیم به بیلاق آرمی رسید در آنجا خانه ها و ساختمان زیادی نداشت فقط چند هتل در جاده بلقر دیده میشد و هتل آرمی در دامنه کوهی ساخته شده بود اطراف این کوهستان بسیار زیبا و چمن ها و درختان سر سبزی داشت .

کلارک مقابل یک هتل مسافرتی ایستاد جامه دانش را در اطاق هتل گذاشت و دستور داد برای او غذائی بیاورند در ضمن غذای خود را که یک استیک خوش مزه ای بود صرف کرد. اتفاقاً در آن شب به علت سیلی که آمده بود مردم خانه ها را ترک کرده و رفته بودند . ساعت هشت فرارسید باز هم در رفتن به نزد هرمین تردید داشت از هتل بیرون آمد و مدتی کنار درختان قدم زد هتل آرمی از دور مثل لکه سیاهی دیده میشد همه جا خاموش بود و هوا کم کم رو بد تاریکی میرفت یک دفعه چون دیوانگان سوار اتومبیل شکاری خودشند و جاده مقابل را پیش گرفت در حدود ساعت نه و نیم به پای کوهستان رسید هیچکس را در آنجا ندید اتومبیل را دور از آبادی در محلی پارک کرد و از جاده فرعی پیاده بطرف هتل رفت اما ما تعجب زیاد به خود میگفت اگر هرمین در آنجا منتظر من است برای چه اطاقهای منزل بیلاقی خاموش است ؟

با خود گفت شاید هرمین خوابیده با تردید تمام از پله هائی که در کنار کوهستان دیده میشد بالا رفت و خود را به خانه بیلاقی رساند تمام اطاقها خاموش بود یکی از درها را فشار داد وارد سالنی شد که مشرف برود خانه بود اما هیچکس در این اطاق نبود با طاق دیگر رفت تمام اطاقها و آشپزخانه را بازدید کرد جامه دان هرمین در یکی از اطاقها کنار تخت خواب دیده میشد اما هرمین آنجا نبود از این اطاق بیرون آمد ناگاه صدائی شنید بحیرت تمام ایستاد که محل صدا را بداند صدا از طرف یکی از اطاقهای کنار که بکوه چسبیده بود میآمد با آن طرف رفت اما کسی را در آنجا ندید به همه طرف نگاه کرد کسی را ندید .

از خانه خارج شد بیست قدم دورتر از این خانه بیلاقی لبه کوهستان بطرف دره‌ای سرازیر میشد .

وقتی میخواست بکنار کوه برود ناگهان یک روشنائی در اطاقها دید از آنجا برگشت اما هنوز چند قدم حرکت نکرده بود که دو مرتبه چراغ یکی از اطاقها روشن شد .

با خود گفت بدون تردید در این خانه کسی هست باید بروم به بینم چه خبر است .

اما وقتی دو مرتبه وارد خانه شد تاریکی همه جا را فرا گرفته بود و هیچکس را در آنجا نیافت بنظرش رسید این شخص هر که هست خود

جدال بی هدف

راز من پنهان میکنند اما با تلف کردن یکساعت از وقت خود نتوانست کسی را به بیند .

ناچارد و مرتبماز ساختمان بیرون آمد و بکنار دره رفت، تاریکی همه جا را فرا گرفته بود چراغ جیبی خود را روشن کرد و به دره عمیق نگاهی انداخت ناگهان از دیدن منظرهای عجیب بر جای خود خشک ماند .

سرازیری دره بسیار تند و در بیست قدمی خود لاشهای را دید و چند قدم آنطرفتر دوربین فیلم برداری هرمین توجهش را جلب کرد .

وحشتی سخت سراپای وجودش را فرا گرفت، به هر تلاشی بود از راهرو باریک کوهستان پائین رفت در آنجا جسد هرمین را دید که معلوم شد از لبه کوه پرت شده و سرش بر اثر اصابت به سنگی منلاشی گردیده و مزده است خون زیادی از سرش بروی زمین پخش شده بود . وحشت و ترسی شدید سراپای بدنش را فرا گرفت و چون صدائی شنیده بود بفکرش رسید ممکن است همین مردی که صدایش را شنیده ام و چراغ را دوبار روشن خاموش کرده است این مرد هرمین را بطرف دره پرت کرده است .

وضع آنجا بطوری بود که دیوار کوتاهی جلو دره ساخته بودند

و ممکن نیست هرمین پایش لغزیده و پرت شده باشد شاید کسی او را به دره پرت کرده است .

لحظهای چند در حالیکه بدنش میلرزید همانجا مانده بعد بطرف دوربین فیلم برداری رفت و به یادش آمد که هرمین گفته بود من فیلم مارکا اسپنسرورفقایش را برداشتم دوربین را برداشت تا فیلم را پیدا کند شاید باین وسیله قاتل او شناخته شود .

اما افسوس معلوم شد که هرمین قبل از اینکه پرت شود حلقه فیلم را از دوربین بیرون آورده است .

ناگهان خیال دیگری او را تکان داد و باخود گفت از کجا معلوم است همین صدائی که شنیدهام از مارک همان آدم خطرناک نباشد و او بعد از بیرون آوردن فیلم هرمین را به ته دره پرت کرده است .
ماک گفت باید همین باشد او جریان را به پلیس اطلاع داده است .

— نه اینطور نیست کلارک ماجرا را اینطور تعریف کرد .

او میگفت من از دیدن این منظره وحشت کردم و میدانستم اگر به پلیس خبر بدهم چون کسی در آنجا نبود مرا بنام قاتل دستگیر میکردند. هاک سری تکان داد و گفت درست است .

جیم گفت کلارک همین فکر را به موقع اجرا گذاشت دوربین را

بزمین انداخت و بالا رفت و با شتاب تمام خود را به اتومبیلش رساند
دیگر بقدری وحشتزده شده بود که جرات نکرد دو مرتبه داخل خانه
بیلاقی را بازرسی کند و اینطور فکر کرد که کسی آمدن او را در اینجا
ندیده و میتواند با ماشین خود فرار کند .

وقتی به مقابل هتل سر راهی رسید جامه دانش را برداشت و
بیست دلار بابت کرایه اطاق روی میز گذاشت و بدون اینکه کسی او را
به ببندد دو مرتبه سوار ماشین خود شد و نزدیک ساعت چهار صبح
به منزل رسید .

جیم لحظای ساکت ماند و سر بزیر انداخت و باز در دریای
فکر فرو رفت ماک هم که سکوت کرده بود شانه اش را تکان داد و پرسید
چرا ساکت ماندی؟ کلارک را به جرم کشتن هرمین بازداشت کردند .
— همینطور است اما جریانات دیگری بر او گذشت که حالا حوصله
گفتن آنها ندارم باشد برای بعد .

ماک گفت حق با تست باشد برای بعد اما بمن
نگفتی که چه قصد داری و چگونه میخواهی زندگیت را بگذرانی.
— من زندگی بی سرو صدا را دوست دارم، من مدتها گرسنگی
کشیدم اما بکسی چیزی نگفتم چندی برای شستشوی کف اطاقها رفتم
و بامزد کمی روزگار خود را گذراندم میدانی من خیلی چیزها میدانم

کتابهای زیاد خواندم اما تاریخ انقلابها و قصه های زندگی و مخصوصا درباره این جهان بسیار چیزها خوانده ام انسان که بدنیا میاید نباید منتظر کامرانیها باشد اگر کامرانی هم وجود داشته باشد بدبختیها نیز همراه او است من در زندان آنچه به بچه ها میگفتم خودشان میدانستند اما آنها به ولگردی عادت کرده بودند اگر من زندگی ساده و بدون دردسرها داشته باشم بیشتر از آن استقبال میکنم میدانم داد و فریاد کردن فایده ندارد هر کاری باشد میکنم هر کس حاضر بکار کردن شد معلوم است میخواهد خود را خوشبخت کند .

ماک پرسید :

امروز کما این نامه ها را تایپ کردی آیا ماشین کردن این نامه ها

احساسات ترا تسکین داد ؟

جیم که از جا برخاسته بود دو مرتبه نشست و گفت :

البته این کار را با میل و رغبت انجام دادم شاید در یکی از

این جاها که نامه نوشتیم بما کار بدهند خودم هم نمیدانم برای چه

از نوشتن این نامه ها خوشحال شدم برای من یک چیزی بود که

مفهومی داشت آنچه تا امروز کار کردم اینطور مرا خوشحال نگردیده بود .

— من آدم عجیبی هستم اگر کسی از من استفادای بکنند رنج

نمیکشم و عقیده دارم که همه انسانها باید یکدیگر را دوست بدانند

اما با این حال خود را قربانی سختیهای زندگی میدانم .
من عممای داشتم که فلج بود با اینکه کسی بمن تکلیف نمیکرد .
هر روز به منزلش میرفتم دستش را میگرفتم و جایش را تمیز میکردم
بعدهر چه میخواست برای او میخریدم برای او آشپزی میکردم وقتی
دیگر با من کاری نداشت از آنجا بیرون میامدم .
ماک پاهایش را دراز کرد و دستها را به جیب شلوار گذاشت و
گفت :

بسیار خوب ، تو آدم خوبی هستی اگر کار کردن ترا خوشحال
میکند و دیگر گله و شکایتی نداری من آرزوی خوشبختی برای تو
میکم اگر علاقه داری کاری بکنی مثلا چرخاندن دستگاهی را یاد
بگیری بیست روز در ماه میتوانم بتو کار بدهم ولی اگر از کسانی که
برای آنها کار میکنی نفرت بدل داشته باشی یقین بدان یک سنت
بتو نمیدهند .

جیم سینهاش را صاف کرد و گفت تو رئیس خوبی هستی برای

کسی کار میکنی ؟

— نه ، رفقا را همیشه راهنمایی میکنم چه باید بکنند
ولی مجبورشان نمیکم از من اطاعت کنند من با صاحبان زمینهای
کشاورزی ارتباط دارم میتوانم برای هر کدام کاری پیدا کنم اما به

هیچیک از رفقا امر نمیدهم که هرچه مزد دادند قبول کنند این بسته به میل خودشان است تنها دستوری که بآنها میدهم درموقع انتخاب نمایندگان کشاورزی بآنها میگویم به چه کسانی رأی بدهند اگر یک وقت برای کم بودن مزد خواستند اعتصاب کنند کمکشان نمیکنم اما با کار فرمایان صحبت میکنم و آنها گاهی از من حرف شنوی دارند .

جیم گفت درهرحال معلوم است که تونفوذی روی کارگران و نمایندگان کشاورزی داری چیزی که از تو میخواهم این است که به من مأموریت بدهی به نزد کارگران بروم به حرفهایشان گوش بدهم اگر دردی دارند یا از یک جا دلخوری دارند بتو بگویم یا خودم کارشان را روبراه کنم .

ماک آهسته خندید وگفت اتفاقا منم نظرم این است که وضع ترا روبراه کنم میدانم کمیته کشاورزان احتیاج به یک ماشین نويس ماهر دارند باید این فکر بیخودی را از سرباز کنیم که اگر امریکا کمونیست شود خوشبخت میشود ما خودمان با همین سیستم اقتصادی که داریم بهتر از هر کشور پیش رفتنیم .

امریکا سیصد سال است تشکیل شده و با کار و کوشش خود را به مرتبه بهترین کشور کشاورزی و صنعتی در آورده این پیشرفت ها

در سایه سعی و کوشش بوده همه در مزارع کار کردند، روزی که این سرزمین هیچ چیز نداشت همه با گاو آهن و گاریهای لکنتی کار کردند، شهرهای خراب را آباد کردند تا باینجا رسیدند برای چه همین سیاست را پیش بگیریم اگر در انتخابات شرکت کنیم و روسای نیکوکار وجدی برای ریاست جمهوری انتخاب کنیم روز بروز اوضاع اقتصادی ما بهتر خواهد شد روزی که کالیفرنیا بدست ما افتاد یک سرزمین خرابای بورمهندسین و نمایندگان ما که به کالیفرنیا رفتند با عناصر خرابکار روبرو شدند اما آنقدر مقاومت کردند تا دشمنان را منکوب و فراری ساختند و امروز کالیفرنیا از بهترین استیت های امریکا است .

از سخن گفتن بازماند و بعد با حالتی جدی تر شروع به سخن

گفتن نمود و گفت :

من میدانم کارگرانی که کار میخواهند بیشتر از کار موجود در زمینه کشاورزی است از این جهت صاحبان زمین در مقابل تقاضا کنندگان کار سخت گیری میکنند وقتی میگویند ساعتی بیش از سی سنت نمیدهیم آنها تیکه بیشتر گرسنه اند از راه ناچاری قبول میکنند و با همین مزد کم زندگی میکنند، وقتی کار در یک منطقه کم شد بجای دیگر میروند . میدانی تبلیغات زیاد هم خطرناک است وقتی صاحبان زمینها

برای انگور چینی و هلو چینی یا پرتقال چینی کارزیاک ندارند تبلیغات چه فایده دارد اما باید آنها را واداریم که به تمام کارگران کاربدهند جنگ و دعوا هم فایده ندارد وقتی کسی داد و بیداد کرد یک شریف میاید و او را بدست پلیس میدهد این است که تمام این بیچارگان که گرسنه هستند چارهای ندارند جز اینکه اطاعت کنند ما هرچه در شهر و کمیته ها تلاش میکنیم نتیجهاش یکی است .

یک شب دستهای از امریکائیها از گروه لژیون که همه از کثرت نوشیدن ویسکی مست بودند و سراز پا نمیشناختند بما حمله کردند و با ضربات مشت و لگد جمعی را زدند دو سه خانه را هم آتش زدند آنها مخالف این بودند که ما با صاحب مزرعه ها کنار میائیم .

اینها افرادی بودند که هر جا میرفتند راحتی و آرامش را بهم میزدند اما تمام اینها از عهده کاری بر نیامدند و دیگر از آنروز به گروه تحت سرپرستی لژیون کاری ندادند شبها جمعی مست میشدند بوی الکل از دهان شان بیرون میامد و چون مست بودند در برابر کارگران شکست میخوردند نماینده کارگران می گفت ما بین راضی نیستیم و احتیاج نداریم کسی ار ما حمایت کند پلیسها هم دخالت کردند و همه را به زندان انداختند .

جیم گفت مثل اینکه تو از سربازان خوشت نمیاید .

— نه از آن قدیمی ها که هیچ چیز سرشان نمیشود بدم میاید ،
من مسافرتی به فرانسه کردم پلیسها و سربازان آنها مردمانی نجیب
و سربراه بودند البته دوست نداشتند کسی بآنها فرمان بدهد اما
رویمهرفته مردمان خوبی بودند .

جیم همه چیز را بتو میگویم من نمایندگی کارگرا را داشتم

وبکارهایشان رسیدگی میکردم اما یک شب این سربازان ب سرم ریختند
و با ضربات چماق ب سرم زدند که بیهوش شدم وقتی بیهوش شدم باز
هم ب سرم و رویم لگد زدند بعد منزل ما را آتش زدند فقط مادرم فرصتی
پیدا کرد و مرا بداخل حیاط کشید .

جیم پرسید برای چه ؟

صدای ماک خشک و کمی آمرانه شد و گفت برای اینکه من نمایندگی
کارگران را داشتم و میدانست که اشتباها مرا کتک زده اند اما در آن
سر و صدا نمیتوانست سربازان را متقاعد سازد ، گناه من این بود که به
نفع کارگران حرف زده و گفته بودم آنها گرسنه اند باید مزدشان را
اضافه کنید .

از جابرجاست و گفت :

جیم به خانه برویم بایستی ظرفها را بشوئیم من هیچوقت دلم

جدال بی هدف

نمیخواهد این جریان نامساعد را به یاد بیاورم فقط یکدستم شکسته
و نمیتوانم آنرا زیاد حرکت بدهم درد این دست گاهی مرا دیوانه
میکند .

آهستما زخیبا نهارد شدن در بعضی جاها مردان روی نیمکتها
نشسته پاهایشان را دراز کرده بودند اما برای اینکه راه عبور را باز
کنند پاهایشان را عقب میکشیدند .

جیم باو گفت ماک اگر تو یک روز فقط یک کلام بمن بگوئی حاضرم
به نفایندگی کارگران آنجا بروم .

— بسیار خوب من حرفی ندارم اما باید به درد دل کارگرها رسید
هر کدام بدبختیهائی دارند خانواده هائی هستند مرکب از دوازده
بچه کوچک و بزرگ و مزدی که میگیرند نمیتواند شکمشان را سیر کند
گاهی ذرت های نرسیده را میجو شانند و میخورند میدانم تو پسر خوبی
هستی و خیلی خوشحالم از اینکه با ما هستی .

فصل سوم

جیم همیشه‌کارش این بود که در زیر روشنائی ضعیف یک‌لامپ که به سقف آویخته بود کار کند و ماشین تحریر او پشت سر هم صدا میکرد و گاهی هم رویش را بطرف در بر میگرداند . صدای خرخر و تراموای از فاصله نزدیک و صدای پاهای مردم در پیاده روها سکوت وحشت‌زای اطاق را می‌شکست جیم نگاهی به چراغ شب که آنرا بدیوار کوبیده بودند انداخت ، بعد از جا برخاست و به آشپزخانه رفت و قاشقی را که توی دیگ خوراک بود کمی چرخاند بعد فتیله چراغ نفتی را پائین آورد بطوریکه سایه های کوچکی روی دیوار میانداخت .

جدال بی هدف

وقتی با طاقش برمیگشت صدای پاهای تندى را از خیابان شنید
دیک ناگهان با سرعت وارد اطاق شد و پرسید :

ماک هنوز نیامده است ؟

— نه جوی هم نیامده است آیا توانستی بولی بدست بیاوری ؟

— چرا بیست دلار بدست آوردم .

— تو خیلی ناراحت و عصبانى بنظر میائی چرا ناراحتی ما

بقدر یک ماه خوردنى داریم شاید ماک برای خریدن تمبر پست رفته

این کار او است متصل کارهای نوشتنى میگیرد و من هم آنرا تایپ میکنم .

دیک گفت گمان میکنم صدای پای او را میشنوم .

— باید او باشد یا جوی .

— نه این جوی نیست .

در باز شد و ماک وارد شد و فریاد کشید .

سلام جیم ، سلام دیک آیا توانستی از نماینده کمیته کشاورزی

بولی بگیری ؟

— بلی بیست دلار گرفتم .

آفرین دیک .

دیک گفت ماک حرف بزن آیا جوی باز هم با کسی دعوا راه

انداخته است ؟

— نه من خبری ندارم .

— اما شنیدم در کوچه داد و فریاد میکرد و مست بازی درآورده بود یک پلیس خواست او را دستگیر کند اما جوی میگفت من کاری نکرده‌ام جز اینکه یک ماموست بیکارم و پولی برای زندگی ندارم از او این حرفها را نشیندند و فعلا در پست کلانتری با بدنی خونین بازداشت است .

او مرتب فریاد میکشد و میگوید من گناهی ندارم مرا مرخص کنید .

ماک گفت میدانی او همیشه عصبانی است و بیخودی فریاد میکشد امروز صبح هم خیلی عصبانی و ناراحت بود در کارگاه آهنگری برای او کاری پیدا کردم اما چون مزدش کم بود حاضر نشد کار کند فردا میروم به بینم چه میشود کارهای زیاد دارم به یکی از باجه‌های تلفن برو به جورج گام خبر بده شماره اش ۴۲۱۱ است باو جریان را بگو و شرح بده فراموش نکن که بگوئی جوی را بی جهت گرفته اند به پست برود و بگوید جوی وکیل مدافع است و کار میکند او مرد ولگردی نیست او سابقه‌های بدی در آنجا دارد چندین بار با مردم کتک کاری کرده و هر دفعه او را به قید تعهد آزاد کرده اند ده بیست بار هم به جرم دزدی دستگیر شده اصلا او آدم آرامی نیست من از این کارها

جدال بی هدف

خوشم نمیآید به جرج بگو اگر نتوانست آزادش کند بآنها بگوید که او همیشه مست است و نمیفهمد چه میکند .

خاموش ماند و بعد از چند لحظه سکوت گفت اگر از او آزمایش کنند ممکن است در تیمارستان روانی او رابستری کنند به جرج بگو کاری بکنند که جوی ساکت بماند و داد و فریاد نکند بعد از آن باید بفکر پولی باشی که احیانا اگر جریمه اش کردند بتوا نیاز زندان آزاد شود .

دیک پرسید نمیتوانم بعد از صرف غذا بدنبال این کار بروم ؟
— آه نه باید فورا به جورج تلفن کنی ده دلار را بمن بده قرار است فردا با جیم به دره تورکاس برویم وقتی به جورج اطلاع دادی میتوانی برای صرف شام بیا بی بعد از آن برای فراهم کردن وجه جریمه احتمالی نزد نماینده میروی اما گمان میکنم که جورج بتواند او را خلاص کند .

دیک یک اوکی بلندی گفت و خارج شد و ماک رو بطرف جیم گرداند و گفت جوی آخر کاری بدست خود میدهید من در زندگی فهمیده ام که بی جهت عصیانی شدن سودی ندارد انسان باید معقولانه فکر کند گمان میکنم اگر کاری داشته باشد آرام تر میشود او سابقا " وکیل مدافع بود و کارش بالا گرفت اما چون با قاضی ها هم درافتاد

جدال بی هدف

پروانه وکالتش را لغو کردند .

جیم نامه ها را که تایب کرده بود روی میز دسته کرد و گفت سه تا بیشترنامه باقی نمانده . راستی کجا بود که گفتی باید برویم ؟

— بدره تورگاس در آنجا هزاران جریب زمین پراز درختهای سیب است حاصل آنجا خیلی خوب است مردم از این کمیته به کمیته دیگر میروند که قسمتی از آنرا اجاره کنند سیب چینی در این ناحیه فراوان است شاید بیش از دو هزار درخت سیب باشد صاحبان این درختان آدمهای طفاعی هستند و در کمیته خود اینطور تصمیم گرفتند که مزدها را پائین بیاورند اگر این کار را بکنند کارگران راضی نیستند اگر ما بتوانیم صاحبان این درختها را ضی کنیم خدمت بزرگی به کارگران کرده ایم و از آنجا تا مزارع پنبه چینی هزاران کارگر کار میکنند .

ساکت ماند و گفت مثل اینکه خوراک حاضر شده است .

جیم گفت بلی همین ساعت آماده میکنم .

جیم از جابرخاست و بطرف آشپزخانه رفت و با دو ظرف تقریبا پراز جوشانده که بخار از آن برسیخاست بازگشت این سوپ از مقداری زیادی سیب زمینی و گوشت و زردک و سبزیجات درست شده بود .

ماک ظرف سوپ را روی میز گذاشت فاشقی از آنرا چشیده و گفت .

خدایا این چقدر داغ است، گوش کن جیم من همیشه سعی داشته‌ام آدمهای ناباب و خطرناک را به حوزه‌های کارگران نفرستم آنها بجای اینکه آرامش را برقرار کنند کارگران را تحریک میکنند همیشه با این اشتباه کاریها باعث زحمت کارگران میشوند کارگران فقیرهیچ چیز نمیخواهند جز آرامش و اینکه همیشه بآنها کار بدهند توشنیدم‌های که بعضیها تاکتیک درستی ندارند و این کارها هیچ فایده ندارد من آرزو میکنم که همیشه یک دنیای آرامی داشته باشیم از شنیدن نام جنگ لرزه بر آدم می‌افتد از آنهمه جنگها که کرده‌اند چه سودی بردماند و در پایان جنگ وقتی حساب میکنند اینهمه دلاری که برای جنگ مصرف شده اگر آنرا برای بهبود وضع زندگی مردم مصرف نمایند دنیائی چون بهشت خواهیم داشت .

در روزگار پیشین که مالکیت وجود نداشت هر گروهی قطعه زمینی را کشاورزی میکردند و گرد هم چون برادر زندگی خود را میگذراندند .

هیچوقت جنگ و دعوائی نبود چون همه جا زمینی برای کاشتن وجود داشت وقتی این تمدن چهره‌گشود راحتیها و آسایش از مردم

جدال بی هدف

گرفته شد ژان ژاک روسو عقیده داشت که یک روز مردم بسوی طبیعت بر میگردند و آزادی و کامرانی خود را بدست میاورند اکنون منم بتو یاد میدهم که چگونه میتوانی به کارگران کمک کنی باید آنها بدانند که در مقابل کار مزد میگیرند و اگر اشکالی داشتند باید به نماینده خود بگویند تا رفع اشکال شود و بعدها تو هم میتوانی روش مرادنبال کنی این کار مثل این میماند که انسان باید سگ شکارچی را در شکار باختر خود بگیرد و اگر بیشتر کتاب بخوانی بد و خوب دنیا را خواهی فهمید ، تو تا کنون به دره تورگاس رفته‌ای ؟

جیم سیب زمینی داغ خود را فوت میکرد تا خنک شود ، بعد سر

بلند کرد و گفت :

من اصلا نمیدانم آنجا کجا است من در زندگی خود بیش از چهار

پنج مرتبه بیرون نرفته‌ام و در حالیکه چشمانش از شادی برق میزد

افزود از تو خیلی ممنون میشوم اگر مرا باین قسمتها ببری .

ماک گفت هر وقت برای کارگران اشکالی پیش میاید خیلی ناراحت

میشوم وقتی پیش میاید دریک منطقه کار کم میشود کارگران باید از

آنجا با شکم گرسنه بجای دیگر کوچ کنند و اگر در آنجا هم کار نباشد

معلوم است وضع خانواده‌شان بکجا میرسد و صاحبان زمینها هم همه

با هم رابطه دارند هر مزدی را که میدهند در جای دیگر از آن بالاتر

نمی‌رود .

جیم که مشغول خوردن سوپ خود بود پرسید :

ما چه میتوانیم بکنیم، یکوقت کارگران خودشان صاحب زمین بودند در آنجا زحمت میکشیدند و چیزی بخور و نمیر فراهم میکردند اما اکنون که از خودشان زمین ندارند باید مزدور صاحبان زمین باشند ، بعضی از زمینها هم هست که اساسا در آن کشت نمیشود و زمینها را خالی گذاشتند و اجازه نمیدهند که کسی دیگر در آنجا کار کند حالا ما در مقابل این پیش آمدها چه میتوانیم بکنیم .

ماک با دقت تمام با او نگاهی انداخت و میدید که او کمی عصبانی است شروع به خندیدن نمود و گفت :

جیم منم نمیدانم چه میشود کرد و این قبیل مسوارد و نظریات ما به هیچ درد نمیخورد باید آنچه میتوانیم سعی کنیم با کارگران خوش رفتاری کنند با اصطلاح معروف خوشه یک سر دارد یا باید کارگران باین مزد کم راضی باشند یا اینکه صاحبان زمین رفتار خود را عوض کنند .

ماک پرسید باز هم غذا داریم من باز گرسنه‌ام .

جیم از جا بلند شد و بطرف آشپزخانه رفت تا بشقات را پر

کند و زود برگشت و گفت :

این است ماک .

ماک در حال خوردن سیب زمینها میگفت

دره تور گاس پر از باغهای درخت سیب است که همه آن تعلق به صاحبان گردن کلفت دارد، در بعضی قسمتها خورده مالکین زندگی میکنند که کاری از دستشان بر نیاید و بقدر سدجوع خود چیزی در میاورند ولی تعداد آن خیلی کم است وقتی میخواهند سیبها را بچینند این کار را کارگران دوره گرد انجام میدهند و آنها بطور دسته جمعی به کمیته جنوب مراجعه میکنند و کاری با آنها میدهند، در مزارع پند خیلی کار وجود دارد اگر پنبه چینی یک محل تمام شود به کشتزارهای مجاور میروند .

یک چیز دیگر هست، صاحبان مزارع پنبه کاری صبر میکنند تا کارگران بیکار زیاد شوند تا بتوانند با آنها مزد کمتری بدهند، وقتی این کارگران باین نقطه میرسند یکتاهی پول ندارند و تمام پول آنها به هزینه مسافرت مصرف شده است ، در اینوقت است که صاحبان زمین مزدها را کم میکنند کارگران بیچاره و عصبانی و ناراحت میشوند ولی چه میتوانند بکنند بایستی به هر ترتیب شده چیزی برای خوردن داشته باشند .

حیم به طرف خوراک خود نگاه میکرد و قاشق را میگرداند و

قطعات سیب زمینی ها را جابجا میکرد بعد سر بلند کرد و پرسید:
ما چه میتوانیم بکنیم اگر کارگران اعتصاب هم نکنند فایده‌ای
ندارد برای اینکه میدانند در همانوقت عده دیگر از راه رسیده و به
مزد کمتری حاضرند انجام وظیفه کنند .

ماک گفت همین است که تو میگوئی گاهی اعتصاب بضررشان
تمام میشود من همیشه توصیه میکنم که با مالکین دوستانه کنار بیایند،
ماک تأملی کرد بعد از آن گفت :

وقتی هم به کمیته مراجعه کنند آنها را بجای دیگر میفرستند
کارگران که مزد زیاد نمیخواهند بقدری باشد که بتوانند خانواده خود
را اداره کنند چند سنت اضافی برای این بیچارگان کافی است
اگر هم بخواهند اعتصاب کنند ما موریین جلوشان را میگیرند و بآنها
میگویند اگر حاضرید با این مزد کار کنید حرفی نیست اگر هم
نمیخواهید میتوانید بجای دیگر بروید ما به کارگران اینطور راهنمایی
میکنیم که اگر با گفتگو بتوانند کارشان را حل کنند بهتر است وقتی
همه با هم متحد باشند صاحبان مجبور میشوند میزان مزد را باز بالا
ببرند .

جیم گفت بنظم اینطور میرسد، باین ترتیب مالکین حاضر
میشوند مزدها را زیاد کنند .

— همیشه اینطور نیست آنها میدانند که کارگر زیاد است و هرگز تسلیم نمی‌شوند وقتی کار به اعتصاب بکشد نمایندگان شریف آنها را در یکجا جمع میکنند، میدانی چه واقع می‌شود؟ اگر پیشنهادشریفها را قبول نکنند پلیسها و مأمورین آنها را متفرق می‌سازند که بجای دیگر مراجعه کنند و هیچوقت نمیگذارند کار بدعوا بکشد .

ماک که قدم میزد دو مرتبه بجای خود نشست .

بعد گفت میدانید ما چه میتوانیم بکنیم، کار ما این است که با کارگران صحبت کنیم و با آنها بگوئیم با مزد کم بسازید و بهتر کار کنید شاید خودشان مردها را اضافه کنند اگر شما کارتان را رها کنید میدانید هزاران کارگر بیکار جای شما را میگیرد .

جیم سرش را بطرف سینه خم کرده و به فکر فرو رفته بود و گاهی از شدت ناراحتی دستها را بگلوی خود می‌مالید .

ماک گفت تو هنوز خیلی چیزها را نمیدانی وقتی کار کم است بایستی ساخت از کجا معلوم است که فردا طور دیگر نشود جیم باید در هر کاری فکر کرد و بی جهت و بدون فکر نباید دست بکاری زد اگر اقتصاد کشور بالا برود این بازیها خود به خود از بین میرود . در چند سال پیش کار آنقدری فراوان بود که کارگر پیدا نمیشد و نمایندگان برای جمع کردن کارگرها باینطرف و آنطرف میرفتند اما

حالا تراکتور روی کار آمده بسیاری از کارها را تراکتور این قطعه آهن انجام میدهد و بسیاری از کارگران بجای اینکه به مزارع بروند به کارگاههای صنعتی رو آورده اند و معلوم است اگر این کار ادامه پیدا کند روزی فرا خواهد رسید که کارگاههای صنعتی هم پر میشود .

من میدانم دنیا بکجا میخواید برسد ولی در هر حال باید تاسیساتی برای کار ایجاد شود تا این بحرانها تمام شود .

بعد از آن گفت :

توبیل یا اسکله یا از این چیزها نداری ؟

— نه من چیزی ندارم .

— باید از یک جا این چیزها را بخریم دوست من ترا برای سبب

چینی میفرستم و خوش و راحت میتوانی زندگی کنی چون میدانم بهترین ایدآل تو کار کردن و زندگی آرام است و از طرف کمیتهای که ترا با آنجا میفرستند ده ساعت در روز کار میکنی منم ما یلم در یکجا کاری پیدا کنم جیم گفت :

از لطف تو متشکرم پدرم همیشه با مردم دعوا داشت و همیشه

هم شکست میخورد از آنروز بود که دانستم انسان باید کار کند و از جنگ و کربز فاصله بگیرد .

فصل چهارم

وقتی جیم باتفاق ماک به ایستگاه راه آهن رسیدند تازه آفتاب از پشت کوه ها طلوع کرده بود، در آنجا هم گاراژی بزرگ بود که بازرگانان کالاهاى خود را بوسیله کامیونهای بزرگ باره آهن باری حمل میکردند .

ماک میگفت یک قطار بازرگانی ساعت هفت و نیم حرکت میکند باید خود را بآن برسانیم .

از حیاط بزرگی گذشته و بطرف در خروجی انبار براه افتاد و در آنجا تمام خطوط به یک نقطه متمرکز میشد .

جیم پرسید آیا باید پیاده برویم ؟

— اگر هم برویم کار مشکلی نیست تواز این کارها نکرده و سختی

ندیده‌ای .

جیم سعی میکرد قدمهای بلندبردارد تا نشان بدهد میتواند راه برود اما هرچه جست و خیز میکرد نمیتوانست خود را به ماک برساند بعد آهسته گفت :

ماک راست میگوید من این پیاده روی ها را نکرده‌ام تمام این کارها برای من تازه است .

ماک گفت هر کاری بر اثر تمرین آسان میشود وقتی به کمپانی میرسم همه مرا با چشم بسته راه میدهند یکوقت که سوار قطار بودم در حالیکه قطار حرکت میکرد آنها هم در راهروها پشت سر هم راه میرفتند .

یک انبار بزرگ آب در وسط جاده دیده میشد که اگر شیرش را باز میکردی آب جاری میشد و فقط در آنجا یک خط آهن کهنه دیده میشد .

ماک گفت همینجا بنشینیم گمان نمیکنم قطار خیلی دیر کند تا نیم ساعت دیگر میرسد .

در این حال سوت بلند لوکوموتیو بگوش رسید و صدای تق تق چرخها بگوش میرسید و بخار و دود لوکوموتیو در همه جا پخش شده بود، در همین حال چند نفر از گودالی سر درآوردند گویا برای

استراحت در آن گودال دراز کشیده بودند .

ماک که بآنها نگاه میکرد گفت می بینی که ما تنها نیستیم .

قطار بزرگ آهسته جلو میامد واگن های سرخ در بسته بود و واگن های زرد مخصوص حمل بار بود ، قطار کمی تندتر از یک پیاده جلومیامد و راننده لوکوموتیو اشارهای به مردان پیاده جلو جاده نمود و فریاد کشید :

شما میخواهید به پیک نیک بروید؟

و برای شوخی یا سر بسرگذاشتن آنها دود آبی رنگی را بطرف

آنها فرستاد ابتدا کمی تند رفت بعد متوقف شد

ماک گفت زود باشیم اگر لحظهای توقف کنیم وقت میگذرد .

جیم خود را بطرف رکاب آهنی پرت کرد و به در فشار آورد و

ماک هم حرکتی کرد و پایش را روی لبه قطار گذاشت خود را بالا کشید

و بالاخره در کنار قطار بیحرکت ماند بعد خود را کنار کشید تا جیم

هم بالا بیاید اطاقک کوچک پیراز برگهای کاغذ و بعضی خورده ریزها

بود و ماک با پای خود این زباله ها را بکناری جمع کرد .

جیم میگفت لااقل از اینها برای بالش میتوانیم استفاده کنیم .

قبل از اینکه جیم فرصت کند کاغذها را جمع کند سری از

بالای سرشان ظاهر شد یکی به پائین پرید بعد دو نفر دیگر از بالا

جدال بی هدف

بروی رکاب پریدند یکی از این مردها نگاهی بداخل قطار وخورده
کاغذها انداخت بعد بطرف ماک پیش آمد .

او پرسید تو همه را برداشتی ؟

— چه چیز را برداشتم .

— مقصودم خورده کاغذها است .

ماک تبسمی کرد و گفت ما دیگر نمیدانستیم اینجامشتریهای

دیگری هم دارد .

بعد از جا برخاست وگفت بگیر اینها هم قسمت تو .

آن مرد لحظه‌ای با دهان بسته ماند بعد خم شد و توده کاغذها

را برداشت ماک دستی بشانهاش زد وگفت :

نه همه را سرجایش بگذار اگر بخواهی قلدری کنی کار پیش

نمیرود .

آن مرد کاغذها را بزمین ریخت وگفت تو فکر میکنی که میتوانی

با من سر بر بگذاری .

ماک دو قدم عقب رفت و دستها را آماده نگاهداشت بعد از

او پرسید تو هرگز به کلوب روزانارفته‌ای؟

— بلی مقصودت چیست؟

— دروغ میگوئی اگر بانجا رفته بودی میدانستی من کیستم و

از من کناره می‌گرفتی .

اثری از ترس و وحشت در قیافه آن مرد پدید شد و باحالی
تردیدآمیز بآن دو نفر که پشت سرش آمده بودند نگاهی کرد یکی از
آنها پشت خود را بآنها کرده و بیابان را نگاه میکرد و دیگری پیشانی اش
را میمالید و بادقت تمام نگاه میگرد به پیند پایان این مباحثه بکجا
میرسد در اینوقت آن مرد اولی سرش را بلند کرد و گفت :

من در پی دعوا و جنجال نیستم فقط کمی کاغذ خواستم که لااقل

روی آن بنشینم .

ماک آرام شد و گفت این شد حرف حسابی میتوانی از کاغذها

برداری اما باید کمی هم برای ما بگذاری .

آن مرد مثنی از کاغذها را برداشت .

ماک گفت نه میتوانی بیشتر برداری .

— آخر ما راه خیلی دور نمیرویم .

بعد اونزدیک در نشست زانوانش را جمع کرد و چانه اش را روی

سینه گذاشت و بفکر فرو رفت .

میله را کشیده و لحظه به لحظه بر سرعت قطار افزوده میشد

و واگن چوبی مثل یک جعبه خالی تکانهای شدید میخورد .

جیم از جا برخاست و در اطاقک انبار را گشود که آفتاب داخل

شود بعد در لبه واگن نشست و پاهایش را آویخت و در حال نگاه کردن میدید که نور آفتاب از زیر پاهایش میگریزد اما حالتی گیج زده پیدا کرد بعد سرش را بالا گرفت و نظری به خانه‌ها و آلونک‌های بین‌راه انداخت .

هوا کمی سرد بود و وزش باد بصورتها شلاق میزد و دودهای لوکوموتیو هوای آنجا را آلوده و کثیف میساخت .

چند دقیقه بعد ماک هم بکنار او آمد و با او گفت مراقب باشی زمین نیفتی من یکوقت که سوار قطار و دم مردی را دیدم همین کار را میکرد و ناگهان تکان شدید قطار از سر او را بزمین پرت کرد .
جیم با انگشت خود در را بروی خود کشید و زنی را با چند آلونک که در آنجا برپا شده بود نشان داد و پرسید :

آیا به نقطه‌ای که میرویم مثل اینجا قشنگ و با صفا است نگاه کنید تمام خانه‌ها در بین درختان سرسبز پنهان شده است .
ماک گفت :

خیلی از اینجا زیباتر است این درختها را که میبینی درخت سیب نیست اما آنجا هزاران هکتار درخت سیب خواهی دید و اکنون تمام درختان پوشیده از میوه است وقتی خوب نگاه کنی شاخه‌ها از سنگینی موها خم شده است .

جدال بی هدف

جیم گفت نمیدانم چرا من تا کنون به صحرا نیامده بودم برای کسی که بجائی نرفته مشاهده این زیباییها خیلی جالب است .

وقتی بچه بودم یکی از سوسپته های تربیتی بطور پیک نیکما را به خارج شهر برد عده ما پانصد نفر بود که در کامیونهای بزرگ نشسته بودیم در آنجا درختان بزرگی دیده میشد یادم میاید از یکی از درختها بالا رفتم و تابعدا زظهر آنجا ماندم بقدری از این محل خوشم آمده بود که قصد کردم در فرصت مناسبه صحرا بروم زیرا من طبیعت را دوست دارم اما تا امروز فرصت این کارها بدستم نیامده ،

ماک گفت از اینجا بلند شو باید در را به بندم نزدیک است به ویلسون برسیم نباید کاری کنیم که بدست نگاهبانان بین راه بیفتیم .

باهم در واگن را بستند ناگهان تمام قسمت قطار در تاریکی سختی فرو رفت و اطاقکهم مثل یک جعبه خالی تکان میخورد و هنگامیکه از شهر میگذشتند صدای تق تق چرخها کمی آرامتر شده بود و آن سه مرد ناشناس هم از جا برخاستند .

آن مردی که با ماک صحبت میکرد گفت باید اینجا پیاده شویم .

با پای خود در را باز کرد و آن دو مرد دیگر که همراهش بودند بزمین پریدند یکی از آنها روی خود را بطرف ماک گرداند و گفت امیدوارم که از من دلخور نشده باشی .

جدال بی هدف

— برای چه دلخور بشوم و او هم بعد از گفتن این حرف بزمین

پرید .

ماک گفت اینها چقدر ناشی هستند فکر نمیکنند که ممکن است

سر وگردنشان خورد شود .

ماک شروع به خندیدن نمود و در را بست قطار تا چند دقیقه

آرام بحرکت درآمد بعد صدای تق تق چرخها زیادتر شد ماک هم

در را گشود و در کنار سکونشست و گفت تا کنون که خوب پیشرفته‌ایم .

جیم پرسید راستی تو از بوکسورهای کار کرده‌نیستی ؟

— نه اینطور نیست آن مرد خودش فهمید من چه میخواهم

بگویم، او فکر میکرد که من از وی میترسم که کمی از کاغذها را در

اختیارش گذاشتم . البته همیشه اینطور نیست اما وقتی با یکنفر روبرو

شدی که دیدی میخواهد زور بازویش را نشان بدهد بایستی جلو او

خودت را نشان بدهی، میدانای این دنیا ضعیف کش است اگر قدرت

نشان ندهی کاروبارت خراب میشود .

بعد رویش را بطرف جیم گرداند با خنده گفت نمیدانم چطور

است وقتی با تو حرف میزنم مثل این است که در یک میتینگ دارم

سخنرانی میکنم تو هیچ چیز نمیدانی و باید بسیاری از چیزها را که

لازمه زندگی است بدانی .

جدال بی هدف

جیم گفت اتفاقاً وقتی سخنان ترا می‌شنوم لذت می‌برم تو برای من مثل یک معلم یا رهبر هستی .

— باید هم اینطور باشد وقتی به و بسوار رسیدیم باید از این قطار پیاده شویم و به قطاری که بطرف مشرق می‌رود سوار شویم هنوز بقدر صد کیلومتر راه داریم اگر شانس یاری‌کند در اوائل شب به نورکاس خواهیم رسید .

از جیب خود کیسه تونونی را بیرون آورد و یک سیگار بیچید، در آنوقت کمی خود را بداخل طاقک کشانده بود که از وزش باد محفوظ بماند .

جیم نو سیگار میکشی ؟

— نه متشکرم .

— راستی که تو پسر پاکی هستی آیا زنی را دوست نداری ؟

— نه در آن پبتر، ها که کمی مست بودم به منزلی می‌رفتم شاید باور نکنی ماک ، اما من عادت عجیبی دارم وقتی زنها را می‌بینم ترسم میگیرد .

زنها بطور کلی حادثه جو هستند در هر جا که قدم بگذارند شورشوری پیا می‌کنند من همیشه از زن می‌ترسیدم که مبادا بدامان بیفتم .

جدال بی هدف

— لاید زنیهای خیلی خوشگل را دوست داری و از آنها میترسی؟

— نه من تمام رفقایم را می‌دیدم که خود را بدام زنها می‌انداختند و

همیشه می‌خواستند با دختران عشق‌بازی کنند ولی برای آنها هیچ
پیش‌آمدی نمی‌شد کنار دیوار یا دربیته زارها با زندانها ورمیروند
و دنیا را همانطور که هست می‌بینند اما تاج‌شمت را برمیگرداندی
آبستن می‌شدند .

ولی من نمی‌خواستم مثل پدرم بدبخت بشوم پدرم مادرم بدبختیها
کشیدند و دریک اطاق خالی جان سپردند خدا میداند که من آدم
جاه طلبی نیستم ، اما دلم ندیخواهد مثل رفقای کمدیده بودم بدبخت
بشوم و هم خودم و هم زنم از کرسنکی بهمیریم دلم می‌خواهد زندگی
آرامی داشته باشم صبح بعد از صبحانه و یک لقمه نان از خانه خارج
شوم کار کنم ویک بطری مشروب بنوشم اما ولگردی و سرگردانی را
دوست ندارم .

— جیم تو خیلی زرنگی تو یک زندگی خوب و آرام را آرزو میکنی

سیر کن وقتی کارهایمان تمام شد در این خصوص صحبت میکنیم .

جیم گفت این چیز دیگر است ، داستان کلارک را که برای تو

گفتم که عاشق هرمین شد و به بیلاق آرمی رفت و آن ماجرا برای او

واقع شد . خدا میداند چه دردسرهایی کشید .

جدال بی هدف

— نگفتی که بعد از آمدن بشهر به پدرش خیرداد یانه ؟

— داستانش مفصل است، اصلا زنها شوم هستند و برای آدم گرفتاری درست میکنند کلارک دوزوز از منزل بیرون نیامد زیرا میت رسید که او را متهم به قتل هرمین کنند .

— خوب بود داستانشرا برای پدرش تلفن میکرد و ماجرا را میگفت، تو که او را نکتته بودی .

— ما که تو چقدر ساده‌ای داستان باین سادگی نبود دو روز بعد به پدرش تلفن کرد و ماجرا را برای پدرش تعریف کرد اما این پدر بقدری خونسرد بود که در جوابش گفت بجهنم که مرده من چند روز دیگر میایم و به پلیس خیر میدهم .

دو روز بعد ماجرای قتل هرمین آفتابی شد و در روزنامه‌ها نوشتند و اشاره کرده بودند که همان شب مردی سوار یک ماشین بیوک بدهکده آرمی آمده و بعد از صرف شام برگشته و بدون اینکه به صاحب هتل خبر بدهد پولی برای شام و کرایه منزل پرداخته و رفته است و پلیس هم رد پای این مرد را گرفته در جستجو بودند، آن مرد که با ماشین بیوک آمده بود کلارک بود و او میت رسید که اگر پلیس بیشتر تحقیق کند خواهند دانست کلارک آن شب در آنجا پیاپی شده است .

چند روز کلارک در حال بیم و ترس بود تا اینکه یک شب مردی باو تلفن کرده، این مرد صدای کلفت و دو رگه‌ای داشت و با و گفت من کارل نام دارم .

کلارک بخاطرش آمد شبی که به مجلس رقص با هرمین رفته بود دوستان او یکی مارک و دیگری کارل نام داشت او همان کسی بود که هروئین ها را بوسیله هرمین میفروخت .

آن مرد باو گفت نیم ساعت دیگر دره‌اید پارک روهر منتظرت هستم باید خیلی چیزها بنویسم .

کلارک بوعده گاه حاضر شد بجای کارل همان مرد بلند قد که چهره‌ای خطرناک داشت دستی بشانه‌اش گذاشت .
کلارک گفت من ترانمیشناسم .

نه تو خوب مرا میشناسی من همان کسی بودم که آن شب با هرمین رقصیدم و باهم یک فنجان قهوه خوردیم .

بعد چشمانش را درشت کرد و با آهنگی آمرانه گفت :

خوب گوشت را باز کن چه میگویم، ما از دوستان هرمین بودیم اما او میخواست به ما خیانت کند و از ما یک فیلم برداشته بود وقتی فهمیدم با تو قرار گذاشته به بیلاق آرمی برود آنجا رفتم مدتی با هرمین صحبت کردم از او خواستم حلقه فیلم را بدهد اما او مقاومت

کرد و از سالن به بیرون دوید در بالای تپه با اوگلاويز شدم من هیچ قصدی نداشتم و نمیخواستم او را بکشم بالاخره حلقه فیلم را از دوربین فیلمبرداری برداشتم و بطرف سالن آمدم هر مین بنای فریاد گذاشت یکدفعه متوجه شدم صدایش قطع شد دو مرتبه بیرون دویدم معلوم شد هر مین در خالیکه فریاد میکشید پایش لغزیده و به دره سرازیر شده منم برای او کاری نمی توانستم بکنم چون دیدم که مرده است و بسالن برگشتم همانوقت بود که تو رسیدی برای اینکه خودم را از تو پنهان کنم چراغها را خاموش کردم وقتی تو بسالن برگشتی و بنای جستجو گذاشتی من دریکی از کمد ها خود را پنهان کردم نمیخواستم تو مرا به بینی آنقدر آحا ایستادم که دیدم تو از سالن بیرون آمدی و سوار ماشین خودت شدی و بطرف هتل حرکت کردی، میدانی من با تو دشمنی نداشتم والا ترا تعقیب میکردم، تو دو مرتبه از هتل بیرون آمده سوار ماشین شدی و بطرف جاده که میگذری به پاریس میرفت، حرکت کردی، نیم ساعت بعد منم از جاده دیگری خانام رفتم.

وقتی اوسخن میگفت من ساکت و حیرت زده بودم و نمیدانستم

چه بگویم.

شانههایش را تکان داد و گفت مهمیدی چه گفتم؟ گذشته شدن

هرمین تقصیر خودش بود من او را هل ندادم حالا تو باید زبان خود را به بندی والا برای تو گران تمام میشود .

باو گفتم من مجبورم به پدرش گزارش بدهم .

— من حرفی ندارم تو باو خبر بده اگر آمد و به پلیس مراجعه

کرد تو باید ساکت بمانی پلیس وقتی جستجو کرد و قاتل را بدست نیاورد موضوع کهنه میشود پدرش هم آنقدر گرفتاری دارد که برای پیدا کردن قاتل وقت خود را صرف نمیکند .

— باء گفتم اما در روزنامه ها نوشته اند که مردی با ماشین بیوک

به هتل سر جاده رفته و آن من بودم .

مارک خنده بلندی کرد و گفت :

تو چقدر ساده هستی تو که نام خودت را به صاحب هتل نگفته ای

هیچکس نخواهد دانست تو آنجا رفته ای .

مارک بعد از گفتنی این حرفها کلاه از سر برداشت و باصطلاح

از من خداحافظی کرد و سوار یک ماشین زرت رنگ انترناس شد و رفت بعد از یک فته پدرش باتفاق همسر جدیدش که یک زن امریکاشی بود و میس انجر نام داشت آمد قیافه این زن خیلی ترسناک بود وقتی من ماجرا را برای پدرش گفتم پدرش با اداره پلیس رفت و من با میس تنها ماندم !

با میس انجر تنها ماندم او بمن گفت :
تو چطور نمیدانی چه واقع شده است ،
گفتم من میدانم او از من پول خواست و پول را به هتل بردم
فقط بمن گفت که به بیلاق آرمی میروود او رانصیحت کردم اما قبول
نکرد .

— تو نمیدانی پول از کجا میآورد ؟

— نه میدانم پدرش هفته‌ای شصت دلار بیشتر نمیدادولی او
یک پالتو پوست به قیمت دو هزار دلار خریده بود .

— تو از او نرسیدی این پالتو را از کجا آورده‌ای ؟

— نه من چه حتی داشتم ببرم .

میس انجر لبخند تلخی زد و گفت این دختر خیلی مآجرا جو
بود وقتی در نیویورک بود با باندهروئین فروشها رابطه داشت من
به پدرش توصیه کردم او را به پاریس بفرستد و اکنون ممکن است
اعضای آن باند او را کشته باشند .

دیگر چیزی نگفت و مرا مرخص کرد .

پدرش با اداره پلیس مراجعه کرد و مقداری پول در اختیار کلارک
گذاشت که با پلیسها همکاری کند تا قاتل او را پیدا کنند ، اما پلیس
عقیده داشت که هر بین را کسی نکشته و پایش لغزیده و به دره افتاده

است. اما بازرسیهای بعد این نظریه را از بین برد و پلیس به جستجوی مردی افتاد که آن شب با ماشین بیوک به بیلاق آرمی رفته بیچاره کلارک میترسید پلیس بتواند رد پای او را پیدا کند .

اتفاقاً " در یکی از روزها که از اداره پلیس بر میگشت کلارک چشمش به ماشین زرد رنگ مارک افتاد و میس انجر همسر پدر هرمین در کنارش نشسته بود او را دنبال کرد و هر دو وارد منزل مارک شدند .

کلارک از آنجا برگشت ولی یقین حاصل نمود که مارک، قاچاقچی با میس انجر و دار و دسته او همدست است. کلارک اگر این موضوع را به پدر هرمین میگفت باور نمیکرد و کار خودش بدتر میشد ناچار سکوت نمود تا بعد از یک هفته میس انجر با شوهرش رفتند و کلارک را برای دنبال کردن موضوع آنجا گذاشتند .

ماک که داستان جیم را گوش میکرد حوصله اش سر آمد و گفت دیگر کافی است بقیه داستانرا بعد برای من میگوئی حالا حوصله شنیدن این داستانها را ندارم وانگهی بما چه مربوط است که بدانیم چه بر سر آنها آمده است .

جیم گفت تو بودی که مرا مجبور کردی این داستان را بگویم در این شهر از این ماجراها زیاد است مقصودم این است که من از زنها

میتروسم اما اگر وقتی پیش بیاید میتوانم با مشت خود با چند نفر
گلاویز شوم اما این دعواها و سروصداها رادوست ندارم .

ماکدهن دره‌ای کرد و گفت آه چقدر خسته‌ام میخواهم بخوابم
داستان زنها هم برای من مشغول کننده نیست .

از جابر خاست و روی برگهای کاغذ که ولو کرده بودند دراز کشید
و طولی نکشید که خوابش برد .

جیم مدت‌ها کنار رکاب واگن بیحرکت ماند و در حالیکه قطار با
سرعت تمام حرکت میکرد دفیله مزارع و باغها از جلوش میگذشتند
بعضی جاها ساقه‌های کاهو بلند شده و یک ردیف مزارع پراز زردک
را میدید که شبیه علفهای جنگل به هم پیچیده بودند .

در بین ردیف سبزه‌ها نهر آبی میگذشت، بعد از آن به مزارع
آفتاب گردان بعد از آن بدرختان سرخس رسید و قطار از بین جاده‌ای
جنگل مانند گذشت و از نظر ناپدید شد، در همه جا درختهای کهن
شاه بلوط جاده را گرفته بود حرکات قطار بقدری تند بود که سرگیجه‌ای
به جیم دست داد خود را تکان داد که از خواب جلوگیری کند فقط
میخواست باین مناظر زیبا نگاه کند بالاخره از جا بلند شد در حالیکه
تلوتلو میخورد در را بست و خود را بگوشه‌ای رسانده و در آنجا که
شبهات بیک زیرزمین خوفناک و تاریک داشت خوابش برد .

ماک چند بار او را تکان داد که بیدار شود و باو میگفت :

آهای جیم باید همین نزدیکیها پیاده شویم .

جیم که از خواب برخاسته و چشمانش را میمالید گفت گمان

میکنم صد مایل راه رفته‌ایم .

— تقریباً " همینطور است این صدای پست سرهم قطار برت را

به گیج آورده و خوابیده‌ای منم مثل تو هستم و نمیتوانم در یک

اطاق تاریک در بسته‌بیدار بمانم از جا بلند شو تا چند دقیقه دیگر

حرکت قطار سست میشود .

جیم سرش را بین دو دست گرفت و گفت سرم بشدت تمام

گیج میرود .

ماک در را گشود وقتی حرکت قطار سست شد بزمین پرید و به

محض اینکه پایش را روی زمین گذاشت مدتی با سرعت تمام دوید .

در اینوقت جیم سرش را بلند کرد و آفتاب را که بالای سرش

بود نگاهی کرد بعد متوجه مقابل خود شد منزلها و درختان یک شهر

کوچک نظرش را جلب کرد و قطار آهسته از آنها دور میشد .

ماک گفت در اینجا یک چهار راهی است جاده‌ای را که مامیخواهیم

برویم آنجا است که بطرف تورگاس میرود لازم نیست وارد شهر شویم

از بین مزارع راهمان نزدیکتر میشود .

در جلو آنها تپه‌ای بود که جیم از آن بالا رفت و از جلو آلونکها عبور کردند کمی بالاتر به یک خاده خاکی رسیدند از کنار شهر و آبادیها گذشته و بعد از نیم مایل که پیاده رفتند به یک خط دیگر قطار رسیدند جیم روی سکوی سنگی نشست و جیم را به نزد خود طلبید و گفت :

اینجا جای خلوتی است میتوانیم بنشینیم اما نمیدانم چقدر باید منتظر بمانیم .

سیگاری را با برگ سیگار پیچید و به جیم گفت جیم، تو هم باید سیگاری بکشی نمیدانی سیگار چیز خوبی است افکار آدم را جمع میکند بعدها باید با کسانی که آشنا نیستی صحبت کنی راه آشنائی با مردم همین است مثلا سیگاری تعارف میکنی و یا سیگاری از کسی میطلبی همین چیزها باعث آشنائی با مردم است، بعضی آدمها هستند اگر تعارف سیگار آنها را رد کنی حکم اهانت را دارد پس بهتر این است که سیگار بکشی .

جیم گفت بنظرم میرسد که حق با تو باشد وقتی بچه بودم پنهان از پدر و مادرم سیگار میکشیدم اما میترسم که سیگار به قلب من آسیب برساند .

— این حرفها افسانه است امتحان کن یکی را بکش خواهی

دید هیچ چیز نمیشود .

جیم سیگار را گرفت و آنرا روشن کرد بعد از لحظه‌ای گفت
بنظرم میرسد که چیز بدی نیست چون مدتی است نکشیده‌ام مزه
سیگار را فراموش کرده‌ام .

— حتی اگر میل بسیگار کشیدن نداشته باشی برای کار ما
ضروری است افکار ما را متفرق میکند چقدر غصه دنیا را بخوریم غم
و درد این دنیا که تمام شدنی نیست این تنها کاری است که به ما
یک شخصیت میدهد، گوش کن صدای یک قطار میاید مثل این است
که یک قطار باربری است .

وقتی ماک از جا برخاست قطار آهسته جلو میامد .

ماک یکدفعه فریاد کشید خدایا قطار شماره ۸۷ — است همان
قطاری است که ما پیاده شدیم در شهر بمن گفته بودند که این قطار
بطرف جنوب میرود گمان میکنم بعضی واگن ها را جدا کرده و تنها
برگشته است .

وقتی قطار از جلوشان بآهستگی میگذشت هر دو روی رکاب
پریدند و ماک روی تودهای از کاغذها نشست و گفت گمان میکنم
اینجا میتوانیم براحتی بخوابیم .

جیم دو مرتبه در کنار لبه قطار نشست درحالیکه قطار از

تپه ها میگذشت و بعد از مدتی از داخل دو تونل تاریک کوتاه گذشت، ناگهان جیم دست به جیب خود فرو برد و فریادی از خوشحالی برآورد .

ماک پرسید چه شده ؟

— من دوتا شوکولات در جیبم پیدا کرده ام .

ماک یکی را از او گرفت و آنرا بین دندانهای خود گذاشت . و میگفت مردانی مانند تو هستند که میتوانند مدتها گرسنه بمانند و انقلابی برپا کنند .

یکساعت باین ترنیب گذشت و جیم باز احساس کرد که خواب بر او غلبه میکند در هر حال در را آهسته بست و روی توده کاغذها دراز کشید و به محض اینکه خود را در آن انبار تاریک دید چیزهائی از جلو چشمانش گذشت و به خواب رفته در عالم خواب میدید که از مقابل نهر آبی میگذرد مثل این بود که جریان باد و آب او را با خودش میبرد بطور مبهم تیکه های چوبی را میدید که از جلو چشمانش میگذرد و جریان آب او را به پائین میآورد و کم کم خود را در یک محیط تاریک یافت .

وقتی ماک او را نگاه داد از خواب بیدار شد و ماک باو میگفت اگر یک هفته نکانت نمیدادم همینطور میخوابیدی میدانم امروز تو

جدال بی هدف

درست دوازده ساعت خوابیدی .

جیم گفت هنوز هم گیج و خواب آلودم و در آن حال چشمانش

را مالید که خواب از چشمانش بیرون برود .

ماک گفت به خودت تکان بده به تورگاس نزدیک میشویم .

— ممکن نیست مگر چه ساعتی است ؟

— از نیمه شب چیزی نگذشته نزدیک است برسیم خود را آماده

کن که از قطار بزمین بپری .

— برویم .

قطار آهسته از آنجا دور شد ایستگاه راه آهن تورگاس در نزدیکی

ما است مثل این است که در آنجا یک اجاق روشنایی به چشم میخورند، در

سمت راست روشناییهای شهر کوچک با طرف نور میداد، هوا کم کم سرد

میشد، بادی شدید به چهره ها میخورد .

جیم گفت من خیلی گرسنه ام کجا میتوانیم چیزی بخوریم ؟

صبر کن حلقورفت و جیم هم بدبالتش بود ، وقتی بشهر رسیدند

در یکی از گوشه ها زیر چراغ نفتی خیابان توقف نمودند ماک در آنجا

ایستاد و لوله کاغذی از جیب خود بیرون آورد .

بعد از آن گفت اینجا شیر خوبی است در اینجا پنجاه نفر آشنا

دارم و میتوانم با آنها تماس بگیریم و برای پیدا کردن کار از آنان

کمک بگیریم، در اینجا کسانی هستند که میتوانند به ما کمک کنند نگاه کن یکی از آنها کسی است که من بدنبالش یودم نام او آلفرد آندرسون است او دارای یک رستوران آمبولانسی متحرک است و بیشتر اوقات در آلبین واگن گردش میکند، چه میگوئی حالا راضی هستی؟

جیم پرسید این لیست که نام آنرا اطلاعات گذشته‌ای چیست؟
— لیست ساکنینی شهر است که میتوانیم بوسیله آنها کاری پیدا کنیم اجازه بده من این محلها را بلدم و میتوانم آنها را پیدا کنم.
داخل خیابان بزرگی شدند که فروشگاهها و منزلهای زیاد داشت تا اینکه خود را به آمبولانس رساندند که با کاغذهای قرمز زینت شده بود، در این آمبولانس یک پله برای بالا رفتن و یک در ورودی هم داشت، از بین درختان دو مرد را دیدند که جلو آمبولانس ایستاده و یک مرد جوان هم در پشت آمبولانس کارهایی میکرد.

ماک گفت اینها کسانی هستند که برای نوشیدن یک فنجان قهوه باینجا آمده‌اند کمی صبر کنیم تا کارشان تمام شود.
در حالیکه در این قسمتها راه میرفتند یک پلیس بطرف آنها آمد و با حالت بدگمانی سراپای آنها را و رانداز کرده، ماک بصدای بلند گفت: قبل از اینکه چیزی بخورم نمیخواهم به منزل بروم.
جیم هم با او گفت:

جدال بی هدف

به منزل برویم من بشدت تمام خوابم میاید و نمیتوانم چیزی بخورم .

پلیس که این سخنان را شنید از جلوشان رد شد و ماک آهسته به جیم گفت :

او تصور میکرد ما برای دزدی آمده ایم که خوردنیهای این آمبولانس را غارت کنیم .

پلیس که این حرف را شنید بطرف آنها برگشت و گفت :

در این نواحی دزدان زیاد هستند بروید بخواهید .

ماک گفت اگر تو خوابت میاید برو بخواب من میخواهم چیزی بخورم .

— پس خدا حافظ مگر نمی بینی که هوا دارد سرد میشود ؟

ماک جلو آمبولانس رفت و در کنار رکاب آمبولانس نشست دو نفر مشتری هم چند قدم دورتر در آمبولانس نشسته بودند .

صاحب آمبولانس گفت :

گوش کنید اگر پولی در جیب ندارید میتوانم فقط یک یادو فنجان قهوه بشما دهنم و نفری بدهم ولی اگر مطالبه غذا بکنید مجانی چیزی بشما نمیدهم و مجبورم پلیس را خبر کنم من دیگر خسته شده ام همه اینجا میایند و چیز میخورند و پول نمیدهند با این ترتیب من

ورشکست خواهم شد .

ماک‌بصداى بلند خندید و گفت یک فنجان قهوه و یک قوطی کوچک بیسکویت ما را سیر میکند .

صاحب آمبولانس نگاهی عجیب با و انداخت کلاه سفیدآشپزی را از سرش برداشت و سرش را خاراند .

آن دو مرد ته آمبولانس فنجانهای قهوه خود را نوشیده و یکی از آنها گفت :

تو همیشه غیر از شوکولات چیزی نداری آل تو مرد خوبی نیستی .
آل جوابداد چاره‌ام چیست وقتی کسی در نیمه شب اینجا بیاید و یک فنجان قهوه بنوشد نمیتوانم او را راه ندهم زیرمیدانم یک‌سنت پول درجیب‌ندار داینجا کارگرانی کار میکنند که با یک‌مشت عائله‌ساعتی ۲۵ سنت مزد میگیرند، معلوم است که نمیتوانند پولی بمن بدهند .

مشتری ناشناس با مسخره گفت بیست فنجان قهوه که هر کدام یک‌سنت ارزش دارند بیش از یک دلار نمیشود با این ترتیب مجبوری دکانت را تخته کنی .

بعد از آن دو نفری پول قهوه را دادند و خارج شدند .
آل هم بطرف آمبولانس رفت که درش را به بندد چند قدم

بطرف ماک جلو آمد و با غرشی ترسناک پرسید :

شما کی هستید ؟

اودارای دو بازوی کلفت و سفید بود کد بالای آرنجش برهند بود در دستش پارچه‌ای بود که دیواره های آمبولانس را تمیز میکرد و وقتی سرش را باینطرف میگرداند مثل این بود کد میخواهد چیزی باو بگوید .

ماک چشمکی زد و گفت میدانی برای چه اینجا آمده ایم، در اینجا کار داریم میخواهیم کاری برای خودمان دست و پا کنیم . صورت مرد تنومند کاملاً سرخ شد .

آه حالا دانستم، وقتی که شما را دیدم خیال دیگر داشتم فکر کردم شما برای دزدی آمده اید، در اینجا گرسنه زیاد است و چون چارهای ندارند دست بدزدی میزنند ، نمیگویم حق ندارند کار پیدا نمیشود و مزدها هم کم است این پولها نمیتواند کسی را سیر کند، خوب حالا بمن بگوئید چه کسی بشما گفته اینجا بیائید .

ماک گفت تو همیشه با ما مهربان بودی و هرگز محبتهای شما را فراموش نمیکنیم .

آل بفدوری از این حرف خوشش آمد که احساس غرور نمود بعد گفت صبر کنید میدانم شما گرسنه هستید اگر صبر کنید برای شما دو

جدال بی هدف

نفر همبرگر جاق درست میکنم .

ماک با خوشحالی گفت :

آفرین، نگفتم که تو آدم خوبی هستی البته ما از گرسنگی هنوز
نمرده ایم اما راستش این است که گرسنه هستیم .

آل بطرف صندوق یخدان رفت درش را گشود و یک مشت گوشت
بیرون آورد بعد با قاشقی مقداری کره با آن مالید و آنرا روی اجاق
گذاشت که پخته شود مقداری هم پیاز با آن سرخ کرده بوی مطبوعی
در آمو لانس پیچید .

ماک میگفت خدایا این همه گوشت آدم را حالی بحالی میکند .
گوشت در حال جز و لز در حال پختن بود و پیاز ها هم در حال
درست شدن بود معذایا از رویش را بطرف او گرداند و گفت بالاخره
نگفتید برای چه کاری اینجا آمده اید .

ماک بجای اینکه باو جواب بدهد پرسید شما سبب زمینی زیادی
در اینجا دارید .

آل بد خود حرکتی داد و گفت حالا فهمیدم برای چه اینجا
آمده اید .

ماک گفت بهتر است بجای این سئوالات گوشت را حاضر کنید .
آل اطاعت کرد و گوشتها را ریز ریز نمود و در ماهی تابه گرداند

و بعد آنرا در بشقابی حلبی گذاشت سپس پیازها را هم روی گوشت مالید، او بطوری بکار خود مشغول بود مثل کسی که بفکر فرو رفته است بعد از آن بطرف ماک رفت و باو گفت :

پدرم یکباغ کوچک و مقداری زمین کشاورزی دارد مبادا برای او اسباب زحمت درست کنید می بینید که من با شاخو شرفتاری کردم، ماک گفت البته ما با خورده مالکین کاری نداریم میدانیم که آنها قطعه کوچکی زمین برای زندگی خودشان دارند فقط به پدرت بگو به ما کاری بدهد اینهمه سیب روی درخت نباید بماند بایستی آنرا چید و حتما به کارگر زرنگ احتیاج دارد .

— متشکرم باو میگویم او حرفی ندارد .

گوشتهارا در بشقاب حلبی چید و مقداری پوره سیب زمینی روی آن ریخت در بین پوره های سیب زمینی درست کرده مقداری سوس روی آن مالید .

جیم و ماک مثل گرسنگان سال فطحی خود را روی بشقابها خم کردند و بعد از خوردن آن فنجان قهوه ای را که آل تهیه کرده بود نوشیدند بعد با تیکه ای نان ته بشقاب را تمیز کردند و آل برای بار دوم فنجانهای قهوه آنها را پر کرد .

جیم میگفت خدا ترا عمر بدهد من از گشنگی نزدیک به مردن

بودم .

ما که هم اضافه کرد تو آدم مهر بانی هستی ای کاش همه مردم
مثل تو بودند و شکم های گرسنه را سیر میکردند .

آل گفت :

من حاضرم با شما کار کنم و اگر من این آمبولانس را نداشتم و
اگر پدرم خورده مالک نبود با او کار میکردم اما مردم اینجا بقدری
وحشی هستند که اگر ساعتی اینجا نباشم آمبولانس مرا آتش میزنند .
ماک گفت خیالت جمع باشد کسی چنین کاری نمیکند و ماهم
اینجا نیامده ایم که آنها را تحریک کنیم آرزوی ما این است که همکاری
داشته باشند و دست از دزدی و چپاول بردارند .
— میدانم تو همیشه کارگران را نصیحت میکردی .

ماک پرسید آیا خیلی از افراد برای محصول سیب زمینی اینجا
آمده اند .

— اوضاع اینجا بد نیست بیشترشان برای صرف شام و ناهار پیش
من میایند و در مقابل یک چهارم دلار غذاهای خوبی بآنها میدهم
غذاهای من بد نیست آبگوشت و سوپ با سبزی و نان و کره و همه
نوع نان شیرینی البته هر چه بیشتر مشتری داشته باشم بهره من بیشتر
است .

— بسیار خوب آیا کسانی که اینجا کار میکنند رهبری دارند که حقوق آنها ضایع نشود ؟

رهبر؟

— بلی کسی که آنها را راهنمایی کند وقتی کار در یکجا تمام شود در جای دیگر یا آنها کار میدهند .

— من این چیزها را نمیدانم از سخنان کارگران اینطور میفهمم که همه راضی هستند! ما بعضیها بقدری خانواده دار و پر جمعیت هستیم که کار کردن یک بادو مرد زندگیشان را تامین نمیکند، در بعضی جاها زنها و کودکان هم کار میکنند .

— این کارگران کجا کار میکنند ؟

آل با دستهای چرکینش چانه خود را مالید و گفت :

— آنها دو گروه هستند گروه اول در یالو رونت کار میکنند و گروه دیگر در بیشه ای نزدیک رودخانه در مزارع کار میکنند و چادرهای آنها هم زیر درختها برپا شده است .

ماک گفت اتفاقاً ما هما نجا می خواهیم برویم شاید برای خودمان

کاری دست و پا کنیم از کدام جاده میتوان به آنجا رفت ؟

آل انگشتان کلفت خود را متوجه جاده رویرو نگاهداشت و گفت :

وقتی از چهار را گذاشتید باید به سمت چپ بیجید و بطور مستقیم تا انتهای آبادیها میروید در آنجا رودخانه‌ای با یک پل خواهید دید در سمت چپ راهرومانندی را می بینید که بطرف درختان بید می‌رود باید بقدر یک چهارم مایل از ردیف درختها جلو بروید در آنجا هستند نمیدانم عده کارگران آنجا چقدر است .

ما که از جا برخاست کلاهش را بسر گذاشت و گفت .

آل تو مرد مهربانی هستی همین حالا مرویم از ناهاری که بما دادید تشکر میکنیم و به همین زودی جبران میکنیم پدرم در آنجا انبار کوچکی با یک تخت خواب دارد اگر بخواهید میتوانید در آنجا منزل کنید .

— نه لازم باین زحمت نیست چون میخواهیم کار کنیم هر جا

آنها باشند با یکی از آنها هم منزل میشویم .

— وقتی گرسنه بودید میتوانید به نزد من نیائید ولی از شما

خواهش میکنم وقتی اینجا بیائید که طرف عصر باشد در اینوقتها اینجا خیلی خلوت است .

— اطاعت میکنم آل باز هم از محبت شما متشکرم .

ما که در را گشود و کنار رفت تا خارج شود و خودش نیز بدنبال

او براه افتاد وقتی بکوچه رسیدند یک پلیس از پیچ کوچه ظاهر شد

جدال بی هدف

پلیس جلو آمده و پرسید شما اینجا چه میکنید؟

چیم از شعبدن این حرف از جای خود پرید اما ماک خونسردی
بیشتری نشان داد وگفت آقا ما دو کارگر مزرعه هستیم و برای سیب
چینی آمده ایم .

در آنروزها معمول بر این بود که برای جلوگیری از اغتشاشات
ولگردها را میگرفتند زیرا غالب اوقات همین ولگردها باعث دعاو
جنجال میشدند .

پلیس پرسید پس در این ساعت در کوچه و خیابان چه میکنید؟
ما بوسیله قطاری که باینجا میامد یکساعت پیش از قطار پیاده
شدیم .

— به کجا میروید؟

— میخواهیم نزد دوستانمان که کنار رودخانه چادر زده اند
برویم .

پلیس که هنوز راه را بر آنها بسته بود پرسید آیا پول دارید؟
— مگر ما را ندیدید که در این آمبولانس عدهای خود را صرف
کرده و هر کدام دو فنجان قهوه نوشیدیم و پولش را هم دادیم ما این
چیزها را میدانیم که بنام ولگردها دستگیر نشویم .

پلیس کنار رفت و گفت پس زودتر بروید و هیچوقت شبهاتوی

جدال بی هدف

کوچه و خیابانها پرسه نزنید

— اطاعت میکنیم آقا

و با سرعت تمام براه افتادند، جیم در بین راه باو گفت ماک، تو خوب جوری با پلیس حرف زدی اگر از من میپرسید زبانم بند میامد، ماک جواب داد پس از این درس ها تعلیم بگیر هیچوقت با پلیسها مخصوصا در شب یک ودو نکن آنها وظیفه دارند برای آرامش شهر مراقب باشند و اجازه نمیدهند که ولگردان در کوچه ها پرسه زده اسباب زحمت فراهم سازند، آنها میگویند هرکس کار دارد باید بر سر کارش برود و اگر بیکار است نایستی در کوچه ها پرسه بزنی نظم اجتماع را باین ترتیب رعایت میکنند ولی اگر کاری برای ما نباشد آنها مسئول نیستند هرکس بقدر نیروی خود باید کار کند اما اگر جمع بیکاره ها را دستگیر کنند اول به کمیته کار مراجعه میکنند اگر کار وجود داشت بآنها میدهند والا بایستی از این شهر بروند .

— ما چه باید بکنیم و اگر کار ما ندادند مجبورم از این شهر

برویم .

— نمیدانم چه میشود ولی در هر صورت نباید خود رابه چنگ

پلیس بیندازیم باید به محل برویم و ببینیم چه میشود، من شنیده ام که اینطرفها کار زیاد است و اگر کار ندادند خود را به کمیته معرفی

جدال بی هدف

میکنیم، بدون کار که نمیشود پس از کجا میتوانیم شکم خود را سیر کنیم .

جیم قدمی به جلو گذاشت و گفت تو میگذاری من کاری بکنم من دلم نمیخواهد که تمام عمرم سرگردان و ولگرد باشم هر کاری که باشد میکنم باید زندگی را گذرانند .

ماک شروع به خندیدن نمود و گفت حالا باید خیلی چیزها بتوانی یاد بدهم و کاری بکنم بطوری در این شهر بمانی در شاپاه روز لااقل هشت ساعت کار داشته باشی .

— نه گمان نمیکنم باین آسانی کار پیدا شود من که حرفهای را بلد نیستم پدرم تا وقتی زنده بود بیش از چند کلاس درس خواندم مدتی هم نزدیک گراور ساز کار کردم و چیزی بلد ندادم اما به نقاشی عشق زیاد دارم استعدادم در این کار خیلی خوب است اما میدانی که برای آموختن هر چیز وسیلهای لازم است اکنون هم که در کنار تو هستم با اراده تمام حاضرم کار پیدا کنم .

— منم مثل تو علاقه به کار کردن دارم مدتها کار میکردم اما میدانی وقتی کار میکنم برای کسانی که کار ندارند دلسوزی میکنم . همانطور که پیش میرفتند منزلهای نیمه ویران و کهنه از جلو نظرشان میگذشت، زمینهای وسیعی بر سر راهشان بود که مقداری آهن

پاره را رویهم ریخته بودند همه چیز در این زمینها پیدا میشد
جعبه های خالی کنسرو وتوده هائی از ماشین های فرسوده که دیگر
قادر به کار کردن نبود نور چراغ کوچه ها پنجره ها را روشن میکرد
ولی چون جنگلی مرده صدا از هیچ طرف بیرون نمیامد ماک و جیم
در آن تاریکی و هوای سرد مدتی راه پیمودند .

یکدفعه جیم گفت مثل این است که از دور یک روشنائی می بینم

و پلی در مقابل ما است .

— منهم می بینم .

جلورفتند پل از سیمان ساخته شده بود دو پایه نازک داشت
که رودخانه ای از کنار آنها میگذشت جیم و ماک از یکی از ستونهای
سمت چپ پائین آمدند، در کنار رودخانه بعضی خرده ریزها و اساس
ماشینهای کهنه دیده میشد وقتی جیم و ماک مقداری جلورفتند
دیگر روشنائی پل هم از نظر ناپدید گردید از هر طرف خرابه هائی
نظرشان را جلب میکرد و در سمت دیگر ردیفی از درختان دیده میشد .
چون هوا خیلی تاریک بود جیم میگفت من جاده را نمی بینم
بایستی با احتیاط بیشتر جلو برویم و چون از وسط درختها میرفتند
ماک میگفت مراقب باش شاخه های درخت صورتت را زخم نکند .
خیلی احتیاط می کنم چند دقیقه پیش یکی از شاخه ها جلو دهانم

قرار گرفت/ اینجا راهی نیست که ما باید برویم .

مدتی در آن تاریکی که هیچ جا را نمیدیدند جلو رفتند جیم خیلی میترسید و از آمدن با ماک پشیمان شده بود اما در اینوقت ماک فریادی کشید و گفت نگاه کن مثل این است که در آن روبرویک روشنائی می بینم سرو صدائی هم بگوش میرسد .

راهی را که میرفتند بزمین مسطحی منتهی شد و آتشی که روشن بود در کنار آن جنگلی را نشان میداد و در آن زمین مسطح بقدر- پنجاه نفر را دیدند که روی زمین خوابیده و لحاف را به خود پیچیده بودند و چند نفر هم جلو اجاقی که روشن بود نشسته بودند .

وقتی جیم و ماک از زیر درختها ظاهر شدند ناگهان صدای فریادی از چادری که در آن نزدیکی بود بگوش رسید ولی لحظه بعد این صدا خاموش شد و سایه های ارابه داخل چادر از پشت آن دیده میشد .

ماک گفت حتما کسی در این چادر بیمار است حالا تو باچشمان خودت بدبختی مردم رامی بینی در همه جا از این مناظر دلخراش یافت میشود اما دیگر صدائی نماید نبایستی باین چیزها کنجکاو باشیم .

آهسته بطرف مردانی که کنار آتش نشسته و دستهای خود را

بهم می‌مالید ند نزدیک شدند .

ماک نزدیک آنها شد وگفت آیا اجازه می‌دهید در کنار شما

استراحت کنیم؟

مردها رویشان را بطرف اوگرداندند صورتهائی لاغر و پرمو

و چشمانی که گفתי جرققاش از آنها بیرون می‌جست یکی از آنها در

جای خود جابجا شد و گفت :

آقا این زمین که مال ما نیست و چیزی هم ندارد .

ماک خندان گفت اگر در شهر ما چنین زمینی پیدا شود با

قیمت گران خرید و فروش میشود .

پسرجای خوبی انتخاب کرده‌ای در اینجا همه چیز از خوردنی

پیدا میشود هم مشروبات هم اتومبیل و گوشتهای بوقلمون را برای

شما سرو میکنند .

ماک خم شد و نشست و به جیم‌هم اشاره کرد بنشیند بعد از

جیب‌خود کیسه توتون را بیرون آورد و در حالیکه حرف می‌زد سیکاری

پیچید بعد مثل کسی که نکر میکند گفت آیا در بین شما کسی هست

که سیگار بکشد ؟

چندی دست بطرف او دراز شد و کیسه توتون از دستی بدست

دیگری می‌گشت .

آن مرد لاغر پرسید شما تازه از راه رسیدهاید ؟

— بلی ما بیگار بودیم آمدیم در اینجا قدری سیب چینی کنیم
وقتی پولها جمع شد برویم گوشه‌ای زندگی کنیم .

مرد لاغر گفت میدانی اینجا چه جور پول میدهند پانزده
سنت یعنی پانزده سنت بی دست و پا که در مقابل آن کوفت هم
نمیدهند آنوقت یک شرط هم دارد، اینجا کار نوبتی است وقتی یک
عده رفتند دو سه هفته‌ای کار میکنند بعد از آن نوبت به گروه دیگر
میرسد یعنی آنقدر کار نیست که همه یک دفعه کار کنند .

— چه میتوانیم بکنیم که بیشتر بدهند مگر توانسان نیستی و
حق زندگی و خوردن نداری تو هم میتوانی مثل آنها سیب بخوری
بعد از آن با خنده افزود اگر سیبها را نچینند که نمیشود خورد .

مرد لاغر گفت البته باید بچینند ، ما تا آخرین دلار خود
را برای آمدن با اینجا خرج کرده‌ایم، ما زندگی داشتیم دیدیم در آنجا
کار نیست همه را فروختیم و اینجا آمدیم .

ماک گفت اما اینجا سیب های عالی دارد آدم که با این سیبها
نگاه میکند دهانش آب میافتد و اگر آنرا نچینند سیبها سیپوسد آخر
برای چه نمی چینند .

چهره‌های همه سرخ‌شده و مرد لاغر و گفت ما چه میتوانیم بکنیم ؟

جدال بی هدف

هروقت نوبه ما رسید به ما کار میدهند اگر هم کارگران اعتصاب کنند چون کارگر زیاد است عده دیگر حاضرند به کمتر از این راضی شوند .

ماک با خنده گفت منم میدانم اعتصاب فایده ندارد وقتی برای همه کار نباشد آنها چه میتوانند بکنند باید بجای دیگر رفت، یکی از آنها که مرد کوتاه قدی بود گفت لندن هم همین کار را کرد وقتی باو کار نرسید با هزار بدبختی ساخت تا نوبت او رسید و کاری دادند گمان میکنم این روزها نوبت او هم تمام شود .

پرسید این لندن که میگوئی کیست ؟

مرد لاغر و گفت پسر خوبی است کار میکند زحمت میکشدم همیشه با او مسافرت میکنیم برای خود آقائی است .

— او مالک کجا است ؟

— او مالک نیست او پسر خوبی است و با او همیشه بسفر میرویم .

در این حال صدای فریادی از همان چادر نزدیک که وقت آمدن دیده بودند برخاست و این بار صدای فریاد خیلی طولانی بود، مردان روی خود را بآن طرف گرداند بعد از آن چشمان بیحالت خود را بسوی آتش گرداندند .

ماک پرسید مثل اینکه کسی توی این چادر بیمار است ؟

او عروس لندن است و گمان میکنم در حال زائیدن است .

ماک گفت اینجا جای بچه زائیدن نیست آیا آنها پزشکی دارند؟
— نه آنها فقیرند چگونه میتوانند پزشک داشته باشند وانگهی
از اینجا تا شهر خیلی راه است .

— برای چه او را به بیمارستان نبرده اند ؟

مرد لاغر و گفت :

آدمهای فقیر را در بیمارستان راه نمیدهند بیمارستان برای
خودش خرج دارد و نمیتواند همه را مجانی بپذیرد تو مگر این چیزها
را نمیدانی وقتی مراجعه کنند میگویند جا نداریم .

ماک گفت :

چرا این چیزها را میدانم فقط میخواستم بدانم آیا بمبیمارستان
مراجعه کرده یا کاری انجام داده اند یا نه .

جیم از شنیدن این سخنان میلرزید ، تیکه چوبی برداشت و آنرا
در آتش فرو برد تا شعله گرفت دستهای ماک از جیبش درآمد مچاو
را گرفت و در حالیکه دستش را فشار میداد پرسید آیا در اینجا کسی
هست که قابلمگی بلد باشد ؟

مرد لاغر و گفت چرا یک زن سالخوده در این نزدیکیها هست
و بعدهم نگاهشان بطرف ماک برگشت و پرسیدند شما را چه میشود
و چه کاری میتوانید بکنید ؟

جدال بی هدف

ماک گفت من مدتی در بیمارستانی کار کردم ام و کمی از این کارها سر رشته دارم اگر بخواهند میتوانم کمکی باو بکنم .

مرد لاغر و کد میخواست مسئولیت را از خود سلب کند باو گفت:
بسیار خوب اکنون که اینطور است برو با لندن ملاقات کن ما کاری به کار این خانواده نداریم .

ماک که کاملاً تظاهر میکرد و نمیخواست بفهماند که آنها میترسند گفت من خودم میروم و با لندن حرف میزنم .

از جا برخاست جیم توهم با من بیا چادری که روشنائی آنرا دیدیم مال لندن است .

هر دو براه افتادند و جمع مردان تا مدتی دور شدن ماک و جیم را دیدند که با احتیاط بطرف چادر میرفتند مبادا کسی از خمیازه بیدار شود .

ماک گفت چه شانس بزرگی اگر ما موفق شویم کار و بارمان خوب خواهد شد .

جیم گفت نمیفهمم چه میخواهی بگوئی من نمیدانستم که تو پزشکی هم میدانی .

ماک گفت خیلی ها هم که بلد نیستند چنین کارهائی میکنند .
به چادر نزدیک شدند سایه های افرادی که در داخل چادر

جدال بی هدف

بودند از پشت دیده میشد .

ماک نام لندن را بصداى بلند بر زبان آورد .

لحظه‌ای بعد در ورودی چادر بکنار رفت و مردی شبیه یک گول از زیر چادر بیرون آمد هیکل این مرد خیلی تنومند بود و انبوهی از موهای زرد و سفید تمام قسمت سر و پیشانی‌اش را پوشانده در چهره‌اش چروکهای عمیق و چشمان تاریک و فرو رفته‌اش بنظر وحشیانه می‌آمد تقریباً چشمانش به چشمان یک گوریل شباهت داشت حالت قدرت و قلدری از سراپای این مرد پدیدار بود و معلوم بود که با قدرت خود کسان خویش را اداره میکند .

آن مرد از ماک پرسید چه کار داشتید ؟

ماک گفت ماهمین امشب اینجا رسیدیم بچه هائی که آنجا کنار آتش نشسته‌اند بمن گفتند که زنی در اینجا در حال وضع حمل است .

— خوب بعد چه ؟

— من فکر کردم اگر شما دسترسی به پزشک ندارید بتوانم بشما کمک کنم .

مردناشناس قدری بیشتر دامن چادر را بالا گرفت بطوریکه صورت ماک در روشنائی نمایان گردید .

لندن پرسید توجه کار میتوانی بکنی ؟

ماک گفت من مدتی در بیمارستان کار میکردم و از وضع حمل سر در میاورم ، میدانید که باید احتیاط کرد اگر کسی با و نرسد خواهد مرد .

مرد تنومند که کمی آرام شده بود گفت در این صورت هر دو تان وارد شوید ما یک پیرزن قابله اینجا داریم اما گمان میکنم او کمی دیوانه باشد .

بعد از آن در ورودی چادر را بالا گرفت .

در داخل چادر جمعیت زیادی بود بطوریکه تنفس کردن بسیار مشکل بود یک شمع روی بشقابی قرار داده و در وسط چادر چیزی شبیه یک بخاری نفتی دیده میشد یک زن پیر با قیافه چروک دارد رکناری نشسته بود در مقابل در ورودی در طرف دیگر روی یک تشک که بزمین گسترده بودند زنی کاملاً رنگ پریده خوابیده بود صورت او از شدت درد سیاه شده بود و قطرات عرق از موهایش می چکید .

لندن به تشک زن بیمار نزدیک شد و در آنجا زانو زد زن جوان که با حال وحشت به قیافه ماک خیره شده بود چشمانش را بطرف لندن گرداند لندن با و گفت :

وحشت نداشته باش ما یک پزشک اینجا داریم .

ماک باونگاهی کرد و چشمکی زد بصورت بیمار از شدت درد بهم
فشرده شده بود مرد جوانی نزدیک ماک شد و دستی به شانه اش زد
و پرسید بنظر تو کار درست میشود .

ماک در حالیکه نگاهی به آن پیرزن میانداخت گفت البته زیاد
مشکل نیست و از آن زن پرسید شما قابله هستید ؟
او با انگشتانش دست دیگرش را خاراند نگاهی به ماک کرد ولی
جوابی نداد .

ماک کمی بلند گفت از شما پرسیدم آیا شما قابله هستید ؟
— خیر اما دیده ام که بچه ها چگونه بدنیا می آیند .
ماک شمع را برداشت و جلو زن سالخورده آورد و مشاهده نمود
که ناخن های او بلند و پراز چرک و دستش نیز آلوده و نشسته بود .
ماک با غرشی خشم آمیز گفت :

اگر هم شما بچه ای را بدنیا آورده اید آنها گمان نمیکنم زنده
مانده باشند پارچه های شما کجا است ؟

زن سالخورده با انگشت خود یک بسته روزنامه را نشان داد و گفت ؟
لیزا بیش از دو مرتبه درد نکشید و ما بقدر کافی کاغذ داریم
که خونها را پاک کنیم .

لندن که بطرف جلو خم شده بود با وحشت و حالت انتظار به

قیافه‌ماک خیره شده بود و آنچه را که پیرزن گفته بود تأیید نمود .
بلی راست میگوید لیزا دو مرتبه درد کشید .

ماک رو به مرد تنومند کرد و گفت :

گوش کن لندن ، تو دستهایش را دیده‌ای اگر او با این دست
کثیف عروس شمارا بزایانندبچماش بیش از چند ساعت زنده نخواهد
ماندولی ممکن است مادرش زنده بماند این پیرزن را بیرون کن .

لندن پرسید اگر او برود تو میتوانی عروس مرا آزاد کنی ؟

ماک بلافاصله جوابی نداد و بعد از لحظاتی گفت بلی جیم هم
با من کمک میکند اما من احتیاج به چیزهای دیگر دارم .

لندن گفت من در خدمت تو هستم .

— این کافی نیست آیا آن مردانی که در بیرون گرد هم نشسته اند

میتوانند ما را کمک کنند ؟

لندن با خنده‌ای مخصوص گفت البته اگر تقاضا کنم خواهند

کرد .

ماک گفت بسیار خوب بیا تا با آنها بگوئیم .

آنها بطرف اجاق آتش نزدیک شدند و مردان بدیدن آنها سرها

را برگرداندند .

مرد لاغر گفت سلام لندن چه عجب !

لندن با صدای محکمی گفت میخواستم خواهستی کنم که آنچه
راکه آقای دکتر میگوید گوش کنید .

چند تا از آنها که تازه بیدار شده بودند برای اینکه بدانند
چه خبر است با آنها نزدیک شدند مثل این بود که بفرمان رئیس خود
ایستاده اند .

ماک بایک سرفه سینه اش را صاف کرد و گفت بطوریکه میدانید
لندن یک عروس دارد که نزدیک فارغ شدن است او به بیمارستان
کمیته مراجعه کرده اما آنها از پذیرفتن او خودداری کرده اند اینجا
هم جایی نیست که کسی بیا کمک کند اکنون که آنها نمیخواهند به
ما کمک کنند ما باید به خودمان کمک کنیم .

مردان از شنیدن این سخنان چون برق زدگان ایستاده و بیکدیگر
نگاه میکردند و ماک چند قدم جلوتر آمد و بدنیال سخنان خود گفت :
من مدتی در بیمارستان کار کرده ام و میتوانم با آنها کمک کنم
اما احتیاج باین دارم که شما هم به ما کمک کنید باید همه بیکدیگر
تکیه کنیم ،

کسی نیست که بداد ما برسد ؟

مرد لاغر از جا برخاست و گفت :

دوست عزیزم آنچه را که گفتید شنیدیم اکنون بگوئید ما چه

میتوانیم بکنیم ؟

تبسمی در لبهای ماک نقش بست تبسمی بود حاکی از مسرت و

پیروزی، بعد از آن گفت :

همیشه بیچارگان هستند که به هم کمک میکنند شما مردمان

تنومند و اردانی هستید ابتدا برای من آب جوشیده لازم است وقتی

آب بجوش آمد پارچه های سفید را در آن میاندازید و صبر میکنید

یکجوش بزند (با اشاره به سه نفر گفت) شما سه نفر باید یک آتش

حسابی درست کنید در اینجاها چوب خشک که بسوزد زیاد است دیگران

پارچه ها را روی هم میگذارید پیراهن یا سر بند هر چه که وجود دارد

وقتی آب جوش آمد پارچه ها را مخصوصا داخل آن کنید و نیم ساعت

باید بجوشد و هم چنین من احتیاج به یک کوزه بزرگ آب جوش دارم

هر چه زودتر باید آنرا بمن برسانید .

آتمسفر جمع مردان بکلی تغییر یافته بود و مثل این بود که آن

مردان بی حالت از جلد خود بیرون آمده اند بقیه را که خوابیده

بودند برای کمک بیدار کردند یک حالت وجد و شغف در بین این

جمع بوجود آمد همماز ته دل خوشحال بودند آتش خوبی در زیر سه

ظرف بزرگ روشن کردند و اکنون پارچه ها هم آماده شده بود و هر یک

از این مردان کاری را انجام میدادند یکی از آنها پیراهن خود را

در آب جوش انداخت ، تمام آنها خوشحال بودند و در حالیکه چوبهای خشک را زیر دیگ می گذاشتند حرف میزدند و باهم شوخی میکردند .

جیم که در کنار ماک ایستاده بود مراقب کارهای دیگران بود و پرسید من چه میتوانم بکنم ؟

— تو بامن بیا و در چادر به من کمک خواهی کرد .
در اینوقت صدای فریاد مجد شنیده شد .

ماک در حالیکه برام افتاده بود گفت جیم هرچه زودتر آب جوش را بمن برسان و بدست او یک بطری داد که آنرا پر کند بعد گفت در هر ظرف چهار تیکه پارچه بینداز که جوش بخورد و بطری آب جوش را برای من بیاور .

و بعد خودش بطرف خیمه روان شد .

جیم تمام پارچهها را شمرده و آنها را در آب جوش انداخت بعد با یک سطل بطری را پر از آب جوش کرد و بطرف چادر روان شد .
آن زن سالخورده در گوشه خوابیده و خمیازه میکشید و متصل دستهایش را میخاراند و بآنها نگاه میکرد .

ماک دو قرص از جیب بیرون آورد و در بطری آب جوش ریخت

جیم پرسید اینها چه بود که انداختی ؟

اینها قرص سوبلمه و ضد عفونی است من همیشه از این چیزها همراه دارم همینطور که من دستم را می‌شویم تو هم دستهایت را با این آب ضد عفونی شده بشور و آماده باش .

در خارج صدائی بگوش رسید، یکی میگفت دکتر چراغ هم آماده است .

ماک به خارج رفت و در مراجعت چراغ بزرگ گازی که روشنائی زیاد داشت با خود آورد

ماک یک تلمبه به چراغ زد و با سوزن مخصوص روشنائی آنرا بیشتر کرد از خارج هم صداهای زیاد بگوش میرسید مردها مشغول خورد کردن شاخه های خشک درختان بودند .

ماک چراغ را جلو تشک گذاشت آهسته سعی کرد روپوش کثیفی را که روی بیمار انداخته بودند بردارد، لیزا از شدت درد دستها را به هم می‌فشرد .

ماک آهسته و با مهربانی باو گفت لیزا اکنون خود را باید آماده کنی .

اما اواز شدت درد به خود می‌پیچید نگاهی به پدر شوهر خود کرد و روپوش را که میخواستند بردارند رها کرد و ماک آنرا روی شکم در قسمت بالا لوله کرد .

ماک جیم را صدا کرد و گفت زود برای من یک پارچه جوشیده
یا صابون بیاور .

جیم با پارچه سفیدی که هنوز بخار از آن برمیخاست باقطعه‌ای
صابون برگشت و ماک با این پارچه ساق پای بیمار را تا قسمت بالا
شستشوداد و این کار را با چنان نرمی انجام میداد که عرق شرم بر
پیشانی بیمار نشسته بود .

یکی دیگر پارچه های جوشیده را آورده دردها پشت سرهم وبه
فاصله های متفاوت بود .

وقتی عمل وضع حمل انجام میشد تازه آفتاب تازه طلوع میکرد ،
یک لحظه مثل اینکه ضربهای بدر چادر زده شده چادر حرکتی کرد ،
ماک از بالای شانهاش با نظرف نظری انداخت و بعد گفت :
آقای لندن پسرت بیهوش شده او طاقت دیدن نداشته او را در
خارج چادر روی زمین بخوابان .

مرد تنومند پسرش را بغل کرد وبه بیرون برد .
در این حال سر بچه نمایان شد ماک او را با دستهایش گرفته بود ،
لیزا با ناتوانی ناله میکرد اما کارها روبراه بود و بعد از اینکه بچه
بیرون آمد ماک با سرعتی تمام بند ناف را با چاقوئی پاره کرد .
وقتی که چراغ هنوز در داخل چادر روشن بود آفتاب همه جا

رافرا گرفته بود جیم پارچه های ضد عفونی شده را بدست ماک میداد که تن بچه را شستشو بدهد میک ساعت بعد جفت هم خارج شد و ماک و جیم دو مرتبه دستهای خود را شستند .

ماک به لندن گفت اکنون میتوانید همه این چیزها را بیرون ببرید و پارچه ها را هم بسوزانید .

لندن پرسید حتی پارچه هائی هم که استفاده نشده باید

بسوزانیم ؟

— بلی بسوزانید اینها دیگر بدرد نمیخورد .

ماک حالتی خسته و کوفته داشت هنگامی دیگر در چادر انداخت زن سالخورده بچه را که قنناق بود در دست خود حرکت میداد لیزا چشمانش را بسته و نفس های مرتبی میکشید .

ماک گفت جیم بیا برویم بخوابیم ، در خارج سایر مردان هم خوابیده بودند آفتاب برگ درختان را نوازش میداد ماک و جیم زیر یکی از درختان درکنار هم دراز کشیدند .

جیم میگفت چشمانم دارد میسوزد بکلی خسته شده ام اما نمیدانستم که تو در بیمارستان هم کار کرده ای .

ماک در حالیکه دستها را بزیبر سر میگذاشت خیلی آرام و طبیعی گفت اتفاقا من در هیچ بیمارستانی کار نگرده ام .

— پس از کجا این چیزها را یاد گرفتای ؟

— از هیچ جا ، این اولین بار است که در یک وضع حمل شرکت میکنم فقط این را میدانستم که در وضع حمل نظافت شرط اول است و در دل آرزو میکردم که کارها بحال طبیعی درست شود اگر کوچکترین اتفاقی افتاده بود حساب هر دوی ما را میرسیدند آن زن سالخورده شاید بیشتر از من چیز میدانست اما خود را بدیوانگی زده بود .

— پس تو با اطمینان تمام دست باین کار زدی ؟

— بلی بایستی همین کار را میکردم آنها انسان بودند و لازم بود باو کمک بکنیم اتفاقا فرصت خوبی پیش آمد و خدا را شکر که همه چیز به خوبی پایان گرفت، من احساس خوشحالی میکردم که توانستم بآنها کمک کنم و اگر هم بچه میمرد من وظیفه داشتم کار خودم را صورت بدهم .

سرس را بطرف دیگر گرداند و دستهایش را زیر سر گذاشت و میگفت خیلی ناراحت شدم اما اکنون خوشحال هستم، در یک شب ما توانستیم اعتماد این مردان و لندن را به خود جلب کنیم، ما مردها را واداشتیم برای خودشان کار کنند و آموختند که در موارد مقتضی چگونه باید از خود دفاع کنند اینها درس زندگی است ما به همین قصد اینجا آمدیم که بآنها بیاموزیم که بایستی حق خود را بگیرند

تمام انسانها برای بدست آوردن حق خود باید کوشش کنند در سایه کار است که زندگیها راحت میشود بالا بردن مزد کارگران با این وسیله ممکن است وقتی خواستند مزدها را پائین بیاورند هرکس باید از حقوق خود دفاع کند .

جیم گفت :

بلی میدانم چه میخواهی بگوئی چیزی را که نمیدانستم این بود که چگونه باید با زندگی مبارزه کرد فقط یک کار ضرورت دارد بایستی از موقعیت هر وقت پیش آمد استفاده نمود ما نه توپ داریم نه مسلسل بایستی با مشکلات زندگی تلاش کنیم، ماشب موقعیت خوبی بود و ما به وظیفه خود عمل کردیم از این به بعد لندن هم یکی از دوستان ما خواهد بود اورئیس و رهبر این جمع مردان است و باو یاد خواهیم داد که چگونه بایستی کار پیدا کرد اگر هرکس در این جهان وظیفه خود را بداند و بآن عمل کند مشکلات از بین میروند کاش تمام مردم اینطور بودند و از جان و دل به یکدیگر کمک میکردند تو نمیدانی همین حادثه که ماشب اتفاق افتاد بگوش همه و بگوش کمیته میرسد و خواهند دانست که ما اهل کار هستیم ممکن است به بهانه اینکه ما بدون دردست داشتن اجازه پزشکی چنین کاری کردیم ما را بزنند بیندارند اما غیر از این کاری نمیشد کرد اگر ما کمک نمیکردیم این

جدال بی هدف

زن با بچهاش میمرد و مایک عمر تأسف وجدانی داشتیم .

ماک تو هنوز بمن نگفته‌ای چگونه جرات این کار را به خود

دادی چطور شد که همه آنها باوجد و خوشحالی تمام دست بگارشند

و با ما کمک کردند ؟

— بطور کلی مردم وقتی باهم کار میکنند خوشحال و مسرور میشوند،

کار دسته جمعی نشاط آور است تمام مردم دنیا تشنه کار کردن باهم

هستند ، اجتماعی که امروز مشاهده میکنیم باهم کار کرده و به هم

کمک کرده‌اند، این دنیا تا امروز سراپا مانده آیا تو این رامیدانی که

ممکن است ده‌مرد سنگ بزرگی را که یک نفر بزور مینواند آنرا تکان

بدهد از زمین بردارند، این نیروی اجتماع است که کارها را آسان میکند

مردم میترسند و از نفع خود نمیگذرند از این جهت باهم اتحاد و

انفاق ندارند .

جیم پرسید هر کدام هر چه پارچه سفید داشتند جوشاندند

زیرا احساس میکردند که بایستی همکاری کنند، بهترین وسیله استفاده

کردن از مردم این است که از آنها بخواهید برای نفع عمومی فداکاری

کنند و من شرط میکنم که همه آنها از این همکاری بسیار راضی هستند .

جیم گفت امروز برای کار کردن نمیرویم .

— خیر صبر کنیم سرو صدای تولد این کودک در همه جا پخش

جدال بی هدف

شده، بعد از اینکه همه فهمیدند نتایج‌اش معلوم میشود و روز دیگر میتوانیم برای کارکردن برویم، خدایا چقدر حرف میزنیم بایستی ساعتی بخواهیم تا به بینیم چه واقع میشود .

درخت بر اثر باد تکان میخورد و برگها را روی آنها میانداخت .
جیم میگفت راستش این است که من هیچ احساس خستگی نمیکنم
و از کاری که کرده‌ام بسیار خوشحالم .

ماک چشمان را گشود و گفت :

تو خوب کار کردی و امیدوارم بتوانم ترا براه زندگی ببندازم
و خیلی خوشحالم که ترا اینجا آوردم و امشب خوب به من کمک کردی
اکنون دیگر چشمهایت را به بند و بگذار ساعتی بخواهیم .

فصل پنجم

اکنون آفتاب سیب های درختان را روشن میکرد و از بین شاخه های درخت اشکال برگها را بروی زمین منعکس میساخت .

خیابانهای درختی از محلی که درختان سیب دیده میشد نا چشم کار میکرد امتداد داشت بطوریکه چشمان غیر مسلح نمی توانست پایان و انتهای این خیابانها را ببیند ، در باغهای میوه فعالیت از سر گرفته شده پله کانهای بزرگ را بر تنه درخت استوار ساخته و در روی زمین هزاران جعبه های چوبی دیده میشد که برای پر کردن سیبها آماده بوده ، از فاصله دور صدای شکستن چوبها و ضربات چکش برای میخ کردن در جعبه ها بگوش میرسید ، کسانی که سیب ها را از درخت

جدال بی هدف

می‌چیدند سطلی بزرگ در دست داشتند که وقتی به بالای درخت می‌رفتند آنرا به میخی می‌آویختند و هنگامیکه سطلهایشان پر میشد از پله‌گان پائین می‌آمدند تا آنرا در جعبه‌ها خالی کنند .

در بین ردیف‌های درخت کامیونتهائی دیده میشد که جعبه‌ها را پس از پر شدن و میخ کوبی کردن بانبارها انتقال میدادند تا از آنجا به محلی که لازم است حمل شود .

یک بازرسی مقابل صندوقها ایستاده و روی دفتری تعداد سطلهای را که خالی میشد ثبت میکرد ، این باغ وسیع مثل انبار زنده‌ای بود که فعالیت میکرد و شاخه‌های درخت بر اثر فشار نردبانها به حرکت در می‌آمد ، میوه‌های رسیده با صدای خفیفی روی زمین نرم می‌افتاد .

جیم با سرعت و مهارت تمام از نردبان پائین می‌آمد و سطلهای پراز سیب را در جعبه‌ها خالی میکرد و بازرسی که مردی جوان بالباس خاکی رنگی بود موقتی که جیم سطل خود را خالی میکرد علامتی جلو آن میگذاشت و تبسمی بر لبهایش دیده میشد و آهسته میگفت :

دوست من سطل را یکدفعه خالی نکنید می‌بینید که سیب‌های رسیده له میشوند .

جیم میگفت اطاعت میکنم .

بعد بطرف نردبان خود رفت و هر بار که برمبگشت و سطلها را

خالی ذمیکردزانونشرا از خستگی میمالیدم بالاخره از پله های
نردبان بالا رفت و خود را بانبوه شاخه ها رساندوقتی سرش را بالا
گرفت یکی دیگر را بین شاخهها دید و دستش را دراز کرد که شاخه
را پیش آورده وسیبهایش را بکند و او که شاخه را حرکت داد سنگینی
شاخه روی شانجیم احساسی شد و دو مرتبه سرش را با نظرگرداند .
آن شخص از آنجا فریاد کشید هولاً من نمیدانستم این
شاخه درخت تو است .

جیم نگاهی باو کرد و مردی پیر و لاغر با چشمان سیاه و ریشی
کوتاه بود، رگهای دستش برجسته و از زیر پوست نمایان بود، پاهایش
لاغر و شبیه چوب نازکی بود و اندامش بقدری لاغر و ناتوان بود که
گفتی نمیتواند سراپا بایستد .

جیم جواب داد :

من درختی ندارم ولی پدر بزرگ تو آنقدر توانائی نداری که
مثل یک میمون از شاخه ها بالا بروی .

مرد از شدت خستگی آب دهان را بزمین انداخت و چشمانش
مدتی به نقطه ای دوخته شد و حالتی از خشم در او نمایان بود .
در جواب جیم گفت تو خیال میکنی من پیر شده ام و با همین
جنه ضعیف قسم میخورم کماز تو بیشتر سبب چیده ام .

بعد زانوانش را خم کرد مثل اینکه میخواست قدرتش را نشان بدهد، بعد قد راست کرد و روی پنجه های پا ایستاد و با یک ضربت سبب های شاخه ای که در دست داشت از جا کند، غالب سیها باساقه و برگ چیده میشد بعد سیبها را به سطل خود ریخت و شاخه را رها کرد .

بازرس از پائین نگاه میکرد و فریاد کشید بالاتر را نگاه کن تو نباید شاخه ها را بشکنی .

مرد پیر تبسمی تلخ بر لب راند و چهار دندان زرد و بدون لثماش نمایان گردید دو دندان در بالا و دو تا در پائین .

آهسته میگفت چه خدمت سختی با این شاخه های سنگین باید نکستی بگیریم اما جوانان که به مدرسه میروند این کارها را بلد نیستند . جیم گفت بلی آنها وقتی از دبیرستان بیرون آمدند، همه چیز میدانند .

پیرمرد پرسید چه چیز را میدانند آنها هر روزه مدرسه میروند و چیزی یاد نمیگیرند این بازرس که با قلم و دفترش ایستاده و کار ما را کنترل میکند کاری غیر از این بلد نیست .

دو مرتبه آب دهان بزمین انداخت .

جیم برای تائید سخن او گفت بلی آنها فقط جاسوسی را بلد

آنها خوب عمل میکنیم .

جیم لحظه‌ای ساکت ماند بعد تصمیم گرفت با این پیرمرد سرسبز بگذارد میخواست کارهایی را که از ما یاد گرفته تکرار کند .

بعد با او گفت شماها هم چیزی نمیدانید وبه سن شصت سالگی رسیده و هنوز نمیدانید چگونه باید زندگی کرد و من هم چیز بیشتری نمیدانم اما دلم نمیخواهد مثل آن بازرس قلم بدست بگیرم و جاسوسی کار دیگران را بکنم .

پیرمرد گفت میدانی ما چه چیز کسر داریم یک ماشین پیستونی دارد که ما شین را کنترل میکند اما ما که نام خودمان را انسان گذاشته ایم پیستون نداریم باید پیستون داشته باشیم تا راه حقه بازی بلد بشویم ما قربانی دیگران هستیم برای اینکه پیستون نداریم .

— خوب اکنون که اینطور است چه باید کرد ؟

این سؤال فلسفی برای پیرمرد سنگین بود و نمیتوانست جوابش

را بدهد و خشم او فرو نشست و چشمانش برقی زد و گفت :

خدا خودش میدانند ما موجودی هستیم که هرچه بما بگویند باید اطاعت کنیم و جیک تزئیم چون کار دیگر از دستمان ساخته نیست ما مثل گله‌های خوک هستیم که صاحبی با شلاقش ما را بهر جا که بخواهد راهنمایی میکند .

— تقصیر او نیست که شما را اینجوری راه میبرد او هم باید زندگی کند .

مرد پیر قد راست کرد و دستش را برای گرفتن بوته‌ای شاخه که پراز سیب بود دراز کرد و با ضربات پی در پی سیبها را یکی بعد از دیگری چید و آنها را در سطل خود گذاشت و گفت :

وقتی جوان بودم فکر میکردم که در این دنیا باید کاری کرد اما اکنون هفتاد و یک سال دارم نه فکر میکنم و نه کاری دیگر از دستم ساخته است یک کامیون دریائین جمعها را خم کرد و حرکت داد و مرد سالخورده میگفت :

من در قسمت جنگل شمال کار میکردم وقتی آن اعجوبه‌ها آمدند و زمین را با تراکتور شخم کردند دیگر برای ما کار نبود و من همیزم شکن ماهری بودم که همه کس مرا میشناخت، از ایستادن من روی درخت باید حدس زده باشی که در این کارها مهارت دارم در آنروزها آرزوهای زیادی داشتم این ماشین ها به ما خدمت زیاد کرد، در آن زمان ما در یک سوراخی زمین مسکن داشتیم هیچ چیز در آنجا پیدا نمیشد و به ما گوشتهای گندیده میدادند آنها خودشان دوشهای آب و سرد و گرم داشتند اما برای ما این چیزها خبری نبود و دیدم اینجوری نمیشود زندگی کرد رفتیم عضو سندیکا شدم که هر وقت کاری باشد بمن رجوع

کنند و برای خودمان یک رئیس صنف داشتیم که کارها را بین ما تقسیم میکرد این مرد اولین کاری که کرد این بود که رفت با مالک زمین ساخت و ساخت کرد و ما را رها کرد ما ماهانه چیزی به عنوان بیمه میدادیم اما صندوقدار هم پولها را برداشت و به چاک زد، شما حالا جوانید شاید بتوانید کاری بکنید دیگر برای مثل ما بنیه و قدرتی باقی نمانده ، ما آنچه را که باید بکنیم کرده ایم .

جیم باونگاهی عمیق انداخت و گفت باین زودی نا امید شدید؟
مرد پیردو مرتبه روی شاخهای نشست و دستش را به تنه درخت گرفت و گفت :

منهم برای خودم احساسی دارم شاید توفکر کنی که من دیوانه‌ام خیلی‌ها در این دنیا آرزوهائی داشته‌اند اما بجائی نرسیده‌اند ولی من باز هم فکراهائی برای خود دارم .

— چه فکراهائی ، چه چیزهائی ؟

— پسر جان گفتن این چیزها بشما جوانها مشکل است تومیدانی که اول آب میجوشد و بعد دیگ را تکان میدهد من چیزی مثل این فکر میکنم من تمام عمرم را با کارگران گذراندم اما همه کار کرده و زندگی خود را گذرانده‌اند اما ما که شب و روز کار میکنیم برای خودمان نقشه‌ای نداریم تا آب جوش بیاید خیلی وقت لازم دارد .

چشمان فرو رفته‌اش را به فاصله دوری دوخت سرش را بلند کرد
تمام رگهای بدنش از لاغری از زیر پوست نمایان بود .
دنبال کلامش گفت خیلی ها هم در این جهان از گرسنگی میمیرند
بسیاری از مالکین حق کارگران را بلعیده‌اند اما چه میشود کرد ما از
روز اول کارگر خلق شده‌ایم باید کار بکنیم و لقمه نانی بخوریم .

جیم پرسید ترا چه میشود برای چه می‌لرزی ؟

— وقتی خشمگین می‌شوم اینطور می‌شوم میدانی وقتی آدم میخواهد
دعا کند حال دیوانگان را پیدا میکند و دیگر چیزی نمی‌فهمد اما آدم
نباید اینطور باشد بجای دعا کردن اگر بیشتر کار کند خشمگین نمیشود
تمام کارگران دنیا اگر خوب کار میکردند و برای آینده خود چیزی
می‌اندوختند اینطور نمیشدند اما میدانی آنها چه میکنند می‌روند زن
میگیرند بچه درست میکنند آنوقت از عهده خرجشان برنمی‌آیند و این
کودکان وقتی بزرگ شدند مثل من و تو کارگر میشوند کارگران هیچ چیز
نمیدانند از گردش زمان خبری ندارند در این نزدیکی خانواده‌ای
هست از یک پدر و یک مادرو دوازده بچه کوچک و بزرگ و یک پدر بزرگ
آنقدر عقل نداشته که بفرزندان خود بگوید این همه بچه را برای چه
بدنیا می‌آورید .

وقتی این فکرها بسرم می‌زنند دلم نمی‌خواهد فکر کنم، وقتی خانواده

اینطور بی فکر شده دوازده بچه را دور خود جمع کرد در آنوقت است که خشمگین میشود و دستهایش را گاز میگیرد و خشمگین میشود برای اینکه فکر ندارند .

دستش را دراز کرد و سببی را که میخواست بزمین بیفتد در هوا قاپید بعد گفت اکنون من که این حرفها را میزنم مثل این است که چشمه ای از آب زیر پوستم روان است دیگر قدرتی ندارم .

جیم از شدت خشم میلرزید و گفت :

راست میگوئی هر کس باید برای زندگی خود نقشه ای داشته باشد بی نقشه جلورفتن بدبختی است .

پیرمرد رویش را گرداند و گفت بلی زندگی را باید روز اول گرفت اما وقتی باین حدود رسیداگر غول هم باشید می میرد اگر فکر نقشه بسرتان نمیرسد کسی که تمام عمر خود رنج کشیده دیگر توانائی فکر کردن ندارد این افراد که می بینید نان و آبی دارند برای این است که در جوانی فکر کرده اند .

جیم گفت بایستی فکری کرد لااقل میتوانیم تقاضا کنیم که مزد ما را زیاد کنند .

— این کار هم فایده ندارد جمعی فریاد میکشند و خود را تیکه پاره میکنند ولی فایده ندارد برای اینکه پشت سر آنها گروه دیگر ایستاده

و حاضرند با مزد کمتر کار کنند آنها هم تقصیری ندارند زن و بچه دارند باید کار کنند تا وقتی این کارها بشود من دیگر مرده‌ام، گفتم که هفتاد و یکسال دارم مگر چه مدت دیگر زنده میمانم خدا بزرگ است تا توائی دارم کار میکنم .

پس تو دیگر امیدی نداری ؟

نه هیچ امیدی ندارم از اینجا کنار برو تا نردبانم را جابجا کنم ما با حرف زدن چیزی بدست نمیآوریم بجای حرف زدن میتوانیم کار کنیم .

جیم خود را بشاخهای بند کرد تا او بتواند پائین برود و پیرمرد بعد از اینکه سطل خود را خالی کرد بطرف درخت دیگر رفت و هرچه جیم منتظرش شد او برنگشت ، در انبار هم فعالیت همچنان ادامه داشت و کامیونهای بزرگ پشت سرهم با سر و صدای زیاد پیش میرفتند جیم هم سطل خود را بانبار برد و خالی کرد بازرس با زیک ضرب در جلو نامش کشید و بعد باو گفت :

آقا پسر اگر تو بخواهی با این شل و ولی کار کنی گمان نمیکنم

بتوانی به پول برسی .

جیم سرخ شد و شانهایش را تکان داد شما بوظیفه خود عمل کنید هرچه میخواهید توی این دفترچه سیاه بنویسید .

جدال بی هدف

— آه پس تو جواب هم میدهی نکند از آنها باشی ؟

— نمیدانم تو از کدامها میگوئی آدم وقتی خسته شود نمیتواند مثل ساعت اول کار کند .

— پس اگر خستهای میتوانی بروی زیر یکی از درختها سیگاردود کنی .

جیم گفت بنظرم میرسد که باید همین کار را بکنم .

بعد بطرف درخت خود برگشت سطل خود را بیکی از شاخه ها آویخت و مشغول چیدن سیبها شد و بصدای بلند گفت :

منهم باید مثل یک سگ هار بشوم مگر پدرم در مدت عمرش اینطوری نبود .

او آهسته کار میکرد و بدن خود را مثل ماشین حرکت میداد ، آفتاب در حال فرود آمدن بود و لحظهای بعد تاریکی روی زمین را فرا گرفت در مسافت دور نزدیک شهر سوتی بلند سکوت را شکست و جیم هنوز کار میکرد وقتی سر و صداها خوابید همه جا تاریک شده بود بازرسها فریاد می کشیدند :

پائین بیائید کار امروز تمام شد .

جیم از نردبان پائین آمد سطل خود را خالی کرد و سطل خالی را در ردیف سطلهای خالی گذاشت و بازرس هم مشغول جمع زدن

جدال بی هدف

ضرب درها بود و کارگرا مدتی سراپا گرد هم ایستاده مشغول کشیدن سیگار بودند و بعد دسته جمعی جاده مقابل را پیش گرفته و بطرف چادرهائی که برای آنها در نظر گرفته شده بود براه افتادند .
جیم مرد پیر را دید که جلو او پیش می‌رود قدم‌را تند کرد که خود را با او برساند و میدید که پاهای لاغر پیرمرد مثل لولا حرکت میکند .

وقتی جیم را دید پرسید باز تو هستی ؟

— بفکرم اینطور رسید که میتوانم با تو به منزل بروم .

— میل خودت است کسی از تو جلوگیری نمیکند .

جیم پرسید تو تنها هستی زن و بچه‌ای نداری که کار کند ؟

— بلی تنها هستم .

— پس برای چه با این ناتوانی کار میکنی، دریک مؤسسه معاونت

عمومی نام خود را ثبت نمیکنی .

مرد سالخورده با آهنگی خشن و خشک جوابداد :

گفتم که من یک هیزم شکن هستم و همه عمرم این کار را میکردم،

توهنوزبه جنگل نرفته‌ای و نمیدانی آنجا چه خبر است ، من باید با

یک ضربه بلندترین درختان رامی شکستم خیلی کم اتفاق می‌افتد که

دراین حرفه خطرناک آدم به سن پیری برسد پسرهائی به سن و سال

تورا میدیدم که به بیماری قلب مبتلا میشدند ولی من صحیح و سالم تا سن پیری کار کردم و امروز کارم باینجا رسیده که برای سیب چینی از درختان بالای بروم میگوئی که بروم جیره خوار مؤسسه حمایت عمومی بشوم اما من اینطور نیستم تمام عمرم با جسارت و قدرت تمام کار کرده‌ام و از بازوی خود نان بیرون آورده‌ام و احتیاجی ندارم که دیگران بمن رحم کنند گاهی اتفاق میافتد که در ارتفاع نود متری پشاخه‌ای آویخته بودم، یک روز بالای درختی که آنرا قطع میکردم بروی کمر افتاد کمر بندم پاره شد اما بمن آسیبی نرسید، من با کسانی کار کرده‌ام که درختان کهن آنانرا بزرخود خورد کرد مثل من آدمی برود اعانه بگیرد؟ این حرف مثل این است که بگوئی تو بیعرضه هستی من با یک سوپ و مقداری نان شکم خود را سیر میکنم و از کاری که میکنم رضایت دارم زیرا با بازوی خود نان میخورم، اگر از بالای درختی سقوط کرده و گردنم بشکند بهتر از این میدانم که بروم اعانه بگیرم، من یک هیزم شکن پر قدرتی هستم.

در این حال از بین دوردیف درخت میگذشتند جیم که کلاهش

را از سر برداشت و بدست گرفت و گفت :

فایده‌اش چیست یک عمر با این جان کندن زندگی کردی اکنون

که پیر شدی ترا بیرون کردند .

مرد پیر با قدرتی عجیب بازوی جیم را بطوری فشار داد که
دردش آمد و باو گفت :

اتفاقاً من از زندگی خود رضایت دارم من از درختی بلند بالا
میرفتم و خوشحال از این بودم که کار فرما و صاحب جنگل و حتی رئیس
انجمن جنگلبانی چنین قدرتی ندارند و خود را از این رهگذر بالاتر
از آنها میدانستم من از آن بالا به همه نگاه میکردم و تمام آنها را از
آن بالا مثل یک بچه کوچک میدیدم ولی من در آن بالا برای خودم
عظمتی داشتم از این جهت بود که همیشه از کار خود راضی بودم .
جیم میگفت آنها از کار تو بهره میبردند و صاحب پول و مکتنت
شدند وقتی دیدند که دیگر نمیتوانی از درخت بالا بروی ترا جواب
کردند .

... دان گفت آنها راست است همین کار را کردند شاید برای
این بود که من پیر شده بودم حق با آنها بود وقتی کاری از من ساخته
نبود مجبور نبودند مرا نگاه دارند کسی که میخواهد کار کند زنده
میماند و منم تا زنده ام کار میکنم .

از دور خانه های گچی که صاحب باغ برای کارگران ساخته بود
نمایان گردید آنجا ساختمانی دراز و بطول پنجاه یار بود و در هر چند
قدم یک درو یک پنجره دیده میشد و از پنجره روشنائی داخل اطاقها

دیده میشد، بعضی مردان در آستانه در نشسته و جلو ساختمان یک شیرآب نصب شده بود و زنها و مردان برای پر کردن سطلها بگرداین شیر جمع شده بودند بعضی مردها مشتهای خود را پر از آب کرده صورت و موهای خود را می شستند زنها در بطریها و کوزه ها آب مصرفی را پر کردند بچه ها جست و خیز کنان وارد منزلها شده و بیرون میامدند و زمزمهای از گفتگوی اعضای خانواده بگوش میرسید مردها از کار برگشته و زنها وساتل و ظروف آنپرخانه را مرتب میساختند .

در انتهای این ساختمانها در گوشهای فروشگاهی بود که با چراغ زنبوری روشن بود و صاحب فروشگاه اجناس مورد لزوم را نسیه به کارگران میفروختند جمعی زن و مرد جلو در خانهای جمع شده بودند دستهای وارد شده و گروه دیگر از آنجا خارج میشدند .

جیم و دان پیرمرد بطرف ساختمانها پیش آمدند .

جیم گفت نگفتم که زن در منزل چیز خوبی است اگر زنی داشتیم

لااقل خوراک ما را آماده میکرد .

دان گفت باید بروم و یک جعبه لوبیا بخرم این بدجنسها برای

هر جعبه هفده سنت میگیرند بایستی چهار جعبه لوبیا خرید تا بتوانیم

شامی برای خودمان درست کنیم .

— برای چه این کار را نمیکنید اگر چهار جعبه بخرید یک دفعه آنرا

جدال بی هدف

میپزید و دو روز راحت هستید .

— برای اینکه من فرصت این کارها را ندارم خیلی خسته و گرسنه هستم .

جیم گفت دیگران هم همینطور هستند زنهای در روز کار میکنند و صاحب فروشگاه هم جعبه‌های پنج سنت گران تر میفروشد برای اینکه میدانند کارگران خسته‌اند و نمیتوانند تا شهر بروند و ارزان تر بخرند .
دان صورت خشمناک خود را بطرف او گرداند و گفت :

نسو جوانی و چه غصه داری میتوانی تا شهر بروی و ارزان تر بخری .

جیم گفت اگر با هم اتحاد داشتیم شاید این فروشنده جرات نمیکرد جنسها را باین گرانی به کارگران بفروشد .

— این حرف شاید درست باشد اما من مدت هفتاد و یکسال با مردان و سگهای زندگی کرده‌ام و بارها دیدهام کسانی که اینطوری هستند و برای هر چیز کوچک ناراحت میشوند غیر از اینکه استخوان خود را خورد کنند کاری انجام نمیدهند، من هرگز ندیدهام که دوسگ بر سر یک استخوان یکدیگر را گاز بگیرند اما انسانهایی را در عمرم دیدهام که برای تصرف مال دیگری یکدیگر را پاره پاره کرده‌اند .

— توهیج از این چیزها عصبانی نمیشوی ؟

جدال بی هدف

پیرمرد چهار دندان پوشیده‌اش را نشان داد و گفت ؛
من هفتاد و یکسال عمر کردم و همیشه خواستم با آرامی زندگی
کنم تو اگر دلت می‌خواهد دندانت را تیز کن یقین بدان دیگران ترا
پاره میکنند سعی کن زندگی آرامی داشته باشی به کار خود دلگرم باش
هرچه باشد این زندگی میگذرد .

جیم مردی را که نزدیک میشد نشان داد و گفت این ماک دوست
من است نمیخواهی با او آشنا بشوی ؟

دان با اوقات تلخی گفت من فرصت این را ندارم کموقت خود
را با صحبت کردن با دیگران بگذرانم باید بروم و لوبیایم را گرم کنم .
ماک فریاد کشید :

سلام جیمه چطوری روز را گذراندی ؟

— بد نبود این ماک دوست من است دان با او آشنا بشو در
همانوقتها که تو در جنگل کار میکردی او هم در جنگل کار میکرد .
ماک گفت :

از آشنائی با شما متشکرم اما شنیدم که در اینجا مزدها را پائین
آوردند .

دان نگاهی باو کرد و گفت بسیاری از صاحبان زمین ورشکست
شده و زمینهای خود را رها کرده و رفته‌اند اگر ما هم بخواهیم مزد

جدال بی هدف

بیشتری مطالبه کنیم شنیده‌ام که کارگران بیکار در این حول وحوش زیاد است و صاحبان املاک نمیتوانند بیشتر از این مزد بدهند اگر کسی بخواهد در زمینهای رها شده چیزی بکارد باید از سندیکا اجازه بگیرد و تازه اگر بدانند که آنها پولی در دست ندارند موافقت نمیکنند من از این کارها سر در نمی‌آورم و یک هیزم شکن هستم که مدتی در جنگل کار میکردم کار آنها تمام شد آنها هم جنگل را بدیگری اجاره دادند و من چون دیدم کاری بمن نمیدهند باینطرفها آمده‌ام بروم لوبیای خود را گرم کنم که خیلی گرسنه‌ام .

بعد از گفتن این حرف از آنها روگرداند و بطرف آلونک خود

رفت .

جیم که روبروی خود را نگاه میکرد گفت آنها چیستند؟ من اینطور

حيوانات ندیده‌ام .

— آنها یک نوع اردکهای وحشی هستند بدست آوردن آنها

مشکل است منم تا کنون ندیده بودم، یک نفر میگفت همه کس گوشت

این اردک ها را نمیکشود .

جیم گفت گمان نمیکنم اینطور باشد در کتابها خوانده‌ام که

حيواناتی که توی آب زندگی میکنند قابل خوردن هستند .

ماک گفت بفرض اینکه ما چیزی برای خوردن پیدا کردیم اما مثل

جدال بی هدف

ما زیاد هستند که چیزی برای خوردن ندارند .

جیم که از کار کردن زیاد خسته شده بود دیگر نمیتوانست راه

برود پرسید حالا ما چه باید بکنیم ؟

— من امروز با لندن حرف زدم او مرد با اطلاعی است و رفقا

و دوستانی دارد کمیدانند کار کجا پیدا میشود، بمن پیشنهاد کرد که

ممکن است بطرف مشرق برویم در آن طرفها زمینهایی را با جاره میدهند

اگر چند نفر باشیم میتوانیم کاری بکنیم لندن هم بسیار عصبانی است

که مزدها را پائین آورده اند اما چاره چیست ما باید همینجا کار کنیم

یا با رفقای آنها به محل دیگر برویم .

جیم گفت منم با دان صحبت کرده ام او به مزد خود راضی

است زیرا چاره ای ندارد بهتر است از اینجا بجای دیگر برویم .

ماک بطرف فروشگاه رفت و یک جعبه ساردین سرد خرید و گفت

فعلا با این شکم خود را سیر میکنیم .

جیم چاقوی خود را بیرون آورد و جعبه را باز کرد و آنرا بدو

قسمت نمود و هر کدام با قطعه ای نان مشغول خوردن شدند و ماک ضمن

خوردن میگفت لندن آدم خوبی است اگر با او دوست شویم او خیلی

جاها را میشناسد که ممکن است به ما کار بدهند .

جیم پرسید حال بچه نوزاد چطور است ؟

— کدام بچه ؟

— همانکه شب گذشته بدنیا آمد .

— حالش بد نیست اگر به سخنان لندن گوش کنی خواهی دانست

او چقدر خود را مدیون من میدانند من او را از یک گرفتاری بزرگ نجات

دادم من باو گفتم که هیچ پزشک نبودم اما او باین حرفها گوش نمیدهد

و مرا دکتر صدا میکند ، میدانی نوزاد او یک دخترقشگی است اما یک

لباس و رویوش حسابی میخواهد آنها هیچ چیز ندارند .

هوا کاملا تاریک شده و شب آغاز شده بوده بسیاری از درها

بسته بود اما روشنائی چراغ آنها از خارج دیده میشد ، ماک مشغول

خوردن ساندویچ خود بود و میگفت :

توی این چادرها زن زیاد پیدا میشود مثلا دختران سیزده

چهارده ساله دارای بچه هستند این مردان فقیر که چیزی برای خوردن

ندارند فقط ب فکر بچه درست کردن هستند اینهم یکنوع بدبختی است

من هیچوقت دوست ندارم که وقتی شکم من گرسنه است بچه ای هم

داشته باشم میدانی امروز مردم بزحمت میتوانند لقمه نانی فراهم کنند

هرچه بچه ها بیشتر شوند بمر تعداد تیره بختان افزوده میشود فایده اش

چیست وقتی ما کار نداریم و نمیتوانیم شکم خود را سیر کنیم ب فکر

بچه باشیم ، من خانواده ای را میشناسم که دارای شش بچه ریز و

درشت بودند پدر این بچه ها در کارگاه نخ ریزی کار میکرد اما چون عقل درستی نداشت او را از کار بیرون کردند و این خانواده باش بچه گرسنه مانده بودند و گاهی همسایه ها باو رحم میکردند مادرشان هم زنی دیوانه بود یعنی بدبختی و فلاکت او را دیوانه ساخته بود و متصل فریاد میکشید و میگفت من در خانواده بزرگی بدنیا آمدم ، پدرم ژنرال بوده اما فکر میکنم کلماش خراب بود و راست نمیگفت در این خانواده دختر بزرگی داشتند بنام ماریا که من گاهی برای او چیز خوردنی میبردم ، ماریا عاشق من شد و یکشب که باهم کنار رودخانه نشسته بودیم اعتراف نمود که مرا دوست دارد .

باو خندیده گفتم خوب تو مرا دوست داری ولی من که کاری ندارم هر وقت کار کنم چند دلاری در میآورم با این پول که نمیشود زندگی کرد .

یک روز خبر آوردند که پدر این بچه ها خودکشی کرد و از بالای دره خود را پرت کرده بود صاحب خانم هم که این خبر را شنید زن را با بچه ها از خانه بیرون ریخت زن روزها بگدائی میرفت دیگر عقلی نداشت و لباس خود را از تن بیرون میآورد و عریان در کوچه ها عریده میکشید و آنقدر عریده کشید تا روزی لاشه او را در پشت یکی از خانمها پیدا کردند .

جیم پرسید بچه ها چه شدند ؟

— ماریا کار میکرد و چند ماهی این بچه ها را به منزل خودش برد و هرچه داشت با خواهر و برادرانش میخورد بچه ها هم بگدائی افتادند و معلوم نشد که چه بر سرشان آمد اما شنیدم یک مرد پولدار آنها را به نواخانهای فرستاد .

— ماریا کجا رفت ؟

— نمیدانم وقتی که دیدم من بدرد او نمیخورم از این شهر رفت و دیگر خبر ندارم چه بر سرش آمد .

جیم گفت با این حال اینطور میفهمم که تو از زنها بدت نمیاید .
ماک خنده کنان گفت برای چه بدم بیاید اما فایده اش چیست ؟
اگر باین زنها نزدیک شوی تا چشم بگردانی شکمش بالا میاید .
چند ستاره در آسمان در این شب سرد میدرخشیدهاز خانهای سرراه گاهی صداهائی بگوش میرسید فقط بین این صداها یک صدای رک داری بود که بین صداها تشخیص داده میشد .

جیم بطرفی که صدای آمد رویش را گرداند و پرسید نمیدانم در اینجا چه خبر است ؟

— آنها دارند بازی میکنند اما نمیدانم با چه پولی ورق بازی میکنند؛ شاید بفکر این هستند که فردا مزدشان را بگیرند اینهم یکنوع

بدبختی است وقتی آدم فکر نداشته باشد همه نوع کارهای بیهوده میکند و بیشتر آنها وقتی حساب هفتگی خود را میگیرند پول زیادی به چنگشان نمیآید امشب من یکی را دیدم که جمبه گوشت لاشه‌شده‌ای را میخرد او امشب همین گوشت را میخورد و ممکن است تا یکی دو روز دیگر چیزی به دستش نیاید، میگویند چرا مردم بدبخت هستند بسیاری از این بدبختیها را خودمان درست میکنیم فکر فردا نیستیم همین که امروز گذشت شکر خدا را میکنیم .

چیم نمیدانی گرسنگی چه بدبختی بزرگی است، در اینوقتها اگر با دم کرم هم بدهند با اشتهای تمام آنرا میخورد ، نمیدانم نام بوشمن ها را شنیدم ای! اینها مردمانی هستند که در جنگل زندگی میکنند و خوراک آنها کرمهایی است که از زمین بیرون میآید گاهی هم حیوانی را صید میکنند آنها شکارچی ماهری هستند و درهوا مرغی را با تبرکمان میزنند و هرگز تیرشان به خطا نمیروند خداوند به هرکس نیروئی داده که باید با آن زندگی کند اگر اینطور نبود بعد از مدتی یکدیگر را میخوردند .

حیوانات هم همینطورند حیوانات بزرگ جانوران کوچک را میخورند لاک پشت ها در سواحل غربی تخم شترمرغ را که در خاک پنهان کرده اند میخورند .

صحبت این زن را میکردم که امشب یک جعبه گوشت تراشه میخورد اما شبهای دیگر با مقداری پوره سیب زمینی شکم خود را سیر میکند در این حال از انتهای ساختمانها مردی پیش میآمد و روشنائی پنجره ها صورتش را نشان میداد .

ماک گفت این لندن است که جلو میاید .

لندن در حالیکه شانه هایش را تکان میداد بطرف ماک و جیم آمد صورتش از زیر موهای انبوه نمایان بود مقابل آنها ایستاد و گفت میدانید من یک ماشین لکنتی دارم که یکی از دوستانم در وقت رفتن بمن هدیه کرد این ماشین کار نمیکرد نمیدانید چقدر زحمت کشیدم تا آنرا براه انداختم اگر میخواهید برویم سوار شویم در یک مایلی اینجا شنیده ام کار پیدا میشود اگر هم نشد من در آنجا دوستانی دارم که میتوانم از آنها کسب اطلاع کنم ،

ماک و جیم با آن طرف رفتند در حقیقت یک ماشین درب و داغانی بود که هیچ چیزش سالم نبود لندن پشت فرمان نشست، میگویم فرمان اما نصف این فرمان چوبی بود فرمان از وسط شکسته و با چوب آنرا وصله کرده و چیزی چرخ مانند بآن استوار کرده بودند .

ماشین تق تق کتان براه افتاد، تقریبا یک مایل راه رفتند صدای عق عق ماشین گوش را کر میکرد مثل این بود که آهن پاره ها بهم

میخورند .

از پشت سر آنها روشنائی شب نمایان بود و هر چه دورتر میشدند روشنائیها کمتر میشد هر دو طرف جاده درختهای سیب پشت سرهم ردیف شده بود و از درزهای درختها روشنائی بعضی منزلها به چشم میخورد ماشین لکنئی آنها از بین چند کامیون که ظاهرا برای فروشگاهها خواروبار میاورد گذشت در این حال سگی از یکی از باغها بیرون آمده لندن چرخى بفرمان داد که به سگ تصادف نکند .

ماک گفت این سگها عمر زیادی ندارند در این جاده های تاریک هر شب چند تا از آنها له میشوند .

لندن میگفت من دوست ندارم که سگها را زیر کتم گریه هم بینظور است ولی وقتی از راجفیل میآدم دو تا گریه را زیر کردم ، ماشین با همان سرعت معمول بین تاریکی و روشنائی بعضی خانهها پیش میرفت گاهی سیلندرها چنان صدا میکرد که گفتی از جا کنده میشود .

وقتی پنج مایل راه رفتند لندن ماشین را آهسته میراندو در آنحال میگفت جائی راکه میخواستم بروم باید همین طرفها باشد . چند صندوق پستی که پشت سرهم دیده میشد نشان میداد که باید همینجا باشد .

جدال بی هدف

در مقابل یک پیست وسیع ساختمانی دیده میشد که بر سردر

آن نوشته بود :

باغهای میوه براند .

ماشین فرد از کنار درختها گذشت ناگهان مردی از پشت درختان

ظاهر شد و دست خود را به علامت ایست بالا برد . ماشین توقف

نمود .

آن مرد پرسید شما در اینجا کار میکنید ؟

— خیر !

— ما احتیاجی به کارگر نداریم عده آنها کامل است .

لندن گفت ما برای ملاقات دوستانمان آمده ایم مادر باغ تالوت

کار میکنیم .

— برای فروختن الکل و مشروبات نیامدهاید ؟

— به هیچوجه .

— بسیار خوب بروید ولی زیاد نباید اینجا بمانید .

لندن براه افتاد .

او میگفت در اینجا بازرسیها زیاد پیدا میشوند افراد ناشناس را

راه نمیدهند .

فشاری به گاز آورد که ماشین سرعت پیدا کند تا اینکه مقابل گروهی

از خانه های چوبی رسید که پنجره های آنها به خارج باز میشد .
لندن گفت تعداد کارگرها در اینجا زیاد است کمی بالاتر یک
ردیف دیگر خانه های چوبی ساختمانند .
از ماشین پیاده شد و بطرف اولین در رفت و ضربه به در زد .
صدای غرش آدمی از داخل منزل بگوش رسید بعد صدائی آمد ،
بکنفر با قدمهای سریع برای باز کردن در میآمد و ناگهان زن چاق با
موهای حنائی ظاهر شد و در را نیمه باز کرد .
لندن پرسید داگن کجا منزل دارد .
زن غرشی کرد و مثل کسی که فرمان میدهد گفت :
آقا درسوم رابزنید او بازن وسه فرزندش آنجا زندگی میکنند ،
زن که میخواست باز هم حرف بزند لندن باو مهلت نداد و رو
گرداند فقط در وقت رفتن گفت متشکرم .
زن مات و مبهوت باین سه نفر نگاه میکرد و لندن در سوم رازد ،
زن وارد منزلش شد و در همان حال مردی از همان در پیدا شد و از
زن پرسید اینها کیستند ؟
— نمیدانم مرد تنومندی بود که داگن رامیخواست .
داگن دارای قیافهای بهم رفته و چشمانی نافذ و درخشان با صدای
کلفت خود گفت :

آه لندن توهستی از روزی که از راچفیل آمدیم دیگر ترانددیم .
بعد خود را کنار کشید تا مهمانان وارد شوند لندن میگفت این
داک و رفقایش هستند که از مدتی پیش یکدیگر را میشلسیم این آقا
هم دکتر است که شب گذشته در وضع حمل لیزا با ما کمک کرد .
داگن دست دراز خود را بطرف ماک جلو آورد و لندن همچنان
میگفت ایندکتر با تفاق دوستش شب گذشته از راه رسید و با چند نفر
جلو اجاق نشسته بودند وقتی شنید لیزا درد میکشد حاضر شد با
کمک کند .

داگن گفت اینهم زن من است و دو بچه دارم که حالشان خوب
است .

زن از جا برخاست و وزنی بلند بالا و بسیار زیبا و سینمای فراخ
بود گونه های سرخ او در برابر روشنائی میدرخشید و با صدای تقریبا
خشنی گفت :

از ملاقات شماها خوشحالم آیا یک فنجان یا چیز دیگر برای
شما فراهم کنم ؟

داگن از سخنان زنش که مهمان را احترام میکرد خوشحال بود .
ماک هم گفت در بین راه هوا زیاد گرم نبود ولی ما با سرعت
تمام میآمدیم .

جدال بی هدف

داگن گفت میدانم امشب کمی هوا سرد است چند قطره مشروب
شما را گرم میکند .

بعد از آن زن زیبا از درون قفسه یک بطری مشروب بیرون آورد
و داگن میگفت دوستان عزیز گیلانی بنوشید گمان نمیکنم جای دیگر
مشروب پیدا شود .

زن فنجان‌ها را نیمه پر کرد بعد در بطری را بست و بجای خود
گذاشت .

در این اطاق سه صندلی و دو تخت خواب برای بچه‌ها دیده میشد
و یک تخت بزرگتری را بدیوار تکیه داده بودند .

ماک پرسید در اینجا بشما خوش میگذرد ؟

داگن گفت :

من یک کامیون دارم و بارها را از اینجا بجای دیگر میبرم زنم
هم خانه ما را خوب نگاه میدارد و زمستانها هم برای پول بدست
آوردن کار میکند، رویهمرفته زندگی ساکتی داریم خانم داگن از این
توصیف بسیار مسرور شد .

لندن این صحبتها را کوتاه کرد و گفت ما میخواهیم در جای
خلوتی با شما صحبت کنیم .

— برای چه اینجا صحبت نمیکنید ؟

جدال بی هدف

آنچه را می‌خواهم بگویم مسائل شخصی است باید تنها با شیم .

داگن رو بطرف زنش کرد و با همان آهنگ یکنواخت گفت !

الان با بچه ها به خانه خانم اشمیت برو .

در قیافه میس داگن حالتی حاکی از نارضایتی آشکار شد لبها

را بهم بست و اخمی کرد و چند لحظه بعد با حالت مخصوصی بشوهرش

خیره شد داگن هم با نگاه میکرده زن چون چنین دید از اطاق خارج

شد .

و گفت شما میتوانید اینجا بمانید و صحبت کنید من بدیدن

میس اشمیت میروم .

زن جوان نیم تنه کوتاه پشمی خود را پوشید ، شوهرش در وقت

رفتن باو گفت ساعتی در منزل اشمیت سرگرم بشو .

بعد از آن خارج شد و می شنیدند که درب منزل همسایه را میکوبد

و داگن هم شلوارش را پوشید روی یکی از تخت ها نشست و سه صدلی

را به مهمانان خود تعارف کرد ، در آن حال چشمانش مانند یک بوکسور

میدرخشید و پرسید :

لندن چه واقع شده حرف بزن .

لندن دستی بصورت خود کشید و گفت دیگر چه میخواهید بشود

هر روز مزدهای ما را کم میکنند باید بجائی برویم که مزد بیشتر ما

بدهند و کار دیگر از ما ساخته نیست .

داگن گفت بسیار خوب همه این چیزها را میدانم خیلی هم

خوشحال نیستم ولی چه کاری از دست ما ساخته است !

لندن بطرف او خم شد آیا ممکن نیست حرفی بزنیم اگر همگی

به سندیکا مراجعه کنیم شاید به سخنان ما گوش بدهند .

داگن نگاهی به جیم و ماک انداخت و پرسید اینها برای چه

باینجا آمده اند مثل این است که ما این دو نفر انقلابی یا کمونیست هستیم

لندن گفت اینها چه حرفی است مگر هرکس از راه قانون مطالبه

اضافه مزد کند او کمونیست است مرده شور این کمونیست های کثیف

را ببرد آنها وضع بدتری از ما دارند اصلا من از کمونیستها نفرت دارم

همانها هستند که زندگی ما خراب شده سندیکا باید به وضع کارگران

رسیدگی کند البته برای آنها خانه درست کرده و در اختیارشان

میگذارند ما باید تا این حد سپاسگزار باشیم اما با کمی مزد چه میشود

کرد تو جای دیگری را سراغ نداری که مزد بیشتر بدهند .

— من جایی را سراغ ندارم زندگی همین است هرکس باید به

زندگی خود قانع باشد زیاد کار کند در اینجا هرکس خوب کار میکند

با اضافه مزد نمیدهند من اهل این حرفها نیستم و زن و بچه دارم

و دلم نمیخواهد بزندان بروم این زندگی راحت را دوست دارم و

عقیده‌ام این است که در این جهان بزرگ هر کس باید با کار و تلاش زندگی خود را بگذراند باین کمیته‌ها و سندیکاها کاری ندارم خودم کار میکنم وزن و بچمام را نان میدهم، اینها که گاهی فریاد میکنند چه بدستشان میاید کمیته حاضر است به هر کس زمینی را اجاره بدهد و خودشان کار کنند آیا این بهتر نیست که با زراعت در زمین هم شکم خود را سیر کنیم و هم عده دیگر با ما لقمه نانی فراهم کنند؟ هیتلر را دیدند که چه جنایتها مرتکب شد و دنیا را بهم ریخت اگر او این جنگ را راه نمی انداخت عده‌ای کشته نمیشدند و این پولها را که بمصرف جنگ میرساند اگر آنرا برای رفاه کشورش خرج میکرد ما امروز دچار این بدبختیها نبودیم .

ماک گفت سببهای زیاد در این باغها وجود دارد که باید چیده شوند، اگر مزد را پائین نیاورند همه میتوانیم زندگی خوب داشته باشیم .

داگن گفت ما از این چیزها خیلی دیدهایم وقتی کارگران حاضر به کار نشوند عده‌ای دیگر بیکار هست که جای آنها را میگیرند .
ماک گفت من قصد دارم بروم و از کمیته تقاضا کنم مرزها را بالا ببرند کارگران هم وقتی مزد خوب گرفتند خوب کار میکنند .
داگن گفت به عقیده من این کارها فایده ندارد اگر بروید و

جدال بی هدف

تقاضای اضافه مزد بکنید آنها هم شما را بدست پلیس میدهند و کاری ساخته نیست .

اما من بشما توصیه میکنم در آنطرف فرگاس زمینهای کشاورزی زیاد است هر کس حاضر شود این زمینها را آباد کند با وجایزه هم میدهند .

اما ما که پول این کارها را نداریم .

اگر مدتی کار کنید میتوانید چیزی ذخیره کنید بعد زمینها را بشما اجاره میدهند و در پایان محصول میتوانید اجاره زمینها را بدهید به عقیده من این کار بهتر است من به این کارها کاری ندارم یک کامیونت کوچک دارم و با آن زندگی خود را میگذرانم هر کس بخواهد زندگی کند بایستی کار کند این عقیده من است و دیگر حرفی ندارم .

در اینوقت خانم داگن وارد شد بچه ها هم همراهش بودند با خنده گفت مثل این است که صحبتهای شما تمام شده دیگر حرف پنهانی ندارید .

— نه ما حرف پنهانی نداریم ما اینجا آمده بودیم که کارمناسی پیدا کنیم زندگی سخت است و باید برویم کار کنیم .

بعد از آن دست داگن را فشرده و هر سه از منزل بیرون آمده بطرف

کامیون رفتند .

ماشین با سرعت تمام آنها را بطرف ساختمانها برد ، همه پیاده شدند داگن بطرف خانهاش رفت جیم و ماک هم به منزل خود رفتند جیم روی زمین دراز کشید و گفت خیلی خسته ام باید بخوابیم و صبح زود برای کار آماده باشیم .

ماک از جیم پرسید تو خوابت میاید ؟

— نه دارم فکر میکنم ماک باید فکری برای زندگی کرد اینهمه

مردم چطویر کار میکنند و از زندگی خود رضایت دارند .

ماک گفت منم این عقیده را دارم حالا بخوابیم شاید روزهای

دیگر فکر تازه ای بکنیم و از این بیسرو سامانی نجات پیدا کنیم .

فصل ششم

فردای آنروز باد شدیدی در باغها میوزید و شاخه های بزرگ را تکان میداد و میوه های رسیده بروی زمین میافتاد و این باد و توفان مقدمه نزدیک شدن زمستان بود ولی بعد از نیم ساعتی آرامش عجیبی همه جا را فرا گرفت، کارگران لباسهای کار خود را پوشیده و کامیونها هم بین ردیف درختها آمد و رفت میکردند و گرد و باد سفیدی تمام فضای درختان را گرفته بود .

بازرس نیم تنه ای از پوست گوسفند در بر کرده بود، وقتی بیکار بود حساب سطلها را ثبت میکرد دستها را به جیب فرو برده و دفتر و مداد هم در یکی از جیبهایش بود و چون آدنی کد بی صبر و حوصله است قدم های بلند بر میداشت .

جدال بی هدف

در اینوقت جیم یک سطل پررپائین آورد و میگفت اگر بیحرکت
بمانیم هوا آنقدرها هم گرم نیست .

بازرس گفت اگر ورزش باد دومرتبه برگردد خیلی سردتر از اینها
خواهد شد .

یک پسر بچه ای اخمو آمد سطلش را خالی کند او دارای ابروهای
پرمو و موهائی سیاه بود که تا قسمتی از پیشانیش را میگرفت .
بازرس میگفت :

خیلی دقت کنید که سیبهای صاحب باغ نغله نشود و به محض
اینکه شاخهای تکان بخورد سیبهای رسیده بروی زمین پخش میشود .
_ آه راست میگوئید .

بازرس در حالیکه بانوک مداد روی دفترچه فشار میداد گفت بلی
باید مراقب باشید من یک چنین سطل را قبول نمیکنم .

پسرک چشمان سرخ خود را بطرف او دوخت و گفت مثل این است
که منتظر بودید یک چنین روز باد و توفان برسد و بهانهای بتراشید .
بازرس هم از خشم صورتش گلگون شد، اگر دلت میخواهد زبان
درازی کنی میتوانی حسابتان را تصفیه نموده بجای دیگر بروید .
کارگر که عصبانی بود و گفت بالاخره یک روز از اینجا خواهم رفت و
بعد نگاهی به جیم انداخت و گفت دوست من آیا اینطور توست ؟

جیم با آهنگی نرم و دوستانه گفت :

بروید کارتان را بکنید اگر تو بخواهی در روز خود را باین گفتگوها

سرگرم کنی هنگام شب پول قابل توجهی بدستت نمیرسد .

او جواب داد اتفاقا این چهارمین درخت است که سیبها را

می چینم .

بعد از اینکه او رفت بازرس پرسید میدانم چه خبر است همه

کارگران چند روزی است عصبانی شده اند .

جیم گفت شاید بواسطه باد باشد میدانید این باد لامصب همه

را عصبانی کرده .

بازرس نگاهی به جیم انداخت و متوجه شد که او هم در حال

طبیعی نیست پرسید تو هم مثل دیگران عصبانی هستی ؟

— بلی منم کمی عصبی شده ام .

' — آقای نائون مگر در هوا چه چیزی هست که تن را عصبانی میکند

من میدانم چه خبر است ؟

چه چیز ؟

— تو خودت میدانی من از چه چیز حرف میزنم این روزها کار

به گیر فلک نمیاید کارگران باید راضی باشند که بآنها کار داده شده

است .

جیم سطلش را رها کرد که روی پایش افتاده و کمی کنار رفت
تا کامیونی که در حال عبور بود رد شود بعد در بین گرد و غبار از
نظر ناپدید گردید .

اما جیم هنوز نرفته بود بعد از اینکه گرد و غبار فرو نشست
گفت شما حالا این دفترچه و مداد را در دست دارید خیالتان راحت
است اگر این دفترچه را نداشتید چه کسی برای شما زحمت میکشید؟
بازرس سری تکان داد و گفت پس معلوم است هوای اینجا توفانی
شده خودم چنین چیزی حدس زده بودم .

جیم تجامل نمود و گفت می بینید که هوا پر از گرد و غبار شده
است .

اما من میدانم از چه گرد و غباری حرف میزنم .
جیم که میخواست برود گفت میخواهید از من اطلاعاتی کسب
کنید من تازه آمده ام و از هیچ چیز خبر ندارم .

بازرس گفت آقای نالون یک دقیقه صبر کنید جیم رویش را بطرف
اوگرداند و بازرس باو گفت :

- نالون شما یک کارگر هستید بایستی بدانید چه خبر است .
- من نمیدانم شما چه میخواهید بگوئید .
- بنابراین نام شما در لیست سیاه ثبت میشود .

جیم بطرف او برگشت و با عصبانیت گفت هر چه میخواهید بکنید و نام مرا در لیست سیاه ثبت کنید من کاری به چیز دیگر ندارم و از صبح تا غروب کار میکنم شما آنقدر بد رفتاری میکنید که یک پسر بچه مجبور میشود با شما یک و بدو کند .

بازرس که باز عصبانی بود و از این کلام خوشش نمیآمد گفت اتفاقاً " با او شوخی میکردم گوش کنید چه میگویم در ناحیه شمالی احتیاج به یک بازرس دفتر نویسی دارند شما هم که بقدر کافی سواد دارید گمان میکنم این کار برای شما مفید باشد از فردا میتوانید کارتان را شروع کنید در آنجا بیشتر از اینجا بشما مزد میدهند .

برای چند لحظه غبار ناراحتی از چهره جیم کنار رفت لبخندی زد و بطرف او نزدیک شد و پرسید مقصود شما چیست ؟

اکنون بطور صریح بشما میگویم من اینطور فکر میکنم که کارگران راضی نیستند و میخواهند برای بالا رفتن مزد با کمیته محرف بزنند اما فایده ندارد کمیته چه میتواند بکند شما می بینید که هر روز هزاران کارگر برای تقاضای کار می آیند رئیس بمن دستور داده که بازرسی کنم و به بینم کارگران چه شکایتی دار ند در این کار شما با من همراهی کنید و کارگران را وادارید که فعلاً با این مزد بسازند اگر بمن کمک کردید شما را برای بازرسی آن نقطه میفرستم و توصیه میکنم میدانید

در آنجا ساعتی نیم دلار مزد میدهند .

جیم کمی فکر کرد و گفت من چیزی نمیدانم ولی سعی میکنم

اگر خبری باشد بشما اطلاع بدهم .

— اگر پنج دلار بدهند چه میگوئید ؟

— خیلی عالی است .

— بسیار خوب بروید و آهسته گردش کنید و دوری بزنید من

چند تا سطل اضافی به حساب شما مینویسم که چیزی ضرر نکنید این

کاری است که میتوانید بکنید .

جیم گفت :

من چگونه میتوانم اطلاعاتی کسب کنم شاید شما بخواهید باین

وسیله بمن تهمت بزنید و کار خود را از دست بدهم و اگر فرضا من

خبری بشما بدهم آنها ب سرم خواهند ریخت و مرا میکشند من میخواهم

یک زندگی آرام داشته باشم این کارها از من ساخته نیست .

— نالون از این چیزها نترسید رئیس وقتی از کارگری راضی باشد

او را برای همیشه نزد خود نگاه میدارد و بعد از اینکه محصول جمع

آوری شد در اینجا کاری برای شما دست و پا میکند . مثلا ممکن است

شما رابه پست بازرسی برگمارد .

جیم کمی بفکر فرورفت و بالاخره سر خود را بالا گرفت و گفت :

من قول صریح بشما نمیدهم زیرا خودم بقدری بدبختی دارم که نمیخواهم انگشت نما شوم . اگر کارگران درباره مزد تقاضائی دارند بمن مربوط نیست با این حال گوشه‌ایم را باز میکنم اگر چیزی شنیدم بشما اطلاع میدهم .

— بسیار خوب پنج دلار انعام و یک شغل بسیار خوب .

جیم گفت میروم و با این پسرک حرف میزنم گمان میکنم که او اطلاعاتی داشته باشد .

بعد از آن بطرف درخت چهارم رفت و وقتی آنجا رسید یک نفر از نزدیکان پائین میامد و با او گفت من سیبهای این درخت را می‌چینم بعد از آن از نزدیکان بالا رفت و روی شاخهای نشست باد بقدری شدت داشت که صدای موتور کامیونها را که در نزدیکی انبار آمد و رفت میکردند با آنجا میرساند و همچنین بوی ماشینها با فشار در هوا پراکنده شده بود و از طرف دیگر جیم صدای خرخر چرخهای راه آهن را می‌شنید که در حال حرکت بودند .

آن پسر بچه نزدیک شد و مثل میمونی از یکی از درختها بالا رفت و میگفت من اینطور درک کردم که آنها می‌خواهند مرا بیرون کنند من یک مادر بیماری دارم که دکترها گفته‌اند باید عمل جراحی کند اگر بیکار شوم چه کسی خرج سایر بچه‌ها را میدهد؟ اینها نمیدانند

ما چه درد هائی داریم و بی جهت با کارگر فقیری مثل من یک و دو میکنند .

دیگری پرسید مگر چه واقع شده ؟

— مگر نمیدانید کارگران میخواهند تقاضای اضافه مزد کنند اینک گناهی نیست در این هوای سرد که ما جان میکنیم حق داریم این تقاضا را بکنیم .

پسر بچه گفت معلوم است که کم مزد میدهد تازه این پول برای اجاره خانه نمیرسد اگر ما حرف نزنیم ممکن است بار هم مزد ما را پائین بیاورند .

جیم گفت فایده ندارد باید باین مزد بسازیم اما کسی را بفرستیم شاید در جاهای دیگر بیشتر مزد بدهند زندگی خیلی سخت میگذرد دوروز است که من یک تیکه گوشت نخورده ام، جیم گفت منم همینطور اما باید بفکر کار دیگری باشیم شنیده ام که در شمال کار زیاد است و صاحب آن مرد خوش قلبی است و همیشه کارگران را راضی نگاه میدارد .

پسر بچه گفت پس تو حاضر نیستی به نمایندگی ما برای اضافه مزد حرفی بزنی ؟

— نه من هیچوقت چنین کاری نمیکم نتیجه اش این است که

فورا مرا بیرون میکنند میدانید زندگی سخت است .

من فلسفه زندگی را از شما بهتر میدانم این دنیای وسیع همه

جورکار دارد اگر ما بتوانیم چند نفر با هم زمینی را اجاره کنیم با

سعی و کوشش کاری صورت خواهیم داد .

— تو چقدر ساده‌ای با دست خالی که نمیشود زمین را اجاره کرد،

جیم گفت اگر موفق نشدم جای دیگر میروم من حال و حوصله

این کارها را ندارم تا وقتی بمن کار دادند کار میکنم وقتی کار تمام

شود بطرف شمال میروم، من کمی مکانیکی بلدم این کار سود زیاد دارد

اگر یک ماشین را تعمیر کنم بمن ده دلار میدهند .

چندی پیش در کارخانه‌ای کار میکردم همه از من راضی بودند

و ماشینها را تعمیر میکردم .

— پس چطور شد از آنجا بیرون آمدی ؟

— داستان من طولانی است با یکی از کارگران دعوایم شد زیرا

اوروغنی را که در ماشین ریخته بودم خالی کرد و در نتیجه موتور

سوخت، آنچه تلاش کردم که ثابت کنم تقصیر من نبوده آنها قبول

نکردند و مجبور شدم از آنجا بیرون بیایم پلیس هم در تعقیب من

بود برای اینکه آن کسی که روغن را خالی کرده بود کتک مفصلی زدم

گویا یک دستش شکسته بود، وقتی دیدم دیگر ماندن من در اینجا

صلاح نیست به شهر رفتم در شهر کارهای کوچکی انجام میدادم، دوستی دارم بنام روستوف او مرا دوست دارد خیال دارم به نزد او بروم شاید بتوانم کار خوبی بدست بیاورم، وانگهی از همهاینها گذشته تا چند روز دیگر درینجا کارها تمام میشود آدم برای هیچ و بوج نباید خود را بزحمت بیندازد .

جیم در حین کار کردن مرتب حرف میزد و چون کتابهای زیاد خوانده بود در این زمینه اطلاعات زیادی داشت و هر وقت فرصت میکرد با کارگران بگفتگو می پرداخت .

در اینوقت یکی از کارگرهای درخت سمت چپ جیم را صدا

کرد .

جیم نگاهی باو انداخت و گفت تو دیگر چه میگوئی ؟

— آیا بنظر تو اگر کارگرها تعطیل کنند مزد آنها را اضافه خواهند

کرد ؟

جیم گفت بنظر من نمیرسد که بیشتر از این مزد بدهند باید

ساخت اما من فکر دیگری بخاطرم رسید .

— این چه فکری است که تازگی دارد ؟

— شنیده ام که در این نزدیکیها یکی هست که زمینش را اجاره

میدهد اگر چهارپنج نفر باهم شریک بشوند میتوانند برای خودشان

جدال بی هدف

مفید واقع شوند این کار بهتر از اعتصاب کردن است انسان باید همیشه راه آسانتری را انتخاب کند، اگر ما این کار را بکنیم غیر از اینکه از این در آمد مختصر محروم شویم کاری صورت داده نمیشود زیرا تا ما بیائیم درباره اضافه مزد حرف بزنیم یک عده هزار نفری کارگر بیکار در این نزدیکی ها هستند که جای ما را میگیرند .

کارگر گفت معلوم میشود تو خیلی چیزها میدانی اما ما آن چهار

پنج نفر را که پولی داشته باشند از کجا بیاوریم ؟

جیم گفت من دوستی دارم بنام ماک او پسر زرنگی است چند نفر را حاضر کرده که این زمین را اجاره کند و گویا قرار است امشب برای صحبت با آنجا بروند .

— اگر چنین چیزی بشود معلوم نیست که به نفع تمام ما باشد .

— باید در این باره فکر کرد و دست بکار شد .

در اینوقت آن پسرک پرسر و صدا با سطل خود از نردبان پائین آمد

جیم را صدا کرد و پرسید :

تو با آن بازرس چه میگفتی ؟

— او بمن تکلیف کرد که جاسوسی کارگران را بکنم اگر حرفی

زدند باو خیر بدهم اما من اهل این کارها نیستم وانگهی بمن قول

داده که در مزرعه بالاتر شغل بازرسی را بمن بدهد .

جدال بی هدف

— تو خیلی شانس داری که باین زودی مورد لطف او واقع شدی .

— برای اینکه من مثل شما از اعتصاب و زیاد کردن مزد حرف نمیزنم شما ها خیلی از مرحله پرت هستید و نمیدانید که سرمایه دارها یک سنت باین مزد اضافه نمیکنند .

— پس تو طرفدار سرمایه دارها هستی ؟

— نه من طرفدار سرمایه داران هم نیستم سرمایه داری با تمام بدیها دارای خواص دیگر است مثلا در این کشور هزاران سرمایه دار هست وقتی آنها با شرکت هم یک کارخانه ایجاد کنند هزار نفر مثل من و تو در آن کار میکنیم، البته در سیستم سرمایه داری اختلاف طبقاتی زیاد است ولی این را باید بدانیم اختلاف طبقاتی وقتی زیاد میشود که بعضیها نمیخواهند کار کنند و در نتیجه بیکار میمانند اما با کار و فعالیت میتوان خیلی کارها کرد، من چقدر حرف میزنم تو مرا به حرف گرفتی هنوز نتوانسته ام سطل خود را پر کنم .

بعد مشغول کار شد و آنچه را که او میگفت نشیند و هنگام غروب توانست بیش از دیگران سطل ها را پر کند .

دوست او میگفت میدانی منم با عقیده تو موافقم اگر یک زمین داشتیم خیلی کارها میکردیم .

جدال بی هدف

— من قول میدهم که کارها درست بشود .

وزش باد خوابیده بود و آفتاب کمی سطح زمین را گرمتر کرد در حالی که از بین درختان میگذشت ماک را دید که با جمعی از همکاران صحبت میکند ماک هم او را دید و فریاد کشید :

اوهوی جیم کجا میروی بیا با هم شام بخوریم خوراک خوبی با گوشت داریم .

— متشکرم و اتفاقا خیلی گرسنه‌ام .

ماک گفت بلی همین گرسنگیها است که کاری دست آدم میدهد بیشتر کارگران از کم خوری مبتلا به زخم معده میشوند .

— ماک باز هم داری فلسفه بافی میکنی .

— نه من شنیده‌ام که تو به بازرس قولی داده‌ای تا بتوینج دلار پول بدهد .

— من حرفی زدم او هم چیزی گفت، میدانی من با این کارها سر و کار ندارم سبب چینی هم دارد تمام میشود باید فکر دیگری برای خودمان بکنیم، خوب اکنون قصد داری امشب بکجا برویم ؟

— جیم آن مرد را که درواگن با ما حرف میزد بیاد داری نام او آل است و میگوید که پدرش صاحب زمینی است امشب باید به ملاقات پدر آل برویم شاید بقول تو توانستیم کاربهتری پیدا کنیم .

— ماک تو با آن کارگرها چه میگفتی مراقب باش حرف زیادی
نزنی اگر بفهمند که ما حرفی زده‌ایم ما را بیرون میکنند آنوقت از
این شام و ناهار مختصر هم محروم خواهیم شد .
ماک گفت خیالت راحت باشد .

بعد از آن جیم به محلی که سطل خود را گذاشته بود رفت چند
کامیون هم در آنجا خرخر میکرد و دودهای موتور را به هوا میفرستاد
وقتی جیم آنجا رسید جمعی از کارگرها بدور بازرس جمع شده بودند .
چون وقتی جمعیت متفرق شدند بازرس رو باو کرد و پرسید :
هان چه خبر داری چیز فوق العاده‌ای کشف کردی ؟
جیم گفت گمان نمیکنم خبری باشد اوضاع فعلا آرام است گاهی
کارگران از کمی مزد شکایت دارند ولی چه میشود کرد زمانه سخت
سخت شده است .

— چطور شد که این فکر را میکنی .

— من فکری نکرده‌ام اما آنها از کمی پول در مضیقه هستند و
از کار خود رضایت ندارند .

— دلیل عدم رضایت آنها چیست ؟

— فقط از کمی مزد شکایت دارند .

جدال بی هدف

— دیگر چیزی نمیگویند .

— میدانید یکی از کارگران جمعهای کنسرو ماهی خریده بوده بیچاره دو روز است مریض شده فقط درباره این موضوع ها حرف میزدند، نگران نباشید تا روز آخر سب چینی اتفاقی واقع نمیشود چیزی هم به پایان کار نمانده است .

بازرس پرسید تو مطمئنی که غیر از این چیزی نیست ؟

— مطمئن باشید اکنون بنا بوعدهای که کرده بودید پنج دلار باید بمن بدهید .

— بسیار خوب خواهم داد فردا با هم صحبت میکنیم .

— فراموش نکنید بمن قول دادید که پست بازرسی را برایم درست کنید .

— در فکرش هستم فردا که آمدی باهم صحبت میکنیم .

جیم گفت پس بهتر بود اول پول را بگیرم تا بعد از آن گزارش بدهم .

— نه نگران نباشید آنچه را که گفته بودم عمل میکنم میدانم تو پسر خوبی هستی .

جیم از آنجا بطرف درختها رفت وقتی میخواست بالا برود یک نفر از بالای درخت فریاد کشید مراقب باش پله ها محکم نیستند .

جیم سرش را بالا گرفت و از بین شاخه هادان پیرمرد را دید .

— آه تو هستی !

جیم در حالیکه سطل خود را بدرخت می‌آویخت پرسید حالت

چطور است ؟

— نه حال خوبی ندارم این لوبیاهای ناقل را که شب گذشته

خوردم روی دلم مانده و احساس ناراحتی میکنم .

— میخواستید آنرا گرم کنید و بخورید .

— من بقدری خسته بودم که نتوانستم آتشی روشن کنم، امروز

صبح هوا خیلی سرد بود و بزحمت از جایم بلند شدم .

— اگر حالتان خوب نبود میخواستید به بیمارستان مراجعه کنید.

— دیگر این کار را نکردم شاید بطوریکه میگویند مزدها را اضافه

کنند، بعد با دست بینی‌اش را گرفت و چون دیوانگان میگفت شبها

هوا خیلی سرد است دلم میخواست بتوانم یک سوپ گرم بخورم

نمیدانید سوپ گرم با کمی گوشت و نان چه لذتی دارد من عاشق

تخم مرغ هستم اما در اینجا گران حساب میکنند، وقتی در شهر بودم

بعد از یک هفته کار پول زیادی درحیب داشتم و ده دوازده تخم مرغ

را نیمرو میکردم این تخم مرغها را روی نان توست شده می‌مالیدم

و با لذت تمام آنرا میخوردم، در جنگل خوب پول میدادند و هر شب

جدال بی هدف

آنقدر پول داشتم که میتوانستم ده دوازده تخم مرغ بخورم .
جیم گفت دوست عزیزم مثل اینکه امروز حال خوشی نداری
دیروز درباره خیلی چیزها حرف میزدی .
مرد پیر کمی سکوت کرد بعد گفت من نمیفهمم این احمق‌هایی
که در موقع کار حرف می‌زنند چه فایده می‌برند باید بفکرشکم خود
باشند .

دست کلفت خود را بیکی از شاخه‌ها گرفت و با دست دیگر
سیبها را چید و در سطل انداخت ، جیم با حالت حیرت باو نگاه
میکرد .

مرد پیر در حالیکه پشت سر هم سیبها را می‌چید گفت :
شما هنوز جوانید و خیلی چیزها باید یاد بگیرید، در کار انسان
بقدری احساس رضایت میکند مثل اینکه گنجهای دنیا را باو داده‌اند
شماها مثل اسبهای هستید که شب و روز گاه و یونجه می‌خورند هیچوقت
راضی نیستند و برای آینده اشک میریزید این کار آدمهای بیگارااست
اما در کار کردن انسان احساس خرسندی میکند بگفتم که من هفتاد و
یک سال از عمرم گذشته سواد خواندن دارم و خیلی هم مسافرت
کرده‌ام دنیائی که ما مشاهده میکنیم دارای همه گونه وسیله برای
خوشبخت کردن انسانها است من همیشه با آنچه بمن میرسید راضی

جدال بی هدف

بودم وقتی کارگران دستهای پینه زده خود را برای ساختن یک پیچ و مهره بکار میاندازند باید خوشحال باشند که از نتیجه کارشان خوشبختی برای خود و دیگران فراهم کرده اند .

خداوند آنچه را خلق کرده خوب و نیکو است انسان باید با جوش و خروش کار کند، افسوس که من پیر شده ام و دیگر نمی توانم آنطور کار کنم اگر چه این کارها به نفع مالکین تمام میشود اما هزاران نفر هم از کار کردن خرسند هستند .

در زمان قدیم بچه ها در روستاها بزرگ میشدند ، نه مدرسه ای میرفتند و نه از اوضاع جهان اطلاعی داشتند ولی برای منافع پدر و خانواده شان شب و روز کار میکردند و در روزگار ما همین بچه های بیگناه با پای برهنه در کارگاهها کار میکردند در زمستانها هم زم جمع می کردند و در تابستانها زیر آفتاب داغ به کار مشغول بودند کار آنها این بود که برای خوشبختی خانواده آسایش فراهم میکردند .

کسی که عاشق کار باشد هیچ کله و شکایتی از سختیهای کار نمیکند برای اینکه عاشق کار است ، فریادهای خوشحالی که از این خانه بگوش میرسید نتیجه کار و فعالیت آنها است .

من در زندگی خود همیشه فکر این چیزها را میکردم سواد حسابی نداشتم اما گاهی چیزی میخواندم و نیروی کار بود که مرا در سن هفتاد

ویک سالگی اینطور شاد و خرم نگاه داشته است ، امروز گروه های انسانی با هم همبستگی دارند .

من این چیزها را خوب میفهمیدم در روزگار قدیم زارعین فقط برای خود یک لقمه نان بدست میاوردند اما امروز همان افراد فعال علاوه بر اینکه شکم خود و فرزندانشان را سیر میکنند دنیائی از خوشبختی برای دیگران هم فراهم میکنند .

امروز مالکین بامزد کمتری میدهند و غالباً " با اعتصابها و بربو می شوند اما این کار بیفایده است شما که جوان هستید میتوانید به جاهای دیگر بروید مگر تمام دنیا همین محوطه کوچک است ؟ دنیائی وسیع وجود دارد که میتوانید کار کنید .

من از سخنان شما درک کردم که راضی نیستید برای اینکه نمیخواهید کار کنید ولی باید بدانید که کار باعث خوشبختی شما است .

قیافه اش چنان در موقع صحبت کردن سرخ شده بود که سطل از دستش افتاد و سیبهای چیده شده بروی زمین ریخت .

فریاد کشید بگذار تا خودم پائین بروم من هنوز خیلی پیر نشده ام و دو برابر تو نیرو دارم جیم گفت بزرگ پائین بروید ولی مزد شما بیش از چند سنت نیست .

جیم خود را بکنارزد تا او پائین برود و خودش از شاخه ای بالا رفت سطل خود را بشاخه ای آویخت و هنگامیکه سر بلند کرد ناگهان صدای بلندی شنید مثل آنکه شاخه ای خورد شده بیچاره پیر مرد روی زمین پهن شده بود یکی از شاخه ها شکسته و بزمین سقوط کرده بود چشمان پیرمرد نیمه باز بود اما نفس های تند میکشید و معلوم شد دو تا از پله های نردبان شکسته و رنگی زرد بر چهره داشت .

فریاد کشید پدر بزرگ چطور شد که افتادید ؟

اما پیرمرد از جا تکان نمیخورد نگاهش مثل این بود که میخواهد چیزی بپرسد و آهسته زبانش را بلبها می مالید .

جیم از بالای درخت پائین آمد و در برابر او زانو زد و پرسید :

پدر بزرگ کجا پتان درد میکند ؟

دان خیلی آهسته و نفس زنان گفت نمیدانم ولی حس میکنم نمیتوانم خود را حرکت بدهم گمان میکنم در قسمت کمر استخوانی شکسته و میدانم تا یکساعت دیگر دردم بیشتر خواهد شد .

کارگران دیگر بطرف او دویدند جیم میدید که آنها از

درخت پائین آمده بسوی او می آیند یکی از آنها پرسید :

آیا او مجروح شده است و دیگری میپرسید چطور شد که بزمین

افتاد .

دیگری میبرسید آیا پایش شکسته است ؟

سومی میگفت این مرد خیلی پیراست و نمیتواند از درخت بالا

برود .

صفهای منظمی که بدور او حلقه زدند پشت سر آنها عده دیگر

برای تحقیق موضوع خود را رساندند و جیم صدای بازرس رامی شنید

که میگوید :

همه عقب بروید بگذارید به بینم چه واقع شده است .

قیافه‌های کارگران هم ماتم زده و ساکت و عصبی بود جیم هم فریاد

میکنید عقب بروید اجازه بدهید آقای بازرس به بیند چه واقع شده

است .

مردان آهسته از جای خود حرکت کرده کمی عقب رفتند صدای

فریاد کسی شنیده شد که میگفت :

باین نردبان نگاه کنید دو پله‌اش شکسته است .

سرها همه بطرف نردبان برگشت و همه به پله‌های شکسته نگاه

میکردند .

یکی از کارگران میگفت شما را به خدا نگاه کنید چه نردبانهای

وسیدم‌ای را در اختیار ما میگذارند .

جیم همانجا که ایستاده بود صدای پای دسته جمعی کارگران

را می شنید که جلو میآمدند .

پیرمرد بیچاره چشمانش را بسته و رنگ صورتش کاملاً " پریده

بود .

صدای غرش کارگران لحظه به لحظه بیشتر میشده قیافه های همه

عصبانی و حالتی وحشیانه داشت و مشاهده این وضع و پله های شکسته

بر خشم و ناراحتی آنها میافزود .

بازرس هنوز فریاد میکشید راه بدهید من جلو بروم .

فریاد یکی بلند که میگفت بگذارید آقا جلو برود همین دم او

را زنده خواهد کرد .

باوجود وحشت و هیجان همه از شنیدن این متلک به خنده

۴

افتادند .

یکی میگفت جو آهسته بلندش کنید از پاهایش بگیرید هنوز

وقت گذشته شاید بتوانیم او را از مرگ نجات بدهیم .

جیم فریاد کشید کنار بروید بالاخره باید او را به بیمارستان

رساند .

یکی از کارگران گفت نه اینطوری نمیشود دو چوب فراهم کنید

تا برای او یک برانکارد درست کنیم اگر استخوان او شکسته باشد بدتر

میشود، این است این دو چوب را با طناب به بندید حالا خوب شد، این پارچه برزنت میتواند برای او یک برانگارد بشود آهسته بلندش کنید گمان میکنم جایی از بدنش شکسته است .

جیم بطرف او خم شد قیافه پیرمرد رنگ پریده و چشمانش بسته بود گفت بیچاره بیهوش شده آهسته بلندش کنید .

با احتیاط تمام او را روی برانگارد خوابانده و چند تن از کارگرها اطراف آنرا گرفته بودند .

جیم فریاد میکشید عقب بروید راه را باز کنید .

کارگران ناچار عقب رفته راه را برای حرکت دادن برانگارد گشودند ولی کارگرانی که تازه از راه رسیده بود چشمان به پله های شکسته افتاد .

جیم از یکی از کارگرها پرسید پس آقای بازرس کجا رفت ؟

— نمیدانیم کجا رفت مثل دیوانه ها شده بود میترسید اگر

بیشتر اینجا بماند کارگران بحسابش برسند .

گروه کارکنان باصفهای نامنظم بدنبال برانگارد براه افتادند و گروه دیگر که از ته مزرعه میآمدند با سرعت تمام میدویدند وقتی این گروه جلو ساختمانها رسید سرو صداها خاموش شده زنها و مردها سرهاشان را از بین دو لنگه در بیرون میآوردند و همه میپرسیدند چه

واقع شده‌است ؟

در اینوقت ماک دوان دوان خود را به جیم رساند گفت جیم تو کنار برو بگذار هرچه می‌خواهند بکنند گمان نمیکنم او زنده بماند .
جیم قطره‌ای اشک از چشمانش را با دست خشک کرد و گفت نمیدانی قبل از سقوط از نردبان چه حرفهای خوبی میزد او مثل یک فیلسوف با من صحبت میکرد .

با این حال گروه کارگران آهسته بدنبال برانکارد میآمدند و هر کس که تازه از راه میرسید برای آنها ماجرا را تعریف میکردند .
— آری نردبان کهنه بود پله‌ها شکست و او بزمین سقوط کرده
ماک گفت منم منتظر این وقایع بودم نباید زیاد تعجب کرد
از این حوادث برای کارگران زیاد است ، یکدفعه شاهد حادثه عجیب‌تری
بودم دو کارگر که در بالای ساختمان کار میکردند از ارتفاع صدمتری
بزمین افتادند بیچاره‌ها همان دم مردند و هیچ جای بدنشان سالم
نمانده بود با چشم خود دیدم که مغز سر یکی از آنها بطرف دیوار
پریده بود .

در این حال واقعه‌ای دیگر بوقوع پیوست صف کارگران که برای تماشای پیرمرد آمده بودند بین آنها مباحثه‌ای در گرفت جمعی مدعی بودند تقصیر جیم بوده که نردبان شکسته است از این حوادث در کارگاهها همیشه واقع میشود اما گروه دیگر مخالف این عقیده بودند و میگفتند نه نباید ما این حرف را بزنیم کار فرما و یا مالک مزرعه مسئول است برای چه باید نردبان ها را کنترل نکنند .

رفته رفته این سر و صداها بیشتر شد آنها که عصبانی بودند بجان دیگران افتادند . غوغای بزرگی بر پا شد .

بازرس بالای چهار پایماستاده و میگفت :

متفرق شوید بسر کارتان بروید فکر کنید اگر تا غروب سطلها را بانبار نیاورید بدون مزد خواهید ماند .

عمولاً " در یک چنین ماجراها موافق و مخالف زیاد است کتک کاری بین کارگران شروع شد و کسی گوش بفرمان بازرس نمیداد .

این داد و بیداد دو سر و صداها تا عصر طول کشید، عده‌ای از کارگران پسر کارهای خود رفتند و همه درباره این پیرمرد بدبخت صحبت میکردند یکی میگفت شنیدم ام که پیر مرد مرده است دیگری میگفت معلوم است دو پای او با یک دستش خورد شده و چنین ضربه‌ای او را زنده نمیگذارد .

- هنگام غروب سرو صداها خوابیده‌کارگران از شنیدن خبر مرگ پیر مرد متأسف شدند یکی میگفت مردی باین سن و سال نباید از نردبان بالا بیرون برود اگر او جوان بود میتواندست خود را نگاه دارد .
- دیگری میگفت من این پیرمرد را مدت‌ها است که میشناسم با وجود سن و سال زیاد از ما نیرومند تر بوده یک روز چهار الوار بزرگ را که هر کدام یک تن وزن داشت بدوش کشید ، و وقتی آنرا بزمین گذاشت مثل کسی که به مهمانی رفته شاد و خندان بود .
- آری او مرد تنومند و پر قدرتی بود بقول خودش هفتاد و یکسال داشت در این سن و سال هنوز هیكل محکمی داشت چه خوب است انسان بتواند تا سن پیری قوای خود را حفظ کند .
- اما همه کس اینطور نیست بنظرم میرسد که این پیرمرد در جوانی خیلی خوش گذرانده .
- زن و بچه‌ای نداشت ؟
- نه او با زن گرفتن مخالف بود و هفتاد و یکسال به تنهایی زندگی میکرد .
- از کجا میدانید که او مرده است ؟
- خبر درستی نداریم پیش خودمان اینطور فکر میکنیم .
- دزاینوقت ماک دست جیم را کشید و باو گفت تو تا چه وقت

جدال بی هدف

میخواهی اینجا بمانی او را بردند یا زنده میماند یا میمیرد باید با آل برویم تو نمیخواهی با ما بیایی؟

— برای چه بیایم آنوقت فردا صبح نمیتوانم بسم کار خود برسم و واقعه امروز ما را از کار بازداشت اگر فردا هم کار نکنیم اوضاع ما خراب است.

ماک گفت نمی بینی که کارگران ساکت مانده اند، آنها از مشاهده این حادثه آنقدر ناراحت شده اند که گمان نمیکنم فردا کسی بسرکار خود برود.

جیم با اتفاق ماک خود را بزمین وسیع خارج از محوطه رساندند، در آنجا آل و لندن و سایر بچه ها حاضر بودند ماشین لندن هم آماده حرکت بود همه سوار شدند جیم که میخواست نقشه ماک را بداند پرسید:

— برای چه آنجا میرویم؟

— مگر من بتو نگفتم پدر آل چند جریب زمین دارد و حاضرات آنرا به ما واگذار کند، اگر همه با هم متحد شویم شاید بتوانیم کاری صورت بدهیم.

جیم متفکر ماند و در حالیکه لندن با آل صحبت میکرد او چیزی نمیگفت، ماک که متوجه او بود دستی بشانه اش زد و گفت:

جدال بی هدف

آهای جیم ترا چه میشود مثل اینکه بدریای فکر فرو رفتی؟
جیم سر بلند کرد نگاهش خالی و بیفروغ بود نگاهی باطراف
کرد بعد گفت:

میدانی مردن این پیرمرد مرا زیاد آندوهگین ساخت بطوریکه
دیگر نمیتوانم در این محیط کار کنم و بفکرم میرسد که روزی ما هم
با چنین مرگی روبرو میشویم.

همه خندیدند و ماک گفت تو چه فکرها میکنی، اولاً معلوم نیست
که دان مرده باشد بکسی چیزی نگفته‌اند وانگهی مردن او به ما مربوط
نیست ما باید فکر زندگی خودمان باشیم.

ماشین فرد با گرد و غبار پیش میرفت و در چند مایلی گرد و
غبار سفیدی در فضا پراکنده بود و آل بسمت راست پیچید و توقف
نمود.

آنجا محل دلپسندی بود و درختان سیب از دیوارهای یک مزرعه
بالا آمده بود و اردک‌ها در یک برگه گل آلودی غوطه میخوردند سر
زمین وسیعی بنظرشان رسید که دور آنرا سیم‌های خار دار کشیده
بودند و دوسگ بسیار بزرگ در مقابل نرده باغ ایستاده و برای تازه
واردین پارس میگردنده منزلی که در کنار دیده میشد بوسیله چیزها و
گیاهانی که گلهای سرخی داشتند محصور شده و برگهای زیادی در

جدال بی هدف

کنار دیوار ریخته شده بود و چند تاورغهای هیکل دار در روی زمین گردش میکردند و نوک خود را به خاک مالیده و با پاهای خود گرد و غبار راه می انداختند و چون مردان وارد شدند همه سرها را بلند کردند .

آل میگفت این سگها رامی بنهد بهترین سگهای بیابانی هستند پدرم آنها را از پسران خود بیشتر دوست دارد .

ماک پرسید آن زمین پنج جریبی که میگفتی در کجا است ؟

— آنجا پشت درختان نزدیک جاده دیگر .

— پس پدرتان کجا است میگفتید که سگها را خیلی دوست دارد ؟

آل خنده کوچکی کرد و گفت اگر نسبت باین سگها کوچکترین

اهانتی بکنید مثل دیوانه به سرتان فریاد میکشد او با این سگها انس گرفته و آنها را دوست دارد .

اتفاقا اینجا جای خوبی است دلم میخواست چنین مزرعهای

داشته باشم .

آل سری تکان داد و گفت کار این مزرعه زیاد است پدرم از سفیده

صبح تا شب کار میکند ولی بجائی نمیرسد .

ماک اصرار ورزید و گفت او کجا است برویم او را به بینیم .

آل گفت همان است که دارد از آنطرف باغ میاید .

ماک لحظه‌ای سرش را بلند کرد و کمی جلوتر آمده‌آن دو سگ
بنای پارس کردن را گذاشتند .

ماک برای اینکه آنها را ساکت کند دستی به پشت آنها کشید .

جیم پرسید ، ماک ، تو سگها را دوست داری ؟

ماک با حالتی نیمه عصبی گفت من همه را دوست دارم اما آنها

هستند که ما را دوست ندارند .

اگر سگی را نوازش کنید بدنبال شما میاید و پوزه‌اش را به پای

شما میمالد و باین طریق تشکر میکند اما آنها برای منافع خود نردبان

شکسته‌ای را زیر پای پیر مردی میگذارند تا او کشته شود .

بعد آهی کشید و گفت بد دنیائی داریم هر کس بفکر منافع

خودش است !

پدر آل به آنها نزدیک شد او هیچ شباهتی به پسرش نداشت

او قدی کوتاه و زرتنگ و از قیافه‌اش پیدا بود که مردی با اراده است و مثل

این بود که تمام انرژی او در دو بازو و پاهایش جمع شده بطوریکه در

حال راه رفتن بدن خود را تکان میداد، موهای سفیدش خشک و به

طرف بالا سیخ شده بود موهای ابرو و سبیلش نیز همین حالت را داشت

و چشمان پر فروغش مانند زنبوری با طرف حرکت میکرد، وقتی حرف

میزد صدائی بسیار خشن و آمرانه داشت، از پسرش پرسید کارت بکجا

جدال بی هدف

رسید ؟

— هیچ مدتی سرگردان بودم بعد برگشتم .

— پس تو میخواستی از مزرعه خارج شده بشهر بروی و ولگردی

کنی . میدانم تو دوست نداری اینجا کار کنی لااقل عرضه نداری

دیوارها را با گچ سفید کنی پس بعد از این چه میخواهی بکنی ؟

ماک نگاهش را به درختان و چمن ها دوخته و سگها را نوازش

میکرد ، آل در جواب پدرش گفت من این دونفر را آوردمام که

میخواستند با تو ملاقات کنند .

مرد سالخورده کمی به خود آرامش داد و به پسرش گفت بسیار

خوب اینها اینجا هستند تو بر سر کارت برو .

آل به پدرش نگاهی ملامت بار انداخت بعد بطرف اتومبیل

خودش رفت .

ماک میگفت من تا کنون چنین سگهای خوبی ندیده بودم آنها

خیلی قشنگ و زرنگ هستند .

مرد پیر جوابداد .

گفتید که چنین سگهایی ندیده بودید و یک نوع دوستی ساده

بین آنها برقرار شد .

ماک پرسید شما با این سگها خیلی بشکار میروید ؟

جدال بی هدف

— هر سال میروم و شکارهای خوبی بدست میآورم، نمیدانید این سگها چه مهارتی از خود نشان میدهند، اینها سگهای شکاری هستند .

ماک گفت من آن یکی را دوست دارم که موهای زردی دارد .
— البته او سگ خوبی است من اسم او را ماری گذاشتم خیلی سگ آرام و پر محبتی است اما در بیابان حالت وحشیانه ای به خود میگیرد، من تا کنون سگی باین پرکاری ندیده ام .

ماک دو مرتبه سگ را نوازش نمود و گفت دیدم که او بیرون از انبار پشت در خوابیده .

— بلی اما گاهی بداخل انبار رفتند کنار دیوار میخوابند، در انبار کمی گرمتر است .

ماک گفت خیلی میل داشتم یکی از این سگها را داشته باشم .
— اتفاقا او ماده است و ممکن است بچه هائی بزاید بعد از اینکه بچه ها بزرگ شدند حاضرم هر کس بخواهد یکی از آنها را باو بدهم .

ماک نگاهش به چشمان قهوه ای رنگ او انداخت و دستش را فشار داد و گفت به بخشید خود را معرفی نکردم نام من ماک لود است .
— نام منم اندرسون است بگوئید از من چه میخواهستید ؟

جدال بی هدف

— میخواستم جدی و خودمانی با شما صحبت کنم .

آفتاب تازه غروب کرده و مرغها به لانه های خود رفتند و هوا هم تا اندازه ای خنک شده بود .

بسیار خوب به آشپزخانه برویم در آنجا میتوانیم فنجان قهوه صرف کنیم .

آشپزخانه هم مثل باغ تمیز و جارو کرده و تمیز بود اجاقهای فلزی چنان تابشی داشتند که در برابر روشنایی برق میزدند .

ماک پرسید آقای اندرسون شما اینجا تنها زندگی میکنید ؟

— پسر آل شبها اینجا میخوابد او پسر خوبی است .

مرد پیر از درون کیسای مقداری تراشه چوب بیرون آورد و آنرا در اجاق ریخت بعد زیر آنها چند تا چوب کلفت تریچید و کبریتی زد این کارها با سرعتی انجام شده که از او بعید بنظر میرسید و فوراً شعله آتش بالا رفت صدای سوختن هیزمها بگوش میرسید آشپزخانه را گرم کرد بعد قهوه جوش را برداشت و در آن آب ریخت و مقداری قهوه بآن افزود .

ماک و جیم جلو میزی نشسته و آندرسون مشغول بهم زدن هیزمها بود بعد جلو آمد و روی چار پایه ای نشست و دستهایش را روی میز قرار داد دستهای او مثل اینکه میخواستند استراحت کنند

جدال بی هدف

بی حرکت ماندند بعد گفت .

خوب آقای ماک لود موضوع از چه قرار است .

قیافه گوشتالوی ماک بهم رفت ولی زود شروع به صحبت نمود

و با کمی حالت تردید گفت .

آقای آندرسون من آدمی هستم که همیشه میخواهم بادوستانم

صریح صحبت کنم اگر توانستیم با هم کنار بیاییم بسیار خوب و در

غیراینصورت دوستانه از هم جدا میشویم .

— به بینم چیه میخواهید بگوئید .

میدانید امروز چه اتفاقی افتاد، یکی از کارگران که پیر مرد هفتاد

و یکساله ای بود در حالیکه از نردبان بالا رفت تا شروع به سیب چینی

کند یکی از پله های نردبان که پوسیده بود شکست و آن بیچاره به

زمین افتاد گویا مرده باشد ما هنوز خبری نداریم از این جهت کارگران

نمیخواهند در آنجا کار کنند اگر با اضافه مزد آنها موافقت نکنند

چون دل چرکین شده اند گمان نمیکنم کسی حاضر به کار کردن باشد،

البته یک دفعه برای اضافه مزدشان حرف زده اند ولی بآنها گفته اند بیش

از این نمیتوانیم بدهیم کارگران دیگر آماده اند که جای آنها را بگیرند .

دستهای آندرسون که بیحرکت بود از جای خود حرکت کرد و

چشمانش را بآنها دوخت و بعد از لحظه ای مکث گفت .

بسیار خوب اینها را شنیدم من چه کاری میتوانم بکنم؟
ماک گفت پسر تان بما گفت که در پشت این باغ قطعه زمینی
پنج هکتاری دارید اگر اجازه بدهید کارگران باین زمین بیایند و چند
روز کار را تعطیل کنند اگر موافقت نشد شما مالک این زمین هستید
با آنها کمک کنید آنها حاضرند این زمین را چیزی بکارند و زندگی
خود را بگذرانند من برای خودم حرف نمیزنم اما اگر شما چنین
کمکی بکنید این کارگران بیچاره میتوانند با سعی و کوشش لقمه نانی
در بیاورند .

آندرسون گفت این پیشنهادی است اما چگونه میشود .
ماک گفت اگر اینها دست از کار بکشند سیبهای باغ تورگاس
به بازار نمیرسد و به همین سبب قیمتهای سیب بالا میرود و آنها
حاضرند سیبهای درختان شما را جیده به بازار برسانند .
پیر مرد گفت این پیشنهاد بدی نیست میتوانم عده‌ای از
کارگران را بکار وادارم اما مثل این است که شما همه حرفهایتان را
نزده‌اید .

ماک گفت در یک مایلی اینجا کارخانه الکل سازی هست که
تحت نظر مامورین بهداشت اداره میشود اما آنها اجازه نمیدهند
که به کارگران الکل بفروشند این کار خوبی است شما میتوانید همین

زمینی را که دارید انگور بکارید و با فراهم آوردن دستگاه فشار شراب خوبی تهیه کنید و امروز شرابهایی خوب در بازار ارزش دارد و شما از این راه می‌توانید سود زیادی ببرید .

آندرسون لبهای خود را گزید و گفت اما میدانید که کمیته کشاورزان در اینجا باید دستور هر کاری را بدهد، اگر من چنین کاری بکنم زمین را از دست من میگیرند و ورشکست خواهم شد، نه من چنین کاری نمیکنم کارگران شما در همانجا کار کنند و من با کمیته تماس میگیرم اگر اجازه چنین کاری را دادند حاضرم با همکاری کارگران شرافتمند این زمین را تبدیل به تاجکستان بکنم، این روزها زندگی ما بسختی میگذرد ولی این کار هم یک متخصص میخواهد که من صاحب چنین سرمایه‌ای نیستم و اوضاع زندگی من مختل میشود از این جهت بطور صریح میگویم که پیشنهاد شما را رد میکنم، اگر کارگران بیکار باشند و من کاری داشته باشم با کمال میل بآنها کار میدهم ولی میدانید در این حول و حوش بقدری کارگر زیاد است که وقتی بشنوند تاجکستانی در اینجا باز شده هر روز گروه به گروه میآیند و مزاحم میشوند .

قهوه جوش در حال جوشیدن بود و بخار آن بالا میرفت روستائی چراغ موهای سفید ابروان آندرسون را جلای مخصوصی میداد، در

قهوه جوش را برداشت و دو فنجان درمقابلش بود درحال ریختن
قهوه میگفت :

اکنون برای شما که آنقدر دلسوز کارگرها هستید یک فنجان
قهوه میریزم .

ماک بلند شده بود و گفت :

متشکرم اما ما وقت زیاد نداریم یک روز از کار خود را تعطیل
کردهایم میدانید که مردها چقدر پائین است زندگی نمیگذرد اما اگر
شما چنین کاری بکنید جمعی بی پناه را که میسختی زندگی میگذرانند پناه
دادهاید، در هر حال باز هم بسراغ شما میآئیم امیدوارم درباره این
موضوع تصمیم بگیرید .

و بدون اینکه باو مهلت جواب دادن بدهند درحالیکه بادهان
باز سراپا ایستاده بود بیرون رفتند، ماک از حیاط گذشت و غرغر کنان
گفت :

اینهم نمونه یکنفر مالک، همه زیر یک طاق میخوابند کسی از
شکم گرسنه ما خبر ندارد .

چه دنیای بدی است !

جیم گفت دنیا آنقدر که تو میگوئی بد نیست اگر ما هم زمینی
داشتیم مثل اینها در ناز و نعمت بودیم .

ماک باو نگاه کرد و گفت خیلی فیلسوفانه حرف میزنی البته اگر داشتیم میتوانستیم کاری بکنیم من دلم بحال این جمع کارگرمیسوزد که با این سختی زندگی میکنند، اکنون که دان از نردبان افتاده هیچ کدام جرأت نمیکند از نردبان بالا بروند .

ماک لحظهای سکوت کرد و گفت از این پیر مردهم کاری ساخته نیست او آدم خشن و یک دنده‌ای است پیشنهادی که باو کردم به نفع او بود اگر ناکستان داشته باشد با فروش الکل صاحب پول میشود .
— برای اینکه او به ما اعتماد ندارد و در هر حال از او خوشم آمده خیلی بد شد که قهوه او را رد کردیم .

ماک گفت باین زودی از مردم تعریف نکن تو هنوز این مردم را نشناخته‌ای آنها مثل سگ شکاری هستند هر جا شکاری باشد حمله میکنند و لاش کن ما وقت آنرا نداریم که درباره این قبیل مردمان حرف بزنیم .

— تو از کجا دانستی که میشود در اینجا کارخانه الکل کشی دایر

کرد ؟

— از یکی از دوستان نامه‌ای داشتم که در ناحیه شمال باکمک مرد پولداری یک ناکستان اجاره کرده و الکل کشی میکند هنوز یکسال گذشته کازو بارشان خوب شده .

جیم سکوت کرده بود بعد پرسید چطور مردم بطرف الکل رو میآورند من هنوز عادت به نوشیدن مشروب نکرده‌ام .

ماک جواب داد مشروب برای مردم فقیر و بدبخت چیز خوبی است .

— نمیفهمم مقصودت چیست، اتفاقاً مشروب را پولدارها بیشتر مصرف میکنند .

— این درست است اما پولدارها برای تفریح و سرگرمی مشروب مینوشند ولی مردم فقیر باین جهت مشروب صرف میکنند که دنیا را فراموش کنند .

در تاریکی که کمی روشنائی داشت پیش میرفتند ماشین خودشان در چند قدمی بود و چراغ آن اطراف را روشن میکرد .
جیم لحظه‌ای با آسمان نگاه کرد و گفت خدایا من چه حالی شدم، ستاره ها را نگاه کن در صورتیکه فکر میکردم باران بیاید .

هر دو سوار شدند ماک به گاز فشاری داد و براه افتاد بعد به او گفت جیم گوش کن که چه میگویم، در وقت آمدن دو نفر را دیدم که توی تاریکی بما نگاه میکردند میدانی این مالکین درهمه جا جاسوسانی دارند بعد از اینکه دان به چاره از نردبان سقوط کرد کارگران دیگر حاضر به کار نبودند آنها میترسند که کارگران این موضوع را بهانه

کرده و باز تقاضای اضافه مزد کنند همیشه بخاطر داشته باش که از محوطه باغها در خارج تنهانباشی آنها خیلی زود بد گمان میشوند و در پی بهانه هستند زیرا وقتی کارگران حاضر بکار نشدند یکنفر به شهر میروند و صدتا کارگر بیکار را میآورد .

اوضاع خیلی خوب نیست بمن گفتهاند که در قسمت شمال کار زیاد است اول اینکه آن طرف جای سردی است و از آن گذشته گمان نمیکنم بهتر از اینجا باشد در همه جا کارگران فروان هستند و مالکین نیز از بازار سیاه استفاده کرده مزدها را پائین میآورند .

چیم برسید چطور است به اردوگاه دولتی برویم ؟

ماک خندید و سری تکان داد و گفت آنجا بدتر است البته شنیده‌ای که اردوهای دولتی تمیز است و آب سرد و گرم دارد و کارگران براحتی زندگی میکنند اما برای اینکه ما را قبول کنند باید اسم نویسی کنیم و خدا میدانند چه وقت نوبت ما برسد .

چیم برسید آیا فکر میکنی آن دونفر جاسوس مزاحم ما بشوند ؟

— همه چیز امکان دارد و اگر ما راهه بینند بهانه میتراشند و ما

را از مزرعه بیرون میکنند .

چیم گفت هر چه گفتی شنیدم هر وقت تو چیزی بمن میگوئی

سعی میکنم از تو اطاعت کنم .

ماک از جلوخانه و ساختمانهای پر درخت میگذشت آهی کشید

و گفت :

میدانی جیم دلم چه میخواهد آرزو میکنم یکی از این ساختمانها مال من بود هنگام شب باطاق خود میآمدم قهوهام را مینوشیدم و در بستر نرم نا فردا نزدیک ظهر میخوابیدم . بارها پیش خود فکر میکنم چگونه میتوانم به چنین زندگی برسم، آنجا که زندگی مرتب دارند هیچ نمی فهمند چه وقت روز میگذرد سرگرمی روزانه آنها مجال نمیدهد که به چیزی فکر کنند، بارها به خیال افتاده ام که بروم مکانیکی یاد بگیرم میدانی من کمی سرشته دارم پدرم یک مکانیک زهر دست بود بمن میگفت روزها باو کمک کنم اگر حرف او را میشنیدم امروز یک مکانیک خوب بودم اتفاقا مکانیکی کارمشکلی نیست زحمت دارد آدم را خسته میکند اما بهره آن زیاد است .

جیم گفت اگر بنهر برویم میتوانیم مدتی شاگردی کنیم دوسه ماه بعد یاد میگیریم، مگر اینها که مکانیک شده اند چند سال زحمت کشیده اند ؟

— باین آسانیا هم نیست مکانیکی هزار فوت و فن دارد باید همیشه دستت توی روغن و کثافت باشد، زنها از شوهر کثیف خوششان نمیآید تازه وقتی از کار برگشتیم باید یک حمام حسابی کنیم .

تو پسر خوبی هستی و هرچه بتو میگویم اطاعت میکنی قول میدهم هر جا که رفتهم ترا به همراه ببرم .

جیم رفتن ما بشهر صلاح نیست باین زودی کار پیدا نمیشود و دوسه روز که سرگردان ماندیم پلیس با سم و لگرد ما را بازداشت میکنند اما در مزارع این خبرها نیست اینهم دارد تمام میشود وقتی هوا سرد شد یکنفر در این حدود پیدا نمیشود .

— پس زمستانها چه باید یکنیم ؟

— همین است که مرا تو ی فکر انداخته، مثلاً چند سال پیش در آمازون در یک کارخانه تخته سازی کار میکردم ، ارباب من یک مرد یهودی اما خیلی مهربان و بولدار بود به من خیلی کارها را یاد داد و نزدیک بود که در آنجا کار و بارم خوب بشود .

— خوب برای چه در آنجا نماندی ؟

— در همه جا برای آدم بدبخت حادثه فراهم است، یک روز که با ماشین تخته سازی کار میکردم من بالای سیلندر نشسته بودم و سر کارگر ما در زیر سیلندر مشغول روغن زدن بود، یکدفعه نفهمیدم چه شده که بروی دکمه سیلندر فشار دادم میدانی چه واقع شد ؟

جیم گفت لابد او را کشتی !

— نه کاش او را کشته بودم بیچاره در حالیکه با دستش سیلندرها

جدال بی هدف

راروغن میزد یکی از میله ها رد شد و تیغه ماشین پائین آمد و دست او را از مچ برید دستش بیکطرف و خودش بطرف دیگری افتاد!

جیم فریاد کشید چه مصیبت بزرگی .

— مصیبت بزرگی بود اما من که داشتم به دریا نگاه میکردم متوجه نشدم یکوقت سر برگرداندم و از دیدن لاشه بیحرکت او بی اختیار فریاد کشیدم .

کارگران سر رسیدند و او را که بیهوش شده بود بلند کردند و هیچ حرکت نمیکرد اما نفسهای او نشان میداد که زنده است، یک ماه در بیمارستان ماند و بایک دست و نصف دست بیرون آمد .

— خوب با تو چه رفتاری کردند؟

— معلوم است که صاحب کارخانه زیاد عصبانی شد و بمن گفت من خیال میکردم تو آدم باهوشی هستی گزارش این حادثه به کمیته رسید و فردای آنروز مرا بازداشت کردند .

در دادگاه آنچه قسم یاد کردم که تقصیر با من نبود نپذیرفتند و مرا به دو سال زندان محکوم کردند .

— بعد که از زندان بیرون آمدی چه شد؟

— بعد از رهایی از زندان دو مرتبه به نزد ار باب خود رفتم شاید مرا بپذیرد اما او هم داستان عجیبی داشت که اگر تعریف کنم

جدال بی هدف

تعجب میکنی .

خیلی میل دارم بدانم .

ارباب من در دوران جوانی در ترانسوال که معادن طلا استخراج میکردند کار میکرد و ظاهراً دفتر دار این مؤسسه بود و هر هفته کامیونهای بزرگ برای حمل طلاها میآمد اما چون محموله طلا خطر داشت روز حرکت آنها بکسی نمیگفتند و تنها کسی که میدانست ارباب من بوده زیر دست او یک نفر سیاه پوست بنام جاک کار میکرد که با دزدان ارتباط داشت و روز حرکت کامیون را از روی دفترها بیرون آورد و به دزدان خبر داد .

دزدان بر سر راه کامیون درگودالی مخفی شدند و شبانه به کامیون حمله کرده طلاها را بردند و در این میان جاک سیاه پوست که مقصر اصلی بود کشته شد .

بعد از این واقعه به کسی مظنون شده بودند به ارباب من که ریتول آندرسون نام داشت، وقتی امروز این آندرسون را دیدم به یاد او افتادم . .

آندرسون آدم کم دلی بود و شبانه فرار کرد و با کشتی خود را به آمازون رساند و چندی بعد در همین کارخانه تخته بری استخدام شد و کار و بارش بالا گرفت و فقط یک دختر داشت که در آن زمان

جدال بی هدف

که او را دیدم زن آن‌درسوس شده بود و بعد از مرگ صاحب کارخانه شانس آورد و تمام این مکنت باو رسید .

ماک کمی به جاده نگاه کرد و برای اینکه با کسی مصادف نشوند از بیراهه رفت و بعد گفت وقتی من از زندان بیرون آمدم معلوم شد بعد از سالها محل او را کشف کرده و از طرف دولت آرژانتین توقیف شده بود .

میگویند که هرکس یک سرنوشت دارد اما من باین چیزها ایمان ندارم در هر حال او به بیست سال زندان محکوم شد و زن و بچه اش کارخانه را فروخته و رفته بودند، وقتی من آنجا رسیدم دیگر موفق نشدم کاری در آنجا بگیرم .

یکساعت بعد ماشین به نزدیکی باغ رسید و چند قدمی آهسته جلو رفتند چراغ ماشین اطراف را روشن کرده بود ناگهان روشنائی یک چراغ دستی تاریکی را شکافت و صورت جیم و ماک نمایان شده و نفر با لباس بلند وسط جاده ایستاده بودند .

صدائی بگوششان رسید که یکی گفت همینها هستند .

یکی از مردان به کامیونها نزدیک شد و سرش را از ماشین بداخل آورد موتور ماشین هم کار میکرد و بواسطه نور چراغها صورت آن مرد بخوبی تشخیص داده نمیشد .

جدال بی هدف

همان شخص پا آهنکی آمرانه گفت :

شما باید فردا صبح این دره را ترک کنید، فهمیدید زود باید از اینجا بروید .

ماک از زیر لگدی بیای جیم زد که حرفی نزنند و خودش با صدائی آرام و التماس آمیز گفت مگر ما چه کرده ایم کار بدی از ما سر نزده است .

آن مرد با خشم تمام گفت کافی است فضولی موقوف ما میدانیم شما کیستید، بازرس گزارش داده که شما کارگران را وادار کرده اید تقاضای اضافه حقوق کنند ما از این قبیل کارگران در اینجا نگاه نمی داریم باید هر چه زودتر از اینجا بروید .

ماک گفت اگر شما نماینده دولت هستید ما هم یک کارگر معمولی این منطقه هستیم و باید قانون بما بگوید چه کرده ایم برای چه باید ما را از کار بیکار کنند من کار میکنم و از مزدم مالیات به دولت میدهم بنابراین قانون باید از ما طرفداری کند .

آن مرد با خنده ای تمسخر آمیز گفت بسیار خوب به منزلت برو و مالیات را بده ما پلیس نیستم ولی عضو کمیته این محل هستیم و وظیفه داریم همه جا را کنترل کنیم، اگر فکر میکنید شما نیم و جیبها اینجا بیایید و دعوا راه بیندازید اشتباه کرده اید از همین راه به

جدال بی هدف

خانه نان بروید اگر شبها بیرون آمدید به حساب شما می‌برسم .

جیم احساس کرد که مالک باز هم با ولگدی زد جیم هم گنگدی

بپایش زد باین معنی که فهمیدم، ماک گفت شما اشتباه کردید ما

کارگران کشاورزی هستیم و در باغ سیب چینی می‌کنیم و هرگز هم

آشوبی بپا نکرده ایم .

گفتم که زود بروید .

— اما جامه دان ما در خانه خودمان است باید آنرا برداریم .

— پس برای چه از راه فرعی آمدید ؟

— جاده تاریک بود و راه را اشتباه کردیم .

— دروغ می‌گوئید .

این بار ماک عصبانی شد و گفت شما آدم پستی هستید که خود

را توی گودالها مخفی می‌کنید مزاحم مردم می‌شوید .

— ما دو نفر هستیم اگر فردا در اینطرفها شما راه بینم دستگیرتان

می‌کنیم و با داره بازپرسی کمیته خواهیم برد .

— یقین بدانید ما از آنها نیستیم .

موتور ماشین بکار افتاد و با سرعت تمام پیش رفت و مردی که

وسط جاده ایستاده بود در تاریکی از نظر ناپدید گردید و ماشین راه

خود را پیش گرفت و مدتی در این تاریکی پیش رفت .

جدال بی هدف

ماک نگاهی به عقب انداخت و گفت چراغ دستی آنها خاموش شد گمان میکنم اینها دزد بودند اما جرات نکردند بما صدمه‌ای برسانند .

جیم گفت اینطور نیست دان بمن گفته بود که جاسوسان کمیته همیشه در جاده‌ها مراقب رفت و آمد مردم هستند .
بالاخره ماشین در مقابل ساختمانها ایستاد از ماشین پیاده شده و پیاده دوان دوان براه افتادند .

کارگرها جلو خانه‌های خود ایستاده حرف میزدند و زنها هم دامن‌ها را جمع کرده و روی رمین نشسته بودند، صدای زمزمه صحبت‌های آنها بگوش میرسید .

این پسرک که یکدفعه جیم با او صحبت کرده بود از آنجا میگذشت، ماک از او پرسید لندن را اینطرفها ندیدید ؟
— چرا مدتی با او صحبت میکردیم او اکنون در خانه خودش است .

جیم و ماک آهسته از بین جمعیت پیش رفته و در منزل لندن را بسته دیدند، یک نفر آنجا ایستاده بود پرسید با که کار داشتی ؟
— با آقای لندن مگر چه خبر شده که این سؤالات را میکنید ؟
— میخوامم بدانم لندن هم شما را میشناسد .

جدال بی هدف

جیم گفت باو بگوئید ماک با دکترا آمده است .

— پس شما بودید که بچه لیزا را بدنیا آوردید .

— بلی من بودم .

— بسیار خوب میروم و باو خیر میدهم .

آن مرد در را گشود و وارد منزل شد و چند لحظه بعد برگشت و در را نیمه باز گذاشت و گفت بفرمائید آقای لندن منتظر شما است .
ماک تعجب کرد که چه شده آقای لندن اینقدر عنوان پیدا کرده که همه کس را به خانه اش راه نمیدهد .

اطاق لندن را تر و تمیز کرده و بشکل یک دفتر کار در آورده بودند چند جعبه برای نشستن ردیف شده بود لیزا که بجاش را بغل داشت از جا برخاست، ماک پرسید حال بچه چطور است ؟

— بدن نیست و سر بزر انداخت و از اطاق خارج شد .

لندن تا او را دید پرسید بالاخره چه شد، آن شخص را که زمین داشت ملاقات کردید ؟

ماک روی یکی از صندوقها نشست و گفت :

آدم کم دلی بود بهانه آورد که ممکن است من زندگی خود را از دست بدهم و برای ایجاد تاکستان والکل کشی باید از کمیته اجازه بگیرم و آخر سر هم گفت من آنقدر پول ندارم که بتوانم یک مزرعه

دیگر را دایر کنم، گمان نمیکنم کاری از او ساخته باشد .

— پس بشما جواب رد داد ؟

— نه بما گفت اگر کارگرها کار بخواهند من عده کمی رامیپذیرم .

— باو گفتم که کارگران سیب های شمارا می چینند و این محل

بسیار با صفائی است اگر در این زمین مزرعه ای دایر شود خوب میشود

اما زیاد به حرفهایش اطمینان ندارم .

جیم پرسید حال آن پیرمرد چطور است ؟

لندن گفت دان را میگوئید میخواستند او را به بیمارستان ببرند

اما خودش حاضر نشد با این پیری استقامت عجیبی دارده، ما خودمان

یک پزشک برای او آوردیم که شکسته بندی کنده فعلا او در یکی از

اطاقها بستری است و دوزن از او پرستاری میکنند پای شکسته اش را

بستند اما او مرتب غرغر میکند که برای من نردبان شکسته گذاشته

بودند .

از صاحب باغ چه خبر ؟ همه تقصیر او بود مسئولیت افتادن دان

به عهده او است آنها پیش ما آمدند و پرسیدند میل دارید باز هم بکار

خود ادامه بدهید ما گفتیم که در اینجا امنیت نداریم و بایستی مزد

ما را اضافه کنید اما کسی گوش باین حرفها نمیدهد .

وقتی این جواب را دادیم بما گفتند پس اطاق ها را خالی کنید .

من کسی را بشهر میفرستم تا کارگران جدید بیاورد ولی عده‌ای حاضر شده‌اند کارکنند، وضع آنها خیلی ناسف آور است هر کدام چند بچه قد و نیم قد دارند ما در یکی از آنها بیمار است و نمیتواند حرکت کند .
ماک خیلی خسته بود و جیم هم از شدت خستگی چرت میزد
لندن گفت میدانم شما هر دو خسته هستید اما عقیده دارم فردا بر سر کارهایمان برویم چاره‌ای جز این نداریم .

دالن را دیدم که میگفت در شمال کارها را تقسیم کرده‌اند و به هر گروه یک ماه کار میدهند اگر از او راضی بودند برای همیشه نگاه میدارند، اما در آنجا هم کارگران زیاد هستند .

گروهی از تکزاس و ویرجینیا برای جاده سازی آمده‌اند برای این کار به خیلی کارگر احتیاج دارند و در شهر دفتری باز کرده‌اند که نام نویسی میکنند .

ماک گفت من هم این قضیه را شنیده بودم اگر شما حاضر شوید با ماشین ما را ببرید با شما می‌آئیم اگر هم جا نداشته باشید ما با قطار خود را می‌رسانیم .

چون خیلی از شب گذشته بود ماک و جیم با توافق هم برای خوابیدن از منزل لندن بیرون رفتند .

فصل هفتم

آسمان ابری و کمی هوا سرد بود در این وقت صبح جیم از صدای پای
کسی بیدار شد و صدای شخصی را شنید که می‌رسد کسی در خانه هست؟
دیگری باو جواب داد باید در خانه باشند .

ناگهان در باز شد و ماک روی تخت خود نیم خیز شد و با تعجب

گفت !

دیک تو هستی چطور توانستی اینجا بیایی ؟

من با داکتر پروتون آمده‌ام .

— او اینجا است ؟

— بلی جلو در است .

ماک کبیرینی زد و چراغ را روشن کرد و آنرا روی میز کوچکی گذاشت،

دیک بطرف جیم برگشت و گفت سلام دوست عزیز حالت چطور است ؟

— بد نیستم، چطور تو با این سر و لباس تمیز و شلوار اطو کرده و نیمتنه شیک اینجا آمده‌ای .

دیک تبسمی مخصوص کرد و گفت بالاخره باید یکنفر از اعضای این چادر دو لباس شیک داشته باشد .

ماک گفت دیک میخواهد نمونه مردان شیک سالنهای تورکاس بشود، دیک گوش کن کارگران اینجا کار حسا بی ندارند باید برای خودمان هم شده دست و پا کنیم .

— شنیده‌ام اینجا خبرهایی شده است .

— نه خبری نشده فقط دیروز یک کارگر پیر از نردبان افتاد و پاهایش شکست بقیه هم از این کار دلمرده شده‌اند زیرا مزد آنها بسیار پایین است .

— چه میشود گرد ما باید همیشه کار کنیم، من چندی در دفتریک میلیونر خوشگذران بودم، روزها بد نمیگذشت اکنون از او مرخصی گرفته‌ام و چند روزی میتوانم پیش شما بمانم، آه راستی من دارم حرف میزنم و دکترا را پشت در معطل کردم .

دیک بطرف در رفت و لحظه‌ای بعد مرد جوانی سبزه رو وارد شده چهره‌اش مثل صورت یک دختر جوان زیبا و جذاب بود چشمان بزرگش نگاهی اندوهگین و ملایم داشت، نیم تنه تمیزی پوشیده و شالگردنش

را بدست داشت .

وقتی وارد شد گفت ماک حالت چطور است؟ دیک که میخواست اینجا بیاید مرا هم همراه خود آورد .

— دکتر خیلی خوشوقتم که بدیدن ما آمدید این آقا هم دوست ما جیم است و جیم هم در حالیکه باو دست میداد گفت خیلی از شناسائی شما خوشحالم .

ماک روبه دیک کرد و گفت آل آندرسون را که میشناسی با پدرش صحبتی کرده‌ام که مزرعه‌ای دایر کند که بتوانیم الکل کشی کنیم اما او هنوز آمادگی ندارد اگر بدیدن او رفتیم تو چیزی نگو باید دید از طرف کمیته اجازه باو میدهند یا نه .

روشنائی چراغ و آفتاب بزحمت این اطاق را روشن میکردند هوای اطاق هم کمی سرد بود .

جیم و دیک برای تهیه صبحانه بیرون رفتند و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صبحانه مهیا شد دیک برای دیدار آل رفته بود و هر سه گرد میز کوچکی نشسته و قهوه‌ای صرف نمودند .

بعد از آن ماک به دکتر گفت :

وضع اینجا زیاد خوب نیست گفتم که دیروز یک نفر از کارگران بعلت اینکه پله نردبان شکسته بود بزمین افتاد و پاهایش شکست اکنون که

شما آمده‌اید می‌توانید به عنوان نماینده بهداری وضع بهداشت خانمها را ببینید و اگر نقصی دارد به کمیته اطلاع بدهید .

دکتر گفت اتفاقاً با حکم بهداری باینجا آمده‌ام و بایستی تمام این صفحات را با زرسی کنم .

نمیدانید چه کارهای مشقت باری داریم از صبح تا غروب مثل خوکها باید در این کثافت زندگی کنیم ولی آنها حاضر نمیشوند مزدها را اضافه کنند .

در اینوقت در باز شد و سام وارد شد و با تعجب به دکتر نگاه کرد .

ماک گفت این آقای دکتر بروتون است و برای بازدید مزارع آمده و بیست نفر داوطلب میخواهد که در کارهای بهداشتی با او همکاری کنند برو به بین کسانی که میخواهند بسر کار بروند اینجا بیایند تا نام نویسی کنند .

دکتر گفت به بخشید من به ده نفر احتیاج دارم که در این ماشین با من همراهی کنند و بقیه را هم میتوانیم با آمبولانس که همراه من آمد حرکت بدهم، لازم است تمام این اطراف با زرسی شود خبرهایی رسیده که مزارع این ناحیه از لحاظ بهداشت رسیدگی نمیشود .

دکتر بروتون از جابرجاست و گفت من خودم باید در موقع

انتخاب داوطلبها حاضر باشم .

ماک گفت یک لحظه صبر کنید، آیا در بیمارستانهای شهر که مراجعه میکنید بیماریها زیاد نیست . اینجا ممکن است ایراد بگیرند که چنین دکتورها نباید وارد مزارع شده و احیانا محیط را آلوده کنند .
— این چه حرفی است پزشک هر جا برود باید از او استقبال کنند .
— درست است اما مالکین اینجا میترسند که در کار آنها ایرادی بگیرند .

— اینها مهم نیست اگر چنین ایرادی گرفتند به کمیته خواهم رفت و با نماینده کمیته شروع به بازرسی میکنم .
وقتی دکتر برونون خارج شد ماک به جیم گفت بنظرم میرسد که این دکتر یک آدم جدی است شاید او بتواند برای ما کاری صورت بدهد .

آن روز جیم طبق معمول بر سرکار خود رفت اما ماک ترجیح داد که با توافق دکتر باشد وقتی سطل های سیب را برای تحویل مباداورد بازرسی باو نگاهی کرد و گفت :

حال مأمور ما چطور است ؟

— خبر تازه ای ندارم جز اینکه میدانم دان بیچاره بستری شده

است .

بازرس گفت این خبر را خودم هم میدانم دیگر چه خبرهائی

دارید؟

— چیزی بدست نیاورده‌ام فقط این را میدانم که کارگران ناراضی

هستند و عده‌ای برای کمی مزد نمی‌خواهند کار کنند .

— اگر کار نکنند مزد نخواهند داشت .

جیم گفت قرار شده عده‌ای به مزرعه آندرسون بروند .

— پس برای همین بود که شما و ماگ شب گذشته با ماشین با نجا

رفته بودید .

جیم سرش را بالا گرفت و باو نگاهی کرد و پرسید شما از کجا

میدانید؟

— تمام این خبرها پیش من است همان دو نفری که سر راه شما

را گرفته بودند از طرف من بودند .

— شما برای چه در کارهای ما دخالت میکنید .

باز پرس‌خندید و گفت دیگر قرار نبود که در کارهای من ایراد

بگیرید .

— شما هم به عهد خود وفا نکردید مگر قرار نبود برای رساندن

اخبار پنج دلار بمن بدهید؟

— بلی این قول را داده بودم اما شما خبر تازه‌ای نیاوردید .

— برای اینکه خبری دیگری نداشتم .

— پس برای چه آمدن دکتر بروتون را بمن خبر ندادید .

— معلوم میشود شما از همه چیز خبر دارید، او با یکی از دوستان
ماک برای بازدید اینجا آمده و قرار است با بیست نفر تمام این صفحات
را بازدید کند .

بازرس سری تکان داد و گفت چه خبرهای خوبی مگر مزرعه ما چه

نقصی دارد ؟

جیم سطل خالی را برداشت و گفت :

او وظیفه اش است و برای این کار مأموریتی دارد، من هر وقت
اینجا میآیم مرا به حرف مگیرید پس من چه وقت میتوانم بکارم برسم .
و بعد از گفتن این حرف بدون اینکه چیزی بگوید بطرف درختها
رفت و بکار خود مشغول شد .

یکی از کارگرها که مشغول چیدن سیبها بود گفت بالاخره دیدید
این دان پیرمرد از ما نیرومندتر بود ما خیال میکردیم او مرده است .

جیم گفت :

او بقول خودش هفتاد و یکسال دارد اگر حالا نمیرد چند روز
بعد خواهد مرد ما باید فکر این باشیم که چهل سال یا بیشتر باید
زنده بمانیم .

جدال بی هدف

معلوم میشود از زندگی خود راضی نیستی .

— اگر تو راضی باشی منم راضیت دارم، این روزها زندگی بقدری بد است که هیچکس راضی نیست ما شاله آنقدر کارگر زیاد است که به همین جهت صاحبان زمین باین بهانه مزدها را کم کرده اند . مرد اندکی مکث کرد و گفت کار خیلی زیاد است اما صاحبان املاک کار را هم جیره بندی کرده اند .

بطوریکه شنیده ام بیش از سه چهارم جمعیت چین کشاورزند، از زمین بهره برداری میکنند به همین جهت قسمت عمده معیشت مردم از طریق کشاورزی بدست میآید، آنها از زمان قدیم باین کار عادت کرده اند و تا کنون نشنیده ایم کارگرهای آنها بیکار بمانند .

— پس تو اطلاعات زیادی داری مگر درس خوانده ای ؟

— پدرم آدم خسیسی بود و اجازه نمیداد که بیشتر از چند سال به مدرسه بروم اما من چون عشق بدرس خواندن داشتم کتابهای زیاد خوانده ام .

هنگام غروب که جیم از کار دست کشیده بود ماک را دید که با دکتر بروتون مشغول صحبت است .

آنها از زیر سایه درختان آهسته میگذاشتند شاخه ها و برگها هیکل بزرگشان را از دور مانند چیزی رگارنگ نشان میداد، ماک او را

جدال بی هدف

دید صدایش کرد وقتی نزدیک آنها شد ماک دستش را گرفت و گفت :
این جیم مثل جغد میماند که موشها را صدا میکند همیشه
ابروهایش را بهم میریزد خیال میکند این زندگی دارای ارزشی است
ما تا زنده ایم باید زحمت بکشیم و این زحمت و مشقت یکی از ضروریات
بدن ماست و اگر نباشد بیمار میشویم .

بعد رو به دکتر بروتون، کرد و افزود :

جیم با صحرا و بیلاق زیاد آشنا نیست و هرچه در اینجامی بیند
برای او تازگی دارد ، اینجا بنشینید هوای پاک و ساکتی است و ماک
و دکتر روی زمین نشستند و پشت خود را بدرخت سیبی تکیه دادند و
جیم هم در برابر آنها تقریبا دو زانو نشست شی بسیار آرام بود در
بالای سرشان شاخه های درخت سایه می انداخت و سر و صدای اردو
و خانه ها هم تقریبا ساکت شده بود .

ماک آهسته صحبت میکرد و دکتر گفت شما هم بنظرم بسیار مرموز
می آید یادم می آید وقتی دانشجوی بودید با شما آشنا شدم آنوقتها خیلی
زیادتر صحبت میکردید .

دکتر گفت من چه حالتی دارم که شما نام آنرا مرموز گذاشته اید؟

— بلی شما از سابق خیلی تغییر پیدا کرده اید شما داخل کار

کارگران نیستید و کاری جداگانه دارید اما گاهی به نفع ما ها وارد

معرکه میشود امروز شنیدم که اعتراض کرده بودید جا و منزل کارگران تمیز نیست و هر گروهی باید توالت جداگانه‌ای داشته باشند نمیدانم این دلسوزیها برای چیست شما برای چه کسی کار میکنید چند بار من شما را در فعالیت دیدم و برای بیماران میتینگ میدادید و امیدوارشان میکردید البته این یکی از صفات انسانی است که همه دارند ولی از خود بروز نمیدهند ولی باز مطمئن نیستم آیا این کارها برای تظاهر است یا اینکه واقعا یک انسان دوست هستید ؟

دکتر بروتون آهسته می‌خندید و بعد گفت :

مشکل است آنچه در دل دارم بگویم، من همه انسانها را دوست دارم چه کارکر باشند چه از طبقه بالا، اما اگر کسی در مقام خود از درجه انسانی خارج شد او در نظر من انسان نیست .

من همینقدر میدانم که خداوند ما را برای دوست داشتن یکدیگر خلق کرده و هر کدام مانند ابزاری هستیم که بدرد دیگران میخوریم، شاید اگر من تمام اندیشه‌های خود را بگویم از من خوشتان نیاید من سرمایه‌دارانی را که ثروت خود را برای رفاه حال عمومی بکارمیاندازند دوست دارم، در این جهان هر کس وظیفه‌ای دارد اگر آنرا اجرا نکند به خود و دیگران خیانت کرده ولی اطمینان دارم که تمام نظریات من موافق میل شما نیست .

ماک گفت به سخنان شما گوش میدهیم .

شما میگوئید که با کارگران زیاد نمی‌جوشم این از خودخواهی من نیست این حرف مثل این است که بگوئید ماه در آسمان نیست، همیشه مردم دیگر را دوست داشتند، از زمانهای پیش که این نظریه‌های سیاسی و علمی به میان نیامده بود مردم سعی میکردند به دیگران کمک کنند این چیز تازه‌ای نیست که امروز مد شده باشد همیشه اینطور بوده! اما گاهی مسائل اقتصادی مردم را از هم جدا کرده، پسر بر علیه پدر شمشیر میکشد و در خانه پایند نیست . او دلش میخواهد که پدر آنچه را دارد به رایگان در اختیار پسرش بگذارد تا او برود عیاشی کند، اگر ما هر کدام سطح توقعات خود را پائین بیاوریم با هم دوست میشویم من نباید توقع داشته باشم که شما کارتان را ول کنید و به ملاقات من بیائید شما هم نباید انتظار این را داشته باشید که من بیماران را بحال خودرها کنم برای اینکه ساعتی با دوستانم بگذرانم، این نظام زندگی است بایستی درباره این موضوع زیاد صحبت کرد یکی از من میپرسید برای چه عده‌ای از مردم دست به جنات میزنند . البته خواهید گفت احتیاج است، نه احتیاج مالی نیست او از روز اول فکر بدی را در خود رسوخ داده و خیال میکند آنچه را که دیگران دارند باید در اختیار او بگذارند و رفته رفته این افکار و

کج رویها اورا بسوی جنایت کشانده تا باین وسیله عقده های خود را
خالی کند .

در کتابی خواندم که یک مرد هندی بنام پیر چاک در پانه های
خوراکی سم میریخت و آنرا جلو پرندگان میگذاشت پرندگان بیچاره
در مقابل او جان میکنند و او از این کار لذت میبرد . این کار را
حقوق انسانی نمیگویند، چنین افرادی بیمار، در جامعه ما از این
بیماران روانی بسیار است و من هر روز با آنها سرو کار دارم .

برای گفتن این حرفها است که میل ندارم حرف بزنم خیلی ها
از این حرفها خوششان نمی آید و میگویند ما دنیا نیامده ایم که برای
دیگران زندگی کنیم بلکه باید برای خودمان زندگی کنیم .

گوش کنید احساسات من شاید کامل نیست اما هر چه هست همین
است که دارم من میخواهم از همه چیز سر در بیاورم اما چون نمیتوانم
ناچار سکوت میکنم من نمیخواهم از شنوندگان خود بلی و نه بشنوم
و یا آنها آنچه را که من میگویم برای تظاهر تقلید کنند انسان باید هر
چه در درون دارد آنرا نشان بدهد .

اما نباید انسان یک موجود کاملا خوش بین باشد اگر همه چیز
را خوب بداند دیگر راهی برای آزمایش باقی نمی ماند، شاید در آنچه من
نگاه میکنم بدیهائی وجود داشته باشد اگر او را سنسجیده قبول کنم

جدال بی هدف

راه شناختن مضرات آن برویم بسته میشود بنمیدانم فهمیدید چه گفتم
من مهل دارم همهچیز را در آنچه وجود دارد بشناسم .

ماک گفت در برابری عدالتیهای اجتماع چه میگوئید آنها باید
هرچه میخواهند بکنند پس باید بطوریکه گفتید چیز بد را بد بدانید .
دکتر پروتون نگاهی باآسمان انداخت و گفت :

ماک باید این را بداند که در فلسفه هم بی عدالتی وجود دارد،
کسانیکه کوشش خود را براه نادرست بکار میبرند آنها میکروبهای
اجتماعی هستند که باید معالجه شوند .

— اما اگر ما برای گرفتن حقوق خود چیزی بگوئیم این کار غیر
قانونی نیست .

— هیچوقت انسان باید نظریات خود را بگوید و اجتماع هم این
نظریات پسندیده را از او می پذیرد اما باجنگ و دعوا هیچ کاری
درست نمیشود، نه یک جوان میتواند بزور از پدرش پول بگیرد و نه
دیگران مجبورند آنچه را که ما خواسته ایم در اختیار مان بگذارند باید
امکانات همه چیز را در نظر گرفت .

— آیا شما عقیده ندارید که ضد عفونی کردن جاهای عفونی
میکروبها را از بین میبرد ؟

— این چیز دیگر است مردم چیزی میخواهند اما هرکارریشمهایی

دارد که باید آنرا اصلاح کرد .

ماک گفت خدایا شما چه میگوئید اگر میکروبها در پارک عمومی
زباد شدند نباید آنرا ضد عفونی کنید .

— شما چیزی را با چیز دیگر داخل میکنید این خواسته ها را باید
پیشنهاد کنید تا مردم بوظیفه خویش عمل کنند وقتی یک انگشت شما
را چاقو برید بلافاصله میکروب در آن وارد میشود و بر اثر ورود این
میکروب دست شما درد میگیرد و بدن شما باید در مقابل این درد
مقاومت کند تا سلولها بیایند و این میکروبها را متفرق سازند ، این
نوع مبارزه جسمی است شما نمیتوانید حق با کیست ولی من میدانم
همین زخم میدان جنگ در بدن است اگر سلولها در این مبارزه شکست
بخورند میکروبها میدان وسیعی پیدا میکنند و ممکن است تا حدود بازو
برسد و به همین طریق مبارزه شروع میشود اما بالاخره سلولها در این
مبارزه فاتح میشوند .

در اجتماع هم همینطور است اعتصاب کارگرا دردی را علاج
نمیکند بایستی سلولهای حیاتی در اجتماع بوجود آورد تا همه بتوانند
با آسایش زندگی کنند .

— پس شما کارهای زندگی و مشکلات آنرا به یک زخم تشبیه میکنید .
— بلی کسانی که با اعمال منفی دور هم جمع شوند و برای اینکه

جدال بی هدف

از بازار آشفته استفاده کنند سر و صدا راه میاندازند اینها مردمان خوبی نیستند .

هریک از انسانها در اجتماع ما حکم سلول بدن را دارند که بایستی برای از بین بردن میکروب فعالیت کنند اگر بخواهند چیزی بگویند خودشان نمیدانند چه میکنند ولی سلولهای بدن به هر ترتیب باشد میکروبها را شکست میدهند اگر ما هر کدام در حد خود خوب باشیم و بوظیفه‌ای که داریم عمل کنیم اجتماع ما پیش میرود .

ما باید برای برقراری دموکراسی کوشش کنیم تا بیعدالتی‌ریشه کن شود .

در جنگلهای افریقا مردم بجای اینکه بفکر این چیزها باشند گروهی برای شکار درندگان میروند باین کار برای آنها دو فایده دارد یکی کم کردن حیوانات وحشی و دیگری تامین معیشت خودشان .

اگر به سرزمین اسکیموها بروید خواهید دید مردم آنجا با آن آب و هوای سنگین و چندین درجه زیر صفر چه مردمان خوشبختی هستند .

اسکیموها به خانواده‌های زیاد تقسیم شده اند که هر خانواده برای خودش مقرراتی دارد اما همگی خود را عضو یک خانواده میدانند خانه‌های محدود را که مستورا زیخ است با نوعی روغن که بآن میمالند

از نفوذ سرما باز میدارند با قایق های خود برای صید حیوانات دریائی میروند و از هر حیوانی یک ماده عدائی برای خود فراهم میسازند .
آیا فکر نمیکنید آنها مردمان خوشبختی هستند و با اینکه از دنیای متمدن ما فاصله دارند برای خود تمدنی ایجاد کرده اند؟
فرزندان به پدر و مادر احترام میگذارند همه عاشق کارند و با کارهای دسته جمعی نیاز خود را بر طرف میسازند .

ماک گفت :

عیبی که من در شما می بینم این است که بالاتر از آنچه که هست مشاهده میکنید، احساس خوش بینی شما بیشتر از جنبه های دیگر است، اما چگونه فکر میکنید که انسانهایی مثل من بتوانند در این اجتماع شلوغ که هر کس بفکر کار خودش است زندگی خوبی داشته باشد .

دکتر گفت بنظر من مثل شما آدمها از گروه انسانهای دیوانه هستید که میخواهند با فکر کارها درست بشود از جا برخیزید و راهی برای زندگی پیدا کنید تا موفق شوید .

— اما آنچه را که شما میگوئید عملی نیست آیا شما نمی بینید

که بسیاری از مردم در اثر گرسنگی تلف میشوند؟

— بلی این رامیدانم امروز بر اثر کثرت جمعیت مواد غذایی

تکافوی مردم روی زمین را نمیکند و در قدیم هم که دانشها سطح پائین تر داشت همین کمبود غذا مطرح بود و بسیاری از مردم جنگلها از کرم زمین تذبذب میکردند برای اینکه راه زندگی را نمیدانستند .

در کتابی خواندم که یک مامور زباله بعد از چند سال ملیونر شد از او علت پولدار شدنش را پرسیدند .

او جواب داد سالها کار من جمع کردن زباله ها بود در این زباله ها ثروتهائی نهفته وجود داشت یک لنگه کفش یا یک شانه شکسته یا هزاران چیزهائی را که بدرد میخورد جمع آوری نمود و از آنها کلکسیون می درست کرد که از مردم پول میگرفت و این کلکسیون ها را نمایش میداد و از همه اینها گذشته از زباله ها که در انباری جمع کرده بود کودهای شیمیائی ساخت و از فروش این کودها و نمایشهائی که میداد بعد از چند سال ملیونر شد او عکسها و تصاویری را جمع آوری کرده بود که بعدها مشتریان زیادی از این راه برای خود فراهم ساخت در منزلی میلیونها عکسهای تاریخی جمع کرده بود که در اختیار کسی نبود این راهی بود که او انتخاب کرد، پس اگر هر کدام از ما ها راهی برای زندگی پیدا کنیم و آنرا دنبال نمائیم زندگی ما در خوشبختی میگردد . یک گزارش در اینجا لازم است که بآن توجه کنید در این جهت علت و معلولها بسیار است بایستی علت هر چیز را بدست آورده نوز

در سطح زمین ما موجوداتی یافت میشوند که از انسانهای ما قبل تاریخ
بجا مانده و نمیدانند که وجود بچهها نتیجه آمیزش زن و مرد است .
بلی مطالعه این چیزها بسیار جالب است که باید بدانیم انسانها
برای چه بدنیا آمده و بکجا باید برسند .

اما ما که کمی پیشرفته تر هستیم نواقصی داریم، بعضی خوشبها
و کامرانها که انسان پا بند آن میشود همین خوشبهای بی قاعده
باعث بیماریها و مرگ و میرها است و سلولهای بدن را از بین میبرد
شاید انسان نادان وقتی می بیند ملیونها انسان بر اثر جنگ میمیرند
از فرصت استفاده کرده و این چند روز را به خوشی میگذرانند من در
این چیزها فکر میکنم از قدیم گفتند زندگی فقط جنگ است ، اگر
با زندگی بجنگیم میتوانیم مشکلات خود را از بین ببریم .

اما شما بمن بگوئید کدام ملت از جنگ سود برده آیا غیر
از کشتار دسته جمعی و ایجاد فلاکت بیشتر سودی عاید کسی شده است ؟
جنگهای هیتلر غیر از بدبختی برای ملت آلمان سودی نداشت
اما آنها باز هم کار کردند و از دست رفته ها را جبران نمودند .
ماک سرش را بالا گرفت و گفت اگر شما خیلی چیزهای ببینید
برای چه کاری نمیکنید ؟

دکتر سرنی تکلان داد و گفت شاید یک روز کاری بکنم از این موضوع

بگذریم گفتگو در این مطالب کاری برای ما صورت نمیدهد من نمی‌بایستی این حرفها را بزنم ولی وقتی انسان افکار خود را با کلمات ترجمه میکند کمی روشن‌تر میشود برای گوینده بسیار مفید است چون خودش میدانند چه رازی را کشف کرده اما ممکن است شنونده این سخنان را گوش ندهد .

از جا برخاسته و در تاریکی بطرف ساختمانها قدم میزدند و دکتر گفت :

ما نباید فکر کنیم که موفق خواهیم شد با فکر کردن زیاد اندیشه خود را بالا ببریم باید در فکر فردا باشیم که چه واقع میشود . پس از اینکه مدتی در تاریکی راه رفتند دکتر مقابل یکی از خانه‌ها ایستاد و کمی متفکر شد مثل این بود که چیزی می‌خواهد بگوید بالاخره تصمیم خود را گرفت و گفت :

ماک میدانم تو آدم حساسی هستی جای تو اینجا نیست فقر و مسکنت کارگران رامی بینی متأثر میشوی ، نه ماک جای تو اینجا نیست باید به محلی بروی که میدان وسیع‌تری داشته باشد تو بجای آرام و راحتی نیاز داری من برای تو فکری کرده‌ام .

بعد رو به جیم کرد و افزود جیم بتو هم میگویم از قیافه تو در این چند روز چنان فهمیدم که سختی زیاد کشیده‌ای و امیدی بجائی

نداری .

انسان در هر شرایطی که باشد باید به چیزی امیدوار باشد ، من دوست ثروتمندی دارم که از کار کردن خسته شده مقداری زیاد باغ و زمین کشاورزی دارد و هر روز برای گردش و تماشا باین صفحات می رود . اما با اینکه ثروتمند است خود را سعادتمند نمی داند در این دنیا فقط ثروت و آسایش نمیتواند انسان را خوشحال کند و شاید با برهنه ای که چیزی ندارد از او خوشبخت تر باشد .

ماک پرسید این شخص کیست ؟

این مهم نیست اسم او ویت وایت و ثروتمندی است که سالها در مناطق استخراج طلا جان کنده و صاحب مکنت شده اما خودش میگوید که احساس خوشبختی نمیکند .
جیم گفت شاید عاشق شده باشد .

— ممکن است همین باشد چون در دفتر خود سکرتر جوانی دارد او دختر زیبایی است که برای او کار میکند ساعتی که بدفترش میاید فقط چون ماتم زدگان باین دختر نگاه میکند .

— اما این دختر که تو میگوئی چرا او را خوشحال نمیکند ؟
دکتر گفت این را نمیدانم شاید این دختر از او بدش میاید در هر حال چندی پیش بمن گفت اگر دو نفر آدم لایق پیدا کنم امور

زمینهای کشاورزی و باغها را باو میپارم .

ماک که توجهش جلب شده بود باو نگاهی کرد و پرسید او شما

اعتماد دارد ؟

— بلی شاید من تنها دوست او باشم زیرا همکاران او که در کشف

معدن طلا با او کار میکردند بشدت تمام از او متنفراند اما کاری نمیتوانند بکنند .

ماک پرسید اکنون ما چه باید بکنیم آیا او ما را در زمینهای

خود میپذیرد ؟

— گفتم او بمن اعتماد دارد من هر کس را معرفی کنم میپذیرد .

بعد کلاه خود را در دست چرخاند و گفت :

من از فردا باید به سایر نقاط و مزارع این حول و حوش

بروم و رسیدگی کنم تا بتوانم گزارش کاملی برای اداره بهداشتی

روستاها تهیه کنم شاید سه چهار روز بیشتر طول نکشد . در مراجعت

با شما به اوها و یومیرویم و شما رابه ویت وایت معرفی میکنم یا شاید

شما را با توصیههای نزد او بفرستم .

— ما هم قبول میکنیم .

— اما باید بدانید او آدم سخت گیر و خودخواهی است دلش

نمیخواهد کسی بکارهای شخصی او دخالت کند و یقین دارم شما بتوانید

با این مرد کنار بیائید .

فعلا خدا حافظ ☺ تا سه روز دیگر به ملاقات شما میایم .

فصل هشتم

جیم همه روزه بر سر کار خود میرفت و شبها را ساعتی با ماک میگذراند اما خودش هم نمیدانست چه شده که زیاد اندوهگین بود .
روزها با همکاران خود از هر دری صحبت میکرد اما بیشتر اوقات ساکت بود و در روز سوم هنگام عصر که از سرکار برمیگشت پس از اینکه سطل سیبها را خالی کرد متفکرانه بطرف منزل ماک که در آخرین قسمت ساختمانها قرار داشت براه افتاد و ناگهان صدای فریادی شنید همان جا ایستاد و گوش فرا داد معلوم شد چند نفر از کارگران بر سر منبع آب با هم دعوا میکنند . چند قدم جلوتر رفت و از دور ناظر سرو صدای آنها بود اما آنها چند نفر بودند که به جان هم افتاده کتک کاری میکردند .

بازرس چادرها برای جدا کردن آنها رفت اما دعوا و معرکه

جدال بی هدف

بقدری سخت بود که بازرس را با حمله‌ای بزمین انداختند .
کار دعوا بالاگرفت و بازرس مجبور شد با سوت زدن پلیسهای
شریف را صدا کند دو نفر پلیس با ماشین خود در نزدیکی آنها
پیاده شده‌ولی نتوانستند کاری صورت بدهند آنها چند نفر
مکزیکي بودند باهیکلهای درشت که فریاد میکشیدند .
یکی میگفت اینها خیال میکنند ما نمیتوانیم از این منبع آب
استفاده کنیم .

در اینوقت جیم که در افکار خود فرو رفته بود جلو آمد بازرس
فریاد سرش کشید و گفت ای جاسوس تو اینجا چه میکنی ؟
— آقا من جاسوس نیستم و دلیلش هم این است که شما از من
خواستید که برای شما جاسوسی کنم این کار را نکردم و قرار بود پنج
دلار بمن بدهید آنرا هم ندادید .

در اینوقت دو کارگر مکزیکي که باهم گلاویز شده بودند حمله
نازهای آغاز کردند پلیس ناچار شد یکتیر خالی کند ، هوا کمی تاریک
شده بود ناگهان صدای فریادی بلند شد و این صدای جیم بود که بر
اثر اصابت گلوله بدست راستش بزمین افتاد .

یکی فریاد کشید کافی است می بینید که یک نفر کشته شده .
ساعتی بعد جیم مجروح را به قسمت بهداری بردند اتفاقا دکتر

جدال بی هدف

بروتون همان ساعت وارد شده بود زخم جیم را پانسمان کرد و گفت باید او را روی تختی بخواهانید چیزی نیست چند روز دیگر خوب میشود .

در این گیر و دار ماک هم از راه رسید ، چون خبر یافت جیم مجروح شده خودش را آنجا رساند .

دکتر بروتون گفت ، نترس چیزی نشده او را بیکی از چادرها ببر و مراقب او باش من فردا صبح از او دیدن میکنم .

اتفاقاً "چادر لندن نزدیکترین محلی بود که ما ک میتوانست او را بستری کند لندن با ماک کمک کرد و او را به چادر خود برد و در ضمن راه میگفت :

به بینید عمل خوب چقدر ارزش دارد چند روز پیش شما با اتفاق جیم دختر مرا که در حال وضع حمل بود کمک گردید اکنون نوبت من است که از جیم پرستاری کنم .

اما به محض اینکه خواستند او را حرکت بدهند جیم فریادی کشید و از شدت درد بیهوش شد ، دکتر بروتون که میخواست برود نگاهی به چهره جیم انداخت و به ماک گفت :

او را همینجا بخواهانید فردا صبح که حالش بهتر شد میتوانیم او را بجای دیگر ببریم .

جدال بی هدف

ماک که بر بالین جیم ایستاده بود با تاجر تمام گفت همه اینها وحشی و بیرحم هستند برای چه دعوا میکردند؟ برای هیچ، همیشه اینطور است آدمهای بدبخت برای هیچ با هم دعوا میکنند .

دکتر گفت نگفتم که تو روح بسیار حساسی داری نه ماک جای تو اینجا نیست باید از اینجا بروی .

— راست میگوئید اما برای چه دعوا میکردند؟

دکتر دستی بشانه ماک کشید و گفت دوست عزیزم گوش کنید چه میگویم من نمیخواهم همه چیز را بتو بگویم ، اما مرا مجبور میکنی منم سخن ترا تائید میکنم، اینها انسان نیستند بلکه گروهی از حیوانات درنده هستند گاهی بدبختی انسان را به مرز حیوانی میرساند ، اگر من وارد اصطبل بشوم و جمعی سگ گرسنه و بیمار را به بینم سعی دارم باین سگها کمک کنم .

این سگها همیشه رنج میکشند برای اینکه جاه طلبی ندارند و با استخوانی راضی میشوند اما انسان اینطور نیست اگر تمام دنیا را بآنها بدهید باز هم گرسنه اند منم مثل تو گاهی باین چیزها فکر میکنم ولی از طرف دیگر دارای مهارتی هستم که میخواهم دردهای انسان را

بدهم برای من سگ با انسان فرق نمیکند اگر ما به سگ بینوای گرسنه کمک کنیم این را می آموزیم که باید با انسانها هم کمک کنیم به همین

جدال بی هدف

جهت است هر جا کسی را به بینم که رنج میکشد سعی میکنم دردش را تسکین بدهم و فکر دیگر نمیکنم ، اگر یک نقاش در شب مهتابی منظره ای درخشان را به بیند سعی میکند که با قلم موی نقاشی از آن یک صحنه زیبایی بکشد زیرا او برای زیباییها کار میکند و بدون اینکه بداند برای چه این کار را میکند صورت ماه را چنانکه هست نقاشی میکند .

ماک گفت :

درک میکنم توجه میگوئی وقتی انسان چنین افرادی را به بیند احساس آدمی با اجازه نمیدهد که از آنان رو بگرداند این احساس آدمی است .

وقتی جیم بهوش آمد اینطور بنظرش رسید که در یک جعبه سر بسته از خواب بیدار شده است یک قسمت از بدنش مثل این بود که میشدت تمام درد میکند .

نگاهی با طرف خود افکند سپیده دم خاکستری رنگ بداخل چادر نفوذ میکرد ، جنازه یکی از کارگران که در این دعوا کشته شده بود در کناری دیده میشد لندن و ماک رفته بودند .

صدائی بگوشش رسید که او را بیدار میکرد مدت چند لحظه همانطور بیحس دراز کشیده بود . سعی کرد نیم خیز شود اما همان سستی

جدال بی هدف

و بیحالی مانع از حرکت او شد بطرفی چرخید و باکوشش تمام روی دو زانو نشست و بالاخره بپا ایستاد .

دامن چادر بیک طرف رفت و ماک در آستانه چادر نمایان شد نیم تنهای که بر تن داشت از رطوبت هوا برق میزد .

ماک گفت خوب جیم مدتی خواب بودی حالت چطور است ؟
— دستم درد میکند ، باز هم باران میاید .

— بلی هنوز میبارد قرار است دکتر برای پانسمان دست تو بیاید
مردم از روی گل و لای راه میروند هوا هم کمی سرد شده است .
— این سرو صداها چیست که میشنوم ؟

— مگر بیاد نداری که چند تا کارگر با هم دعوا کردند پلیس
مداخله نمود یک نفر کشته شد و تو هم از بازو زخم برداشتی .

— زیاد مهم نیست ، اگر دکتر بیاید حال من خوب میشود ماک
من خیلی گرسنهام ضعف و بیحالی سراسر بدنم را فرا گرفته است .
ماک گفت منم گرسنهام کمی جوشانده و شیر بدون قند دارم .
در اینوقت دکتر وارد شد و پرسید جیم حالت چطور است ؟
— دستم درد میکند .

— همینجا بنشین تا من پانسمان ترا عوض کنم .

جیم بزحمت روی صندلی نشست اما بشدت تمام درد میکشید

جدال بی هدف

و دکتر هم با سرعت تمام پانسمان او را تعویض نمود و در آن ضمن میگفت این پیرمرد مقصودم دان است که از نردبان افتاده پشت سر هم فریاد میکشد و میگوید برای چه نردبان را شکسته بودند و مرا باین حال بد انداختند در این چند روز همه را فریاد میکشد ولی حال مزاجی او خوب است ، جیم پانسمان تو تمام شد اگر بتوانی تا خانه لندن بروی در آنجا استراحت خواهی کرد لیزا حاضر است از تو پرستاری کند من دارم خفه میشوم هر چه زود سر باید از اینجا بروم و شما هم با من خواهید آمد دو روز هم صبر میکنم تا حال تو خوب بشود پیرمرد باید اینجا بماند پشت سر هم داد میکشد اما چه نیروئی دارد در این سن پیری حالش از تو بهتر است او مثل دیوانه ها میماند عقلش را از دست داده .

ماک گفت برویم چیزی بخوریم اوضاع زیاد خوب نیست هوا هم بارانی است من هم دارم خفه میشوم برای چه ما اینجا آمدیم مزدی که بماند میدهند تکافوی خرج ما را نمیدهد باید برویم کار دیگر دست و پا کنیم اگر حال تو خوب باشد هر چه زودتر با دکتر میرویم .

از چادر خارج شدند جیم بزحمت راه میرفت با دست دیگر بازوی مجروحش را گرفته بود در بیرون هوا مرطوب بود و قطرات ریز باران هنوز میبارید ابری سفید آسمان را فرا گرفته و احتمال میداد که

جدال بی هدف

باز هم بارندگی شروع شود کوجه ها و جاده ها گل آلود و کتیف بود و همه چیز حکایت از بدبختی میکرد مثل این بود که آسمان برای ساکنین این چادرها گریه میکند ، کارها رو با تمام بود و بیشتر کارگرها کار نداشتند وعده‌ای میخواستند از اینجا بروند کسی هم نمیدانست بکجا باید برود زیرا خبر رسیده بود که در جاهای دیگر هم بر اثر بارندگی زیاد کارها تعطیل شده مردم گروه گروه روی جاده ها سرگردان بودند .

بروتون و ماک و جیم بطرف آشپزخانه میرفتند دودی سیاه از آشپزخانه‌های چادرها هوارا تاریک کرده بود صدای خورد شدن هیزمها بگوش میرسید و در هر چادر مقدار کمی خوراک که عبارت از لوبیا و سوپ بیمزه بدون گوشت بود در اختیار داشتند .

هر سه در جاده های گل آلود راه میرفتند و در جستجوی جای خشکی بودند که کفشهای خود را که گل آلود بود پاک کنند .

جیم که لندن را دید از او پرسید حال این دان پیر مرد چطور است ؟

— آن آخرین چادر را می بینی آنجا چادر پرستاران است که دان را روی تختی خوابانده اند اما او مرتب فریاد میکشد و به هر کس میرسد میپرسد .

جدال بی هدف

برای چمن از نردبان افتادم ؟

— کسی جواب او را نمیدهد اما این پیرمرد مثل اینکه ماشینی
توی دهانش فرو کرده اند و مرتب حرف میزند چیزهایی میگوید که نا
مفهوم است بیچاره دیوانه شده .

جیم گفت اگر چه دستم درد میکند اما میخواهم بروم او را
به بینم .

پس از اینکه با اتفاق ماک مختصر جوشانده ای را که تهیه شده بود
خوردند شیر بدون قند را سرکشیده براه افتادند وقتی وارد چادر شدند
جیم نظرش به لیزا افتاد که مشغول شیر دادن بچه خودش بود در
حالی که همه گرسنه بودند لیزا به حکم غریزه مادری سعی می کرد بچهاش
را شیر بدهد و کسی نبود از او بیرون برای چه این بچه را شیر میدهی
تو خودت چیزی برای خوردن نداری این کودک بیگناه برای چه دنیا
آمده است .

ماک خندید و گفت :

سؤال عجیبی میکنی او دنیا آمده است که مثل من و تو زندگی
کند و بگرسنگی و رنج کشیدن عادت کند .

وقتی آنها وارد شدند لیزا خجالت کشید و پارچهای روی سینه
خود کشید و باز مشغول شیر دادن بچهاش شده جیم با او سلامی کرد .

لیزابا تبسمی اندوهگین گفت سلام جیم حالت چطور است امروز شنیدم که تو زخم برداشته‌ای آیا از دست من کاری ساختاست ؟ جیم گفت نه متشکرم حالم بد نیست من خیال میکردم شمایه چادر پرستاران رفته‌اید .

— بلی منم رفته بودم این پیرمرد را به بینم شنیدم پرت و پلا میگوید ، بیچاره پیرمرد تنها چیزی که برای او مانده بود کمی عقل بود آنرا هم خدا از دستش گرفته ولی چون دیدم آنجا مردها جمع شده‌اند خجالت کشیدم و برگشتم .

جیم پرسید :

از چه چیز نگرانی دارید من نمیخواهم مزاحم شما بشوم ماک بود که بمن گفت باین چادر بیایم اما حال من زیاد بد نیست ، یادتان هست که در آن شب من و ماک برای بدنیا آوردن این بچه شما کمک کردیم .

— میدانم و هر وقت شما را می بینم میخواهم تشکر کنم اما خجالت میکشم آخر برای من خیلی سخت بود که دو نفر مرد بچه مرا بگیرند . — مقصود شما چیست در این موقع اضطراری نباید فکر این چیزها را کرد خدا را شکر میکنیم که شما و بچه‌تان سالم ماندید .

لیزا از خجالت تقریباً سرخود را زیر روپوش پنهان کرد و آهسته

گفت :

وقتی وارد شدید سینه‌های برهنه مرا دیدید — من نمیدانستم
شما هستید هرچه باشد من زنی هستم و خجالت میکشم .

جیم از این سخن خنده‌اش گرفت اما خود را نگاه داشت و گفت
این مسئله زیاد مهم نیست نباید چنین چیزی را فکر کنید ما همگی
جزویک خانواده هستیم زیرا با هم درد میکشیم .

لیزا سرش را کمی بلند کرد و گفت میدانم اما وقتی بیاد آن شب
میافتم که از روی ناچاری حاضر شدم شما بچه مرا بگیرید سرخ‌می‌شوم .
— حال بچه خوب است ؟

— بلی هر روز شیر می‌خورد اما ناتوان است و بعد با کمی شرم
زدگی گفت میدانید وقتی او را شیر میدهم احساس خوشحالی میکنم اما
نمی‌بایست این چیزها را بشما بگویم .

— برای چه ؟

— نمیدانم میدانید همیشه ما درم بمن میگفت که مرد نباید سینه
نرانه بیند .

جیم بجای این‌که او را نگاه کند نگاهش را متوجه بیرون کرد که هنوز
میبارید .

لیزا پرسید هنوز دست شما درد میکند ؟

— یک کمی ، دکتر پانسمان کرده اما اکنون بهترم .

— این مرد بلند قدی که دیروز اینجا آمده بود و اسمش دیک

بود او از دوستان شما است ؟

لیزا میخواست با این حرفها سرپوشی روی حجب و حیای خود

بگذارد .

جیم گفت بلی او از دوستان من است اما مرد تند طبیعتی است

همیشه بی دعوا میگردد ، شما صبحانه خورده‌اید ؟

— نه هنوز جوی شوهرم به آشپزخانه رفته که چیزی درست کند

میدانید شوهرم چه میگوید ؟

— نه نمیدانم .

— شوهرم وقتی شما رامی ببیند میخواهد از شما تشکر کند که بچه

او را سالم بدنیا آوردید اما خجالت میکشد نمیدانید جوی چه پسر

مهربانی است او میخواهد بشهر برود و میگوید در شهر میتوانم در

کارخانه چوب‌بری کار کنم او این کارها را بلد است از مکانیک سردر

میاورداو معتقد است اگر در کارخانه کار کند میتواند برای بچه‌اش یک

کالسکه کوچک بخرد ، اگر بچه ما یک کالسکه داشته باشد میتوانم روزها

او را گردش ببرم بچه‌هایی که کالسکه دارند هر روز میتوانند برای

هوا خوری خارج شوند تا او راه رفتن را یاد گرفته کالسکه برای او لازم

است کالسکه برای بچه‌ها خوب است من آرزو دارم که لباسهای خوب به بچم ببوشانم، اما جو حالا پول ندارد شما میدانید کالسکه بچه را چند میدهند جو میگوید که باید سه دلار داشته باشیم تا یک کالسکه داشته باشیم اما سه دلار خیلی پول است.

جیم گفت نه سه دلار چیز زیادی نیست من پیش یک گراور ساز کار میکردم که روزی سه دلار برای سگ فنگش خرج میکرد.

— او سگ خود را دوست داشت؟

— البته مثل اینکه شما بچه خود را دوست دارید.

لیزا گفت من که این چیزها را نمی‌فهمم اما میدانم که سگ حیوان زرنگی است و میتواند هر روز چیزی پیدا کند و شکمش را سیر کند اما بچه من باید منتظر بماند تا من با او شیر بدهم.

جیم نتوانست جوابی به آرزوهای لیزا بدهد فکر میکرد او حق دارد بچدش را دوست داشته باشد و در حالیکه از چادر بیرون میرفت گفت:

چه هوای بدی است، من میروم تا شما بتوانید با خیال راحت لباس خود را عوض کنید و به بچه تان شیر بدهید.

لیزا گفت متشکرم اما چیزی نگوئید.

— چه چیز را؟

— در باره بچام که شما بدنیا آوردید .

جیم لبخندی زد و گفت نه بکسی چیزی نمیگویم .

لینا گفت متشکرم اما من با شما از این حرفها زدم برای اینکه

شما بدن برهنه مرا دیده‌اید وقتی فکر آن شب را میکنم از خودم

خجالت میکشم .

— خدا حافظ .

بعد از جا برخاست و از چادر بیرون آمد هنوز دستش درد میکرد

و برای اینکه قطرات ریز باران پانسمان دستش را خیس نکند دست

پانسمان شده‌اش را زیر نیم تنه خود میپوشاند .

چند نفر در این گل و لای راه میرفتند و بقیه مردم برای اینکه

باران می‌آمد بداخل چادرها پناه برده بودند، دوده های اجاق هازمین

گل آلود را سیاه کرده بود، باد خفیفی شروع شده بود که شاخه های

درختان را تکان میداد .

جیم از جلو چادرها گذشت و چند نفر را دید که بگرد تابوت

همان مرد که کشته شده بود جمع شده و منتظر بودند تا سایر رفقا بیایند

و جسد او را به خاک بسپارند .

جیم از همه چیز بدش می‌آمد از نگاه کردن به کارگران چندشی

به بدنش وارد میشد و با خود میگفت اگر زودتر از اینجا برویم لااقل

این چیزها را نمی بینم انسان تا وقتی زنده است چه مناظری را باید
به بیند .

میخواست در آنجا توقف کند اما زود از آنها روگرداند و با شتاب
بیشتری جلو رفت تا به یکی از چادرهای سفید رسید .

در داخل چادر بهداری آرامش و سکونی برقرار بودمشتی دارو
و حلقه های پانسمان و شیشه های پلتنوریدو داروهای زخم بندی روی
میزی دیده میشد .

دان پیرمزد روی تخت دراز کشیده بود و روپوشی کثیف روی
خودش انداخته و چهرهای پریده رنگ داشت و صورتش از آنروز تا
کنون خیلی لاغر و استخوانی شده بود یک بازویش که از زیر روپوش
بیرون افتاده بود په یک تیکه استخوان خالی میماند که پوست روی آنرا
گرفته ریش او بیشتر شده و موها قسمتی از صورتش را میپوشاند .
وقتی جیم وارد شد نظری باو انداخت و گفت :

بالاخره بدیدن من آمدید چند روز است که من اینجا خوابیده ام
و کسی بدیدن من نمیاید روزها که باهم سیب چینی میکردیم خیلی با
هم حرف میزدیم یادم نیست چه چیزهایی شما میگفتم برای چه دست
را بسته ای آیا تو هم از نردبان بزمین افتادی لاقلا این نردبانها را
درست نمیکنند هر روز باید یک نفر بیفتد و دستش بشکند باید نام

اینجا را تیمارستان گذاشت .

میدانید تیمارستان جایی است که دیوانه‌ها را نگاه میدارند گمان نمیکنم هیچکس در اینجا سالم باشد ، چه تیمارستانی درست کرده‌اند .
جیم با آهنگی دوستانه پرسید حالت چطور است ؟
— مبخواهی چه‌کنی که حال مرا بدانی من مردهای متحرک هستم
هیچ پزشک با نصابی اینجا پیدا نمیشود فقط دستم را بسته ویی کار خود رفتانند .

جیم روی صندوقی کنار او نشست و گفت :

دان بی جهت عصبانی میشوید می‌بینید منم مثل تو دردمیکشم
یک تیر بازوی مرا باین حال انداخت .

دان با حالتی دیوانه‌وار خندید و گفت شما جوانها که آنقدر نیرو
در بدن دارید نمی‌توانید خودتان را نگاه‌دارید برای چه نیرخورده‌اید
مگر با کسی دعوا کردید ؟ آنها مرا همیشه در اینجا تنها میگذارند و
میروند همه مرا فراموش کرده‌اند آن روز که بالای درخت سیب‌کار می‌کردیم
یادم هست میگفتید قرار است از اینجا بروید مگر جای دیگر کاری پیدا
نکرده‌اید ، راستی چه‌دنیائی است هرکس باید بفکر خودش باشد برای
چه‌بچه‌ها باهم دعوا کرده‌اند ؟ مرا در اینجا تنها گذاشته و رفته‌اید
از هیچ‌جا خبر ندارم .

بی جهت با غیظ و ناراحتی دستهایش را تکان میداد ناگهان
درد شدیدی در بازو اش احساس کرد و باز هم میگفت :

مرا اینجا تنها گذاشته و رفته‌اند اگر دستم نشکسته بود تا امروز
میتوانستم صد تا از سطلها را پر کنم، سیب چینی تمام نشده است ؟
— نه تمام نشده‌ام شنیده‌ام که قرار است با کامیون ترا به یک
بیمارستان بفرستند .

دان چنان‌اشرا تگانی داد و فکین او رویهم خوابید و بعد از
مدتی سکوت پرسید :

راست میگوئید میخواهند مرا با کامیون ببرند ؟

— این چیزی است که شنیده‌ام ، آنها میگویند که شما کارگر خوبی
بودید و با این سن و سال خوب کار میکردید از این جهت میخواهند
دست ترا مداوا کنند .

دان غرشی کرد و گفت آنها مرا ببرند من صد نفر را میتوانم رو
کول خود ببرم اگر حالم خوب بود میتوانستم رئیس و رهبر خوبی
برای بچه‌ها بشوم آنها را هدایت میکردم و درس زندگی به همه
میدادم هفتاد سال است که من مثل یک طشین کار میکنم با این دستها
هزاران تن هیزم را شکستم و هیچوقت از چیزی گله و شکایت نداشتم،
انسان برای کار کردن با این دنیا آمده من از بیکاری و خوابیدن خسته

جدال بی هدف

شده ام .

من خوب میتوانم ریاست و فرماندهی کنم وقتی بگویم راه بیفتید همه از جا حرکت میکنند آخر حرکت کنید ، تبل ها برای چه یک جامی نشیند ، این دنیا بقدری وسیع است که آدم میتواند در هر جا کار کند ، روی زمین در دریاها و در آسمانها باید کار کنند ، کسانی که از زندگی شکایت دارند تقصیر خودشان است برای اینکه نخواستند کار کنند .

بیچاره کارگران ، کسی نبوده بآنها بگوید که چه باید بکنند آنها مربی یا رهبری نداشته اند ، وقتی در جنگل کار میکردم بیست نفر زیر فرمان من بودند و خودم به تنهایی یک الوار چند تنی را روی دوش میگرفتم ، یک روز از رودخانه ای میگذشتم تا کمروم را آب فرا گرفته بود و بار بزرگی به دوش داشتم یکدفعه پایم لغزید و الوار روی آب افتاد ، میدانی چه کردم ؟ از این الوار برای خود یک کشتی ساختم روی آن سوار شده تا ساحل خود را رساندم همه تعجب میکردند که من چگونه الوار باین سنگینی را از رودخانه گذرانده ام بیچاره ها آنها معنی زندگی را نمیدانستند .

در اینوقت دکتر بروتن وارد شد و گفت :

سلام دان ، سلام جیم حال تو که خوب است ، دان تو چطوری

کسی که قرار بود ترا ببرد کجا رفت ؟

مرد پیر با آهنگی گله آمیز گفت نمیدانم یکساعت پیش بیرون
رفت گویا رفته تا صبحانه مرا بیاورد و هنوز نیامده است ، آیا به تو
دارو داده اند و کسی پانسمان ترا باز کرده است ؟
— نه هیچکس با من کاری ندارد ، مرا تنها گذاشته و رفته اند .
دکتر گفت این نمیشود باید یک پرستار دیگر برای تو در نظر
بگیرم .

— آقای دکتر بگوئید چه میخواهند بکنند ؟ این جیم بمن میگوید
که قرار است مرا با کامیونی از اینجا ببرند ، راست میگوید ؟
— بلی دان اگر خودتان بخواهید شما را میبرند .
دان گفت اما نه باین زودی باید از من مراقبت کنند من نمیخواهم
که دو مرتبه بزمین سقوط کرده و دست دیگرم بشکند .
جیم از جا برخاست و گفت خدا حافظ دان من میروم و پس از اینکه
دکتر بیرون رفت پرسید آیا این پیر مرد بدبخت دیوانه نشده است ؟
— نه او مرد پیری است ، پیر مرد ها همینطور اند و از این گذشت
او توانائی این را ندارد که استخوان شکستهایش جوش بخورد .
— اما او مثل دیوانه ها حرف میزند .
— نه اینطور نیست او را بستند از این جهت عصیانی است

جدال بی هدف

و متصل میگوید پانسمان مرا باز کنید ، بایستی گاهی از او دیدن کنند
اگر حرف زیاد نزنند خوابش میبرد و خواب برای او خوب است .

جیم سعی کن دست مجروحت سرما نخورد ممکن است درد بیاید
خدا حافظ امیدوارم تا چند روز دیگر از اینجا برویم .

— شما خودتان ما را میبیرید .

— بلی تا شهر میبرم و در آنجا توصیه‌ای برای آن مرد ملیونر ،
آقای ویت‌وایت مینویسم و تو و ماک میتوانید نزد او بروید اگر نزد او
بمانید و هر کدام یکی زمین‌زار او را در اختیار بگیرید و او از شما راضی
باشد زندگی شما اداره میشود ، فعلا خدا حافظ .

بعد از گفتن این حرف بسرعت براه افتاد ، جیم وقتی تنها ماند
چون دیوانه‌ای که نمیداند چه میکند پاهایش را توی گل ولای فرو
برد و بطرف ساختمانها براففتاد گل‌های جاده خیلی زیاد
و لغزنده بود جیم صدای چند نفر را از داخل یکی از چادرها شنید
بی آنکه مقصدی داشته باشد بطرف آن چادر رفت و داخل شد و در
روشنایی پیراز دود چادر ده دوازده تا از کارگران را دید که با حالی
مفلوک و رنگهای پریده و چشمان فرورفته خود رازیر پتویی پوشانده
بودند و باد شدیدی چادر را می‌لرزاند .

وقتی جیم وارد آنجا شد گفتگو بین آنها آغاز گردید جیم کیسه

جدال بی هدف

توتون سیگارش را در آورد و گفت به بخشید دست من درد میکند شما یک سیگار با این توتون برای من به پیچید و اگر خودتان هم میخواهید میتوانید استفاده کنید .

یکی از آنها دستش را دراز کرد و کیسه توتون را گرفت و با شتاب تمام سیگاری پیچیده، جیم آنرا گرفت و گفت کیسه توتون را بین همه بگردانید توتون زیاد ندارد .

کیسه توتون دست بدست گردید مردی با ریش کوتاه باو نگاهی کرد و گفت ؛

بیا روی این تخت بنشین این تو بودی که دیروز تیر خوردی ؟
جیم با خنده گفت بلی من بودم من نمیدانم آن یکی که مرد چه نام داشت اما آنکه زنده ماند من هستم .

شروع به خنده نمودند یکی از مردان که فقط از صورتش چهار تیکه استخوان مانده و پوست صورتش تکان میخورد گفت ؛

برای چه مردی را که توی تابوت گذاشته اند میخواهند بخاک بسپارند ؟

جیم جواب داد برای چه نکنند هر کس میمیرد باید خاکش کنند مگر ما که روی زمین زنده ایم چه تاجی بسر زدیم ؟

آن مرد بوضعی دیوانه وار گفت ؛

جدال بی هدف

معمولا "وقتی کسی تیر میخورد دو سه ساعتی او را نگاه میدارند شاید زنده باشد .

— کسی که مرده دیگر مرده است .

از دور یکی از مردان گفت نه او نمرده است اگر نمرده باشد و او را خاک کنند چه میشود ؟

شاید بیهوش شده باشد زیرا میگویند هنوز از او خون میریزد به عقیده من باید کمی صبر کنند .

صدائی خشک و زنگ دار جواب داد نه او نخوابیده و بیهوش هم نشده اگر بدانید مردم از گرسنگی چه حالتی دارند با چندتا ذرت روز خود را میگذرانند، من یک نفر بجای او حسرت میبرم ای کاش من مرده بودم لااقل او دیگر مجبور نیست توی این گل ولای برای ساعتی بیست و پنج سنت سیب چینی کند او از ما خوشبخت تر است از این زندگی خلاص شد من یکی که آرزو میکنم بجای او بودم .

جو کروز گفت مردم چه میدانند و چه دلیلی هست که بعد از سوزنی که باو تزریق کرده بودند هنوز نمرده باشد ؟

— به همه این سوزنها را تزریق میکنند ولی دکتر گفته که او مرده است .

دیگری گفت من کسی را میشناسم که در مرده شور خانه کار میکرد

او برای من چیزهائی تعریف کرده که ما کر من بگویم باور نمیکنید .
جو کروزگفت من ترجیح میدهم این چیزها را نشنوم زندگی ما
از این چیزها زیاد دارد .

آن مرد کوتاه قد پرسید این مردی نه مرد چه نام داشت ؟ من
فقط کشته شدن او را شنیدم اینهم تقصیر کارگران بود که شلوغ کر دندو
بر سر یک چیز بسیار جزئی بجان هم افتاده بودند .

جیم به سیگار خود چشم دوخت زیرا هنوز آنرا آتش نزده بود
و بعد از کمی فکر گفت من او را میشناختم او مرد شجاعی بود که از
سندیکای کارگران آمده بود بیچاره چهار بچه داشت من نمیدانم
بعد از او چه کسی این بچه ها را سیر میکند .

دیگری گفت خدای آنها هم بزرگ است اما من شنیده ام که قرار
است یک عده کارگر دیگر بیاید آنها با کامیون خواهند آمد اگر بیایند
مزدها را باز پائین تر میآورند .

جیم از جای برخاست و بیرون آمد نمیدانست کجا می رود ابری سیاه
آسمان را پوشانده و هوا مه آلود و نیمه تاریک بود چند قدم بطرف
چادر لندن رفت شاید ماک را در آنجا به بیند جیم چنان ناراحت بود
که غبار غم از چهره اش پیدا بود ، در اینوقت نابوت مرد کشته شده را
بلند کرده براه افتادند زنها از چادر سرها را بیرون آورده میخواستند

مراسم تشییع جنازه این مرد را تماشا کنند، زنی که پیراهن نازکی پوشیده و پاهایش برهنه بود و در گل و لای جلو میآمد به صدای بلند میگریست و میگفت :

شوهرم از دست رفت بعد از او چه کسی این بچه ها را نان میدهد .
همه ساکت بودند بعضیها گریه میکردند اما کسی نبود جواب این زن را بدهد .

بار بران تابوت آهسته و بدون حرف جلو میرفتند سرها را به پائین انداخته و مثل این بود که حرات نمیگردند به تابوت نگاه کنند همه سراپا ایستاده نگاه میکردند اما کسی چیزی نمیگفت .

پشت سر مردها گروهی زنان با هم حرف میزدند و تابوت را نشان میدادند یکی از زنها میگفت تقصیر خودش بود برای چه دعوا میکرد .

لندن که در پیشاپیش مردم جلو میرفت در محلی ایستاد و گفت
برادران بمن گوش کنید .

این شخصی را که می بینید دیروز در دعوا کشته شد ، شما خودتان هم میدانید این مسئله مهمی نیست برای چه گریه میکنید همه ما هم روزی خواهیم مرد .

بعد روبه یکنفر که کنار دستش ایستاده بود کرد و گفت تو که این مرد

را میشناختی حرف بزنی .

آن مرد جلو آمد و گفت چه میتوانم بگویم، بلی من او را میشناختم
نام او جو بود او آدم ناراحتی بود و هر جا که میرفت دعوا راه
می انداخت او آدم بسیار بدی بود یک روز هم وقتی برای خالی کردن
سطلهای سیب می آمد یکی از بچه ها سطل پر از سیب خود را بزمین
گذاشته و هنوز آنرا تحویل نداده بود جو این سطل را برداشت و آنرا
به حساب خودش به نازرس داد وقتی صاحب سطل پیدا شد فریاد
کشید این سطل مال من بود و در آن روز دعوائی براه افتاد که نزدیک
بود کار بجای باریکی بکشد این مرد آدم خوبی نبود از قسمت دوستان
و همکارانش میدزدید ما که کارگر هستیم! اگر بدبخت هستیم اما نباید
دزدی کنیم باید همه با هم مثل برادر باشیم .

نمیدانم صورت او را دیدید یا نه در چهره اش چندجا علامت

ضربه دارد دیده میشد او سابقه دعوا و آدم کشی داشت ما چنین
کسی راه کارگری نمیشناسیم ما همیشه صبح تا غروب زحمت میکشیم
اما مردان شرافتمندی هستیم نباید برای او گریه کنید دکتر هم میگفت
که او را میشناسد در چندین جا سابقه بد داشت یک دفعه او را به
جرم آدم کشی سه سال زندان کردند و بعد از بیرون آمدن از زندان
باز هم فرقی نکرده بود ، او مردی خطرناک بود بهتر که کشته شد او

جدال بی هدف

میخواست همه شما از گرسنگی بمیرید یکی از شیها به چادر دست راستی خود رفت و غذای همسایه‌اش را که برای خوردن آماده بود دزدید اما صاحب چادر خیر شد و با کتک کاری دیگ غذا را از دستش گرفتند .

ما کارگر هستیم اما دزد نیستیم و همه ما با این شرایط زندگی میکنیم ولی هرگز به حقوق دکتر تجاوز نمیکنیم خوب شد که او گذشته شد .

این مرد زیاد صحت کرد تا خسته شد دیگر صدایش در نمیآید .

فصل نهم

روز دیگر ماک و جیم آماده بودند که باتفاق دکتر بروتون بشهر رفته و از آنجا بنا بنوصیه دکتر به آنها یونزد صاحب مزرعه برای کار برونده ماک خوشحال بود که بزودی از این منطقه کثیف دور میشود . دیگر خسته شده بودند اما دکتر بروتون هنوز در این صفحات گرفتاری داشت و بآنها گفته بود آقای ویت، وایت به مسافرت رفته و باید یک هفته دیگر صبر کنیم .

جیم خیلی ناراحت بود زیرا نمیخواست در اینجا کار کند کارها رو با تمام بود و میدانست دیر یا زود تمام کارگران این منطقه بیکار خواهند شد .

در همین وقت لندن از چادرش بیرون آمد و دست ماک را گرفت

جدال بی هدف

و گفت خبر خوبی آورده‌ام .

ماک پرسید چه خبری ؟

من دوستی دارم بنام آلبرت گرازور دیروز یکنفر را فرستاده بود که باو خبر بدهد در چند مایلی این منطقه صاحب مزرعه‌ای است که احتیاج به کارگر زیاد دارد با او صحبت کرده و قرار است همین روزها بیاید، آه راستی مثل اینکه من خوب حدس زده بودم این کامیون را می بینید گمان میکنم نماینده آن صاحب مزرعه است اگر مزد بهتری دادند همه میتوانیم آنجا برویم .

کامیون غرش کنان جلو آمد و جلو جاده ایستاد، مردی از آن

پیاده شد و جلو آمد از لندن پرسید :

کارگران شما اینجا کار میکنند ؟

لندن که قبلا خبرش را داشت جلو آمد و گفت چه فرمایشی است

آیا شما احتیاج به کارگر دارید ؟

— شما از کجا میدانستید !

— من دوستی دارم بنام آلبر گرازور او بمن خبر داده بود که

شما اینجا می‌آئید .

— بسیار خوب پس میتوانم با شما صحبت کنم ؟

— بلی میتوانید بگوئید .

—مرد روی سکری نشست و گفت نام من سام بولتر است و صاحب
چتدین مزرعه و باغستان هشتم پس از سازمانهای جدید اولین نماینده
مزارع این منطقه بتمار می‌آیم و بما گزارش رسیده که کارگران در اینجا
کارشان روبه پایان است پیش از این وقتی که کارگران در یک منطقه کارشان
بانجام میرسید سرگردان میشدند و راه‌ها و جاده‌ها را پیموده‌اند
مسطفهای به منطقه دیگر میرفتند و غالباً سرگردان میشدند اما اکنون با
این سازمانهای جدید تمام مناطق با هم تماس دارند و من شخصا
با این منطقه آمده‌ام تا عددهای کارگر با خودم ببرم .

لندن گفت پس آمده‌اید به ما کار پیشنهاد کنید ؟

— همین است .

اما باید بدانید که کارگران اینجا با مزد بسیار کم زندگی میکردند
و مدتی خواهش و تقاضا نمودیم که مزد ما را اضافه کنند و موافقت نشد
آیا شما هم میخواهید با همین مزد کم ما رابه کار دعوت کنید ؟
بولتر شروع به خنده نمود اما مشتفهای خود را فشار داد و بعد
گفت قرار نبود از این حرفها بزنید من خیال میکردم شما نماینده
کارگران هستید اگر کسی دیگر را دارید معرفی کنید تا با او صحبت
کنم شما گفتیم که من نماینده این ناحیه هشتم این معنی میدهد که
سیاست جدیدی برای رفاه کارگران پیش گرفته شده ما نمیخواهیم کارگران

با نداشتن پول برای جستجوی کار با بنظر طرف و آنطرف بیرون اما حرفهای
تتماطوری است که نمیخواهید گوش ندهید، اما که با این سخنان گوش
میداد نگاه می به بدن انداخت و دانست باز هم همان داستان است
و باید با مزد کم کار کنند او برای خودش این فکر را نمیکرد زیرا از
ماندن در این صفحات خسته شده بود، در همین وقت لندن گفت:
من که حرفی نزد منظریم بسینم چه میگوئید .

بولتر با بنظر طرف و آنطرف نگاه کرد شاید یک صدلی برای نشستن
پیدا کند اما چون چیزی ندید رو کردند و با همان خوسری گفت:
اگر بنا باشد دو نفر با همفکری تمام با هم گفتگو نکنند بجائی
نمیرسد اگر دو نفر با همفکری کنار یک میز بنشینند کارها اصلاح خواهد
شد .

شما میدانید که زمستان نزدیک است و کارها در این مناطق رو
با تمام است و مناسبانه کارگری کار هم زیاد است ما سعی میکنیم همه
را کار بدهیم پس دوستانه صحبت کنیم .

لندن گفت ما هم همین را میخواهیم .

— شما میدانید من چه میخواهم بگویم! امروز بحران اقتصادی
در همه جا یکسان است باید همه چیز را در نظر گرفت من شنیده ام تما
به مزرعه نزدیکی اینجا مرا جعه کرده اید ولی بواسطه مزد کم قبول نکردید

امامن میدانم کارگران امریکائی گوش به حرف میدهند و بنماکنار میآیند .

آقای سام ما گوش میدهیم و غیر از کار چیزی نمیخواهیم همین چند روز پیش بود که عدهای کارگر از نداشتن پول بجان هم افتادند اگر کار باشد همه ما راضی هستیم .

بولتر باز خندید باطراف نگاه کرد و بدنبال سخنان خود گفت من با شما دوستانه حرف میزنم و انتظار دارم کمی هم بفکر ما باشید و بدانید محصول امسال خیلی کم است و صاحبان مزارع نزدیک است ورشکست شوند بنابراین با شما روشن حرف میزنم ما میدانیم وضع کارگران خوب نیست چه باید کرده، یکوقت اتفاق میافتد که همدا بحران اقتصادی روبرو میشوند در این حال باید فکر همه چیز را بکنند، من شنیدهام در چند مایلی اینجا عدهای دیگر کارگر بیکار هست ما سعی داریم جلو این بحران را بگیریم میدانید این جنگ اخیر چه بدبختی ها برای دنیا فراهم کرد شما دعا کنید که دیگر جنگی واقع نشود همین جنگها است که وضع اقتصادی را بهم میزند ای کاش سیاستمداران دنیا هم همین فکر را بکنند و باز هم دیوانه ای مثل هیتلر پیدا نشود که دنیا را به خاک و خون بکشد، من نمیخواهم از سیاست با شما صحبت کنم اما باید شنیده باشید که در جنگ استالین

جدال بی هدف

گردد با آن شرایط توان فرسا مردم شهر از گوشت انسانی تغذیه می‌کردند بعد از جنگ گزارشی از جنگ استالین گراد رسید که دیوانه کننده بود تمام بدبختیهای دنیا را جنگ فراهم میکند اگر جنگ نباشد همه در آسایش زندگی میکنند، از این مطلب بگذریم زیرا من متخصص سیاست نیستم .

اگر شما کار نکنید هر دو ضرر میکنیم هم شما از گرفتن مزد محروم میشوید و هم ما زبان خواهیم دید .

عقیده من این است که کارگر و کارفرما باید با هم همفکر باشند ما میخواهیم که برای شما کار پیشنهاد کنیم شما مرد بگیرید و سیبهای ما هم چیده شود ما خوشحال و راضی میشویم و مشکل شما هم حل میشود وقتی حرف حسابی هست چرا باید یک و دو کنیم .
لندن گفت :

ما غیر از کار چیزی نمیخواهیم ما کارگران امریکائی هستیم و میدانیم بحران اقتصادی زیاد است اما شما هم کمی مزد را بالا ببرید که زندگی ما بگذرد .

بولتر گفت اتفاقاً من هم عقیده دارم که باید مردها کمی بالا برود ولی یک اشکال برای ما وجود دارد اگر مزد بیشتر بدهیم مجبوریم به عده‌های کارگر کارندهیم و در نتیجه عده‌های بیکار میمانند ما نمیخواهیم

اینطور بشود بلکه فصد ما این است که به یک نسبت همه کارگرها کار داشته باشند من همیشه گفتم باید بقدری مزد داد که زندگی همه بگذرد اما بفکر ما هم باشید که زبان نکنیم مگر این سببها برای ما چقدر مسافه دارد که مزد زیادتر بدهیم به همین جهت است که اگر مزد بیشتر بدهیم باید سببها را گرانتر بفروشیم و تازه بازار فروش هم دچار این اشکال است .

— من حرفی ندارم اما میدانم کارگران با این مزد کم امورشان نمیگذرد .

جیم هم مداخله نمود و گفت البته شما نمیتوانید مزد بیشتر بدهید بنابراین هر کس مایل است میتواند برود کار کند .
— شما حاضر نیستید ؟

— نه آقا من روحیه بسیار بدی دارم بقدری در زندگی رنج کشیده‌ام که عقل خودم را از دست دادم با کسی هم کاری ندارم میتوانی بطور داوطلب کارگرانی را که احتیاج دارید انتخاب کنید .
همه خندیدند .

بولتر گفت البته من قبل از اینکه اینجا بیایم با اتحادیه صنفی صحبت کردم اما آنها حاضر نشدند مزدها را اضافه کنند زیرا میگویند ما ورشکست می‌شویم ولی من موافق حرف آنها نبودم و اکنون بشما

جدال بی هدف

میگویم که با بیست سنت اضافه مزد موافقت میکنم امیدوارم دیگر حرفی نباشد باید عجله کنیم زمستان نزدیک است و سیب های ماهم اگر چیده نشوند فاسد میشوند .

لندن نگاه می‌باو کرد و خنده اش گرفت و گفت خیلی از شما ممنویم، ما کارگران احتیاج به کار داریم اگر ممکن است کمی بیشتر اضافه کنید زندگی ما هم باید بگذرد .

— شما راست میگوئید اما در جاهای دیگر هم مزد به همین مقدار است .

لندن گفت من که درس خوانده نیستم اما میدانم کارگران چینی خیلی کمتر از این میگیرند راضی هم هستند برای اینکه امور آنها میگذرد .

بولتر گفت باور کنید منم مثل شما هستم یک خانه با زن و سه بچه دارم و تا امروز با سختی تمام کار کرده ام من با شما زیاد تفاوتی ندارم منم مثل شما یک کارگر بحساب می‌آیم و آنچه را هم که بدست آورده ام از راه زحمت و کار زیاد تحصیل کرده ام اما ولخرجی نکرده ام، شما اگر می‌بینید یک نفر بیشتر از دیگری دارد نباید حسرت بخورید باید بدانید او بیشتر کار کرده و ولخرجی نکرده برای چه باید کارگر که چنین مزد کمی میگیرد یا داشتن زن و بچه شبها به کاباره ها برود

و عیاشی کند آیا این کار خوبی است؟

وقتی که من بسن چهارده رسیدم پدرم بمن گفت من دیگر ترا به خانعام راه نمیدهم . باید خودت بروی و کار کنی و زندگیت را بگذرانی و خوب حرفی زدو دانستم از این تاریخ باید روی پای خودم بایستم و به هیچکس اتکا نداشته باشم، بمن خبر دادند که بین شما افرادی پر سر و صدا هست اینکار چه فایده دارد باید همه کار کنند و زندگی خود را بگذرانند .

این حرف آخر من است حاضرید با بیست سنت اضافه کارکنید؟ لندن گفت شما اشکالات خود را گفتید و ما بشما حق میدهیم و دشواریهای ما را هم میدانید که زندگی با این مزدها نمیگذرد اکنون من یک پیشنهاد میکنم تا بدانید ما کارگران امریکائی مردم شرافتمندی هستیم اینجا سیصد کارگر هست شما ورقهای را بدست بگیرید هرکس خواست میتواند نام نویسی کند و آنها تیکه نمیخواهند خودشان میدانند که باید از این اردو بروند زیرا شنیدیم که قرار است کارگران جدیدی از شهر بیاورند .

لندن از جا برخاست و خطاب به همه گفت هرکس میخواهد نام خود را بنویسد .

صداهاى خوشحالی از همه طرف برخاست اما عده ای هنوز تردید

جدال بی هدف

داشتند زیرامندی بیگانه مانده و قصد حرکت داشتند با این حال از سیصد نفر کارگر یکصد و هشتاد نفر اسم نویسی نمودند و دیگران متعهد شدند که تا دو روز دیگر از اینجا بروند .

لندن پرسید بکجا میروید ؟

— ما بطرف غرب میرویم آنجا زندگی آسان تر است .

— اما شما پولی برای خوردن ندارید و به چه وسیله تا آنجا میروید خوب فکر کنید چاره‌ای نیست زمستان نزدیک است باید این مدت کوتاه را کار کنیم تا به‌بینیم چه میشود .

هنگام غروب کد بولتر سوار کامیون میشد پنجاه نفر دیگر نام نویسی کردند و چند نفری که ماک و جیم و لندن جزو آنها بودند حاضر نشدند بروند و هر کدام برای خود فکری داشتند اما معلوم بود که راهی بجائی ندارند .

وقت غروب لندن به چادر خود رفت خیلی خسته و کوفته شده بود و ماک و جیم و بعد از آنها دکتر بروتون هم وارد و در کنار هم ساعتی به خوشی گذراندند .

دکتر میگفت برادران عزیز من چند روز دیگر از پیش شما میروم زیرا بجای دیگر ما موریت دارم ماک و جیم هم همراه من می‌آیند ما می‌توانم برای آنها کاری انجام دهم .

جدال بی هدف

بعد نگاهش به لندن افتاد و گفت من بشما هم گفته‌ام امیدوارم قبول کنید با ما بیایید بهتر از این است که سرگردان باشید .

لندن گفت من حرفی ندارم تا دو روز دیگر تصمیم خود را خواهم گرفت و ممکن است با شما بیایم .

دیگری که آدم شوخی بود در کنار تخت نشست و رو به لیزا کرد و پرسید :

دخترم چطوری، بچه‌ها خوب است ؟

لیزا سر بیزیر انداخت و با شرمساری گفت من خیلی خوشحالم بچهام سالم است .

دکتر گفت دیگر چه می‌خواهی ؟ یعنی می‌خواهم بپرسم چه چیز دیگر میتواند ترا خوشحال کند ؟

لیزا در حالیکه به فرزندش نگاه میکرد گفت :

دلم می‌خواست یک گاو داشتم از این گاو میتوانستم شیر و پنیر درست کنم، شنیده‌ام بچه‌هایی که شیرگاو بخورند چاق میشوند .

دکتر خنده‌اش گرفت و در جواب او گفت اولاً باید بدانی که شیر مادر بهتر از شیر گاو است .

— پس برای چه مردم بچه‌هاشان را با شیرگاو بزرگ میکنند ؟

— آنها نمی‌فهمند ما وقتی مادر شیر نداشت ناچار باید شیر

گاو به بچه اش بدهد .

لیزا گفت راست میگوئید اما من تا امروز یک گاو نداشتم .

— هیچوقت .

— چرا وقتی بچه کوچکی بودم ما یک گاو در مزرعه داشتیم و

روزها میرفتم شیرگرم تازه دوشیده رامینوشیدم این شیر برای بچه ها

خوب است .

بروتون رویش را گرداند و جوابی نداد اما لیزا بدنبال سخنان

خود میگفت :

نمیدانم. آن روزها چقدر خوشبخت بودیم، گاو ما علتهای مزرعه

را میخورد گاهی هم با و یونجه یا چیزهای دیگر میدادیم هیچکس

مثل من بلد نبود شیر گاو را بدوشد .

بروتون از جیم پرسید تو هم هیچوقت گاو نداشتی ؟

— نه هیچوقت ، پدرم در کارخانهای کار میکرد و زندگی ما به

سختی میگذشت او همیشه مست بود و روزی نبود که به منزل بیاید و

با کسی دعوا نکرده باشد ما همه از او میترسیدیم از کارهای او مادرم

خسته شده بود همیشه با هم جنگ و دعوا داشتند آخر سر خواهرم که

آنوقت چهارده سال داشت از منزل فرار کرد و نتوانستیم او را پیدا

کنیم .

جدال بی هدف

— دیگر به خانه برگشت؟

— نه هیچوقت . . .

— خیلی عجیب است و شما که برادر او بودید دنبال او نرفتید؟

پدرم خیلی جستجو کرد آخرش از غصه او دق کرد و مرد!

— مادرت چه شد؟

— مادرم هم یکسال بعد مرد!

— بعد از آن چه کردی؟

— خیلی کارها بشاگردی رفتم اما چون طبع تندى داشتم نمیتوانستم

فریادها و ناسازهای آنها را گوش کنم و از نزد آنها بیرون میآمدم .

— بعد چه کارها کردید؟

— خیلی سعی کردم آدم شرافتمندی باشم اما هر روز زندگیم بدتر

میشد آخر کار کاری کردم که شرم دارم بگویم .

لیزا که بسخنان او گوش میداد مگر چه کاری کردید؟

— خیلی ساده است دزدی کردم این آسان تری راهی بود که

میتوانستیم بکنم اما یک دفعه بیشتر این کار را نکردم وقتی بعد

شش ماه بعد از زندان بیرون آمدم دیگر ناامروز چنین کاری نکردم همه

خاموش بودند ماک لبخند میزد .

جیم میخواست داستان دزدی خود را بگوید اما دکتر که میخواست

جدال بی هدف

این موضوع را عوض کند گفت :

منهم مثل شماها خیلی رنج کشیدم و هیچوقت در زندگی خود احساس خوشبختی نمیکردم عمویم بمن کمک کرد تا دکتر شدم و در مدت جنگ پزشک اردو بودم وقتی کارهایم تمام میشدو بیکارمیداندم احساس بدبختی میکردم دلم میخواست همیشه کارکنم اگر مجروحی رابه چادر ما نمیآوردند مسافتی بعید میرفتم تازخم او را پانسمان کنم به بیماران خود خیلی محبت میکردم . این عادت من است وقتی کاری نداشته باشم خود را بدبخت میدانم، تنهایی مرا رنج میداد و فکر میکردم اکنون که تنها هستم در جبهه های دیگرچه سربازان بدبختی بر اثر نرسیدن پزشک مردماند من همیشه برای مردم ناراحت میشوم و اگر خودم چیزی نداشته باشم بی چیزی مرا رنج نمیدهداما مشاهده بدبختی دیگران مرا ناراحت میکند .

جیم گفت شما بایستی همیشه به نتیجه فکر کنید، کاری که شما انجام میدهید یک خدمت بزرگی به مردم است اگر در این دنیا وسیله های باشد بدبختیها کم میشود .

دکتر گفت میدانی کنفسیوس در این باره چه گفته است ؟ آه ممکن است شما کنفسیوس را شناسید او یک دانشمند و پیام آور نیکیها بود که امروز ملیونها پیروان در هند و چین و در سایر قسمتها دارد .

جیم پرسید: او چه گفته بود؟

— کنفسیوس گفته بود اگر ما رنج میکشیم برای این است که خوب نیستیم، تمام رنجها زائیده بدی ما است.

جیم به بینید یک فیلسوف چه حرف بزرگی زده رنج های ما از بدی خودمان است اما من میخواستم از کاری که میکنم اطمینان داشته باشم، ضرب المثلی است که میگویند، سرانجام کار انسانی وقتی خوب است که ما وسیله های خوبی را انتخاب کنیم، اما میدانید زور گوئی و شدت عمل چه نتیجه بدی دارد بدبختی اولین اولاد زور گوئی است.

ه

جیم گفت:

اما من این فلسفه را باور ندارم تمام کارها در این جهان ابتدا با شدت عمل و زور گوئی شروع شده رومیان قدیم ابتدا با جنگ کارشان را شروع کردند و تا پایان آن جنگ بود و آخر هم کشور بآن بزرگی نابود گردید وقتی نام جنگ را میشنوم موبر اندامم راست میشود اما شنیده ام که یکی از فلاسفه گفته است جنگ همیشه در این جهان حکومت خواهد داشت.

دکتر گفت: ند آغازی در این جهان وجود دارد نه پایانی بنظرم چنین میرسد که انسان همیشه در نبرد زندگی است برای اینکه خود

را از گذشته وحشتناک جدا ساخته و بسوی آینده‌ای روشن می‌رود، ما او در این کارها همیشه کورکورانه جلو می‌برود و هرگز قادر نیست آینده خود را پیش‌بینی کنده همه می‌خواهند آینده خوبی داشته باشند اما کدام آینده؟ ما که کوچکترین اطلاعی از آن نداریم ولی عقیده داریم این آینده است که ما نمیتوانیم آنرا درک کنیم، انسانها در این جهان تنها هستند و به تنهایی در برابر مشکلات برای آینده‌ای نامعلوم نبرد میکنند اما انسان هرگز قادر نیست پیروز شود، بنظر من انسان از خودش نفرت دارد.

جیم گفت درست است، من سواد ندارم و بیش از ده سال درس نخواندم اما میدانم این ما هستیم که از یکدیگر نفرت داریم، سرمایه داران از اربابان و کمونیستها از فشار زندگی رنج می‌برند و تا امروز سیستمی بوجود نیامده که مردم را خوشبخت کند، نه سرمایه‌داری نه کمونیست و فقط ما هستیم که باید خود را خوشبخت سازیم و اینهم در صورتی است که نفرت را از دل بیرون برانیم و یکدیگر را دوست بداریم.

جیم شاید این حرف درست باشد اما بار سدهائی جلو مردم را گرفته، درست است انسان از خودش متنفر است، روانشناسان عقیده دارند که این نفرت در وجود آدمی با عشقی که نسبت به خود داریم

متوازن است، اگر عشقها و نفرتها را هر کدام در ترازوی بگذارند مساوی هستند و این در صورتی است که سعی داشته باشیم این عشق را در دل خود راه بدهیم، ما با هم نبرد میکنیم و حتی اگر دشمن خود را هم بکشیم باز پیروز نمیشویم، من برای خودم تنها فکر میکنم، چیزی که قابل نفرت داشتن باشد در این جهان نمی بینم زیرا همه چیز مساوی هم خلق شده است، بنظر شما این حرف درست است؟ جیم به خود فرو رفت، دستی بقلب خود گذاشت و گفت همه مربوط بقلب است اگر قلبی قدرت محبت کردن داشته باشد نفرتها از بین میرود.

— شاید این حرف تو درست باشد ولی ما نباید این فکر را در خودمان رسوخ بدهیم که مردم ما را دوست ندارند خودمان را دوست بداریم و نفرت را از دل بیرون کنیم تا جایی که من میدانم نه جنگها و نه اعتصاب ها و نه خونریزیها نتوانسته است دردهای بیدرمان ما را علاج کننده ما دو جنگ خانمانسوز را پشت سر گذاشته ایم اما نفرتها و خواسته ها چنان زیاد است که در آئینه خیال خواب جنگ سوم را می بینیم و این جنگ اگر روزی پیش بیاید با نهادم نیستی جهان سحر خواهد شد، آیا عقیده شما این نیست؟

جیم گفت البته همینطور است منم بارها میخواستم مثل شما

فکر کنم و اینطور می‌اندیشیدم ولی حقیقت چیز دیگر است که هرگز
بآن نمی‌رسیم .

— مثلا چه فکر میکنید و به نظر شما چه باید کرد؟

— من نمیدانم و صلاحیت دانستن این چیزها را در خود نمی‌یابم
من همیشه خود را تنها و بی اتکا میدانستم ولی امروز فکر میکنم که
باید روی پای خود بایستم و کسی از عالم غیب نمی‌آید دست مرا
بگیرد و اگر هم از بین بروم این موضوع کوچکترین اهمیت برای من
ندارد و کارها بر طبق روال قبلی پیش میرود، من جزئی از میلیاردها
جزو این جهان هستم اما هر چه پیش برود زندگی دشوارتر خواهد شد
زیرا کسی نیست که بتواند گره مشکلات زندگی را برای ما باز کند، این
درد بازو که اکنون برای من باقی مانده باز هم یک نوع سرگرمی است
که باید بدانم زندگی دارای این دردها است و میتوانم قسم بخورم
هرکس میخواهد بمیرد و یا احساس کند که چیزی بد مردنش نمانده
این احساس برای او امیدوار کننده است .

دکتر بروتون خوب میدانست که تمام نا امیدها از فقر و مسکنت
است و با آنها حق میدانم، خیلی صحبت کردند، دکتر بروتون جیم
را خیلی دوست داشت چون میدانست او از دیگران بیشتر چیز میفهمد
و برای اینکه ناراحتی او را تخفیف بدهد یک مشت مطالب فلسفی را

پیش کشیده چون خودش دارای اطلاعات وسیعی بوده تمام فلسفه هارا که تا آنروز بوجود آمده بود برای او و دیگران بیان کرد و در پایان این سخنرانی که بیش از یکساعت طول کشید از سخنان خود این نتیجه را گرفت که باید ما دشواریها را تحمل کنیم زیرا برای رنج کشیدن باین دنیا آمده ایم .

قسمتی از سخنرانیهای بروتون چنین بود که میگفت :

من کتابهای زیاد خوانده ام هنگامیکه در اردوی جنگ بودم و باران گلوله از هر طرف بر سر ما میریخت و من زخم بندی و پانسمان مجروحین را تمام کرده بودم کنایه را که داشتم برای تسکین و آرامش اعصاب گوشدم ، شی تاریک و بیسرو صدا بود و فراغت داشتم که مدتی مطالعه کنم ، اکنون خلاصه ای از آنرا برای شما میگویم .

بسیاری از حقایق در حیات آدمی تاثیر دارد و در مسائل درونی و جهانی قرار میگیرد و از طرف دیگر به خواسته ها و روشهای علم کمال بی اعتنائی را دارد و آنها را نسبت به مصالح حقیقی فلسفه بیگانه میدانند و فلسفه وجود میخواهد ما را در تماس مستقیم با وجود واقعی فرار دهد و جودی که هرکس در آن زیست میکند و اندوه های نهان و آشکار فراموشی و مرگ و جریان زمان را احساس میکند ، این توجه به صفات اختصاصی و غیر ممکن التحویل وجود بشری امری است که

مثل پاسکال " تامل اندوه آمیز در وجود وزیستن را نوعی آرزندگی میدانند که واقعا با ایمان مذهبی توأم باشد".

اما اصالت شخص :

شکل دیگری از افکار شدت و تاثیر آن کمتر است و آنرا نهضت اصالت شخص مینامیم و مبداء پیدایش آن توجه و تمایل روشنفکران باختری است باین مسئله که علت انحطاط سیاسی و اخلاقی قرن را درک کرده سپس به چاره آن می پردازد . این نهضت را نمیتوان بسان سیستمی دانست بلکه باید به آن مانند یک اسلوب و ضرورتی نگاه کرد ، اصحاب اصالت شخص بر این عقیده اند که در قرن بیستم ممکن است اروپا را تحت عمل جراحی قرار داد بی آنکه در شکل آن تغییری حاصل شود (نقل از کتاب اما نوئل مونیه) و از طرف دیگر میگویند که انسان نمیتواند بدون اینکه چیزی را بفهمد از آن بگذرد و تجاوز کند و ناچار گاهی به فلسفه مارکسیسم توجه میکند که از آن هم نتیجه نمیگیرد .

اگوست کنت درباره اجتماع نظرهای خاصی دارد و جدال میان اسلوب (متد) های روانشناسی و همچنین میان متدهای روانشناسی و جامعه شناسی (پسیکو سوسیولوژی) میدان بحث مستقیمی را برای دانشمند و فیلسوف باز میکند .

و اما نتایج روانشناسی هر اندازه هم که محدود بوده باشد در باره تصور ما نسبت به طبیعت ناشیری قطعی خواهد داشت. از میان میراث‌های قرن ۱۹ تمام علوم تاریخی از راه غیر مستقیم‌آن یعنی تاریخ فلسفه مستقیماً و تاریخ علوم از راه غیر مستقیم و تاریخ مذاهب که اساس جامعه‌ها است که با فزون‌آن تصور نمیتوان کرد در طرح مسائل تغییراتی را سبب میشود .

حقیقت این است که روح آدمی با اندازه‌های در فرهنگ قرنهای ۱۹ و ۲۰ نفوذ کرده که فیلسوف نمیتواند نسبت به سیر تکاملی علوم بنری جاهل بماند پس تمام امور اجتماعی هم با فلسفه میتواند حل شود و در برابر افزارهای عظیم علمی و کارهای دسته جمعی دانشمندان ، فیلسوف بد منزله صنعتگری است که بطور انفرادی کار میکند و اگر خود شکل فنی بد تاریخ و جامعه شناسی و روانشناسی اشتغال نداشته باشد بزودی از جهت معلومات و معارف عقب میماند ، خطر دیگری که فلسفه را تهدید میکند خطر ترحم در کارهای تحقیق و تتبعی است که بیم اشتباه کردن میان نقشه واقعیت‌ها و نقشه ارزشها رلز یادتر میکند ، این اوضاع و احوال چون بار سنگینی بر دوش فلسفه قرار گرفته است و تکامل آنرا در قرن بیستم بر حمت دچار ساخته است زیرا دگرگونیهای اجتماعی بر اثر پیشرفت علم چنان زیاد است که هیچ فیلسوفی نمیتواند

کنظر کلی استواری بدهد و علوم طبیعی هم چنان سر درگم است که برای جامعه نتیجه کلی بدهد .

مسئولیت اجتماعی به چه معنی است ؟

مسئولیت یکی از مسائل مهم اجتماع باید باشد ، خوب تحقیق کردن این مسئله خیلی آسان است ، تمام افراد جامعه هر کدام یا لاقلاً هر گروه مسئولیت هائی در مقابل جامعه دارند؛ از مسئولیت های قانونی میگذریم زیرا همه باید بدانند اگر جرمی مرتکب شدند که قانون آنها منع کرده باید مجازات شوند، دردی و آدم کشی، حیف و میل کردن مال دیگران تجاوز به حقوق دیگران، خیانت در امانت ، اهانت بدیگری که آنها قانون منع کرده بی اجازه در حریم گسی گستاخی کردن و هزاران از اینها قانونی دارد و قانون شخص خطا کار را مجازات میکند و این مسئله رانیز در بحث خود تکرار نمیکیم که تجربه نشان داده مجازات ها هم نتوانسته اند از تکرار جرم و یا به از بین بردن آن کمک کنند ولی در مقابل آن اجتماع و جامعه از مسئولیت های اخلاقی در رنج است ما میدانیم که هریک از گروه انسانی در هر حرفه و کاری که باشد دارای مسئولیت اخلاقی است و اگر مسئولیت اخلاقی اصلاح نشود طبقه بندیهای جامعه و هر نوع کوششی بیفایده است، ما معتقدیم که علم برای علم و هنر برای نفس هنر بی فایده است، دانشمندان علم

جدال بی هدف

دارند و چیزی را برای آسایش جامعه در نظر می‌گیرند اما قاطبه مردم باید از این کشف یا اختراع جدید به نفع عامه بهره برداری کنند و در مقابل جامعه به مسئولیت اخلاقی فکر کنند. اگر ماشینی اختراع می‌شود این اختراع برای ماشین نیست بلکه باید آنرا برای رفاه عامه در نظر بگیریم. اگر پزشک هستیم نباید تولید منبع ثروت برای خودمان باشد زیرا وقتی پزشک شدیم در مقابل آن مسئولیت اخلاقی داریم که آنرا به نفع بیماران بکار بندیم، اگر نویسنده هستیم نوشته‌های ما باید برای رهبری جامعه باشد و اگر اقتصاد هستیم نقشه‌هایی برای رفاه توده مردم پیاده کنیم نه برای جلب منافع خودمان. اگر بیمارستانی برای بیماران تأسیس می‌کنیم باز با مسئولیت‌هایی اخلاقی نباه مسئولیت‌های قانونی خود را در برابر مردم مسئول بدانیم.

از جامعه‌شناس می‌پرسیم سرمایه‌داری خوب است یا سوسیالیسم و با کمونیست، او می‌گوید ما این چیزها را نمیدانیم فقط از روی آزمایش‌های علمی سرمایه‌داری و یا سوسیالیسم را تعریف می‌کنیم هر ملتی می‌تواند بنسبت مقتضیات خود یکی را انتخاب کند. نه این فلسفه درست نیست. جامعه‌شناس باید دردهای اجتماع را بشناسد و برای هر درد داروئی پیشنهاد کند و لااقل پیشنهادها را ممکن است یک جامعه

کوچک را از خطا باز دارد.

هنرمندان و نقاشان تابلوهائی هنرمندانه به جامعه تحویل میدهند مانند رامبراند یا سزان یا کوبیسم هر کدام تابلوهای عالی از خود ارائه میدهند اما این تابلوها بیشتر به نفع ثروتمندان میشود که هر تا بلوئی را به قیمت گزاف میخرند و این عمل برای جامعه چه سودی دارد اما مسئولیت اخلاقی آنها میتواند بشکل دیگر مورد استفاده افراد قرار دهد، و مردم بدانند این تابلوی نفیس از چه چیز شکایت میکند، حجاریهای میکلا آنژ در نوع خود بی نظیر است و آثار زنده در واتیکان باقی گذاشته ولی آیا توده مردم حق ندارند از این شاهکارها به نفع جامعه خود و به نفع کسانی که آنها می بینند و آنها هم عظمت عالم طبیعت را بدیگران نشان بدهند؟

بنابراین تمام مردم اگر در مقابل کاری که برای جامعه میکنند فقط نفع شخصی نباشد و توده جامعه از آن استفاده نماید و همه مانند زنجیر بهم پیوسته گوشه‌ای از این نیازها را با مسئولیت اخلاقی صرف دیگر کنند، اگر کارگر با مسئولیت اخلاقی خانهای را بسازد که جمعی بتوانند بدون خطر در آن زندگی کنند، اگر ما مورین بهداشت برای نفع عمومی روی موازین اخلاقی سلامت عامه را عهده دار شوند، اگر در برابر تمام نیازهای اجتماعی احساس مسئولیت اخلاقی وجود

جدال بی هدف

داشته باشد بی تردید آن جامعه با سرعت حیرت انگیز به جلو میروند .
تمام قوانین مذهبی برای رفاه حال مردم بوجود آمدند و هر کدام
با فلسفه‌ای از این قوانین مقررات اجتماعی را پایه گذاری کردند در
این صورت هر کس هر کاری را به عهده بگیرد الزاما یک مسئولیت
اخلاقی در آن وجود دارد و تمام قوانین اجرائی قادر نیست مردم را
اصلاح کند مگر اینکه هر کس در دایره کار خود مسئولیتهائی را از لحاظ
اخلاقی قبول کند و از این راه است که او نتیجه بگیرد، مسئولیت یکی
از مسائل مهم جامعه است یک قسمت آنرا قانون به عهده دارد اما
قسمت مهم آن به عهده افراد مردم است که باید به مسئولیت اخلاقی
خود واقف باشند .

فیزیکدان حقایقی را کشف میکند، روانشناس و دانشمندان امور
تربیتی و سایرین هر کدام چیزی را در جامعه برای رفاه مردم بوجود
میآورند اما ساخته آنها بر عهده هر کس که قرار گرفت الزاما "مسئولیت
اخلاقی در کنار او است و افراد بایستی هر یک از این پدیده ها را به
نفع عمومی بکار ببرند، مسئولیت اخلاقی با وحکم کند که چگونه آنرا
بکار ببرند تا جامعه از آن استفاده کند ، وقتی مورد توانست ماشین
را اختراع کند کار مفیدی انجام داد اما این ماشین باید در برابر
مسئولیت اخلاقی بکار برده شود و جمعی ناتوان را که قدرت راه رفتن

جدال بی هدف

ندارند از این پدیده استفاده میکنند و اگر این مسئولیت اخلاقی کار خود را انجام نداد به بینیم چه میشود؟

جواب آن ویرانی جامعه است، جمعی را بگوشه نشینی و دور از مردم میکشاند و گروه دیگر با قدرت وحشیانه هریک از این پدیدهها را به نفع خود مورد استفاده قرار میدهند و در نتیجه نیمی از جامعه در رفاه و آسایش و نیمی دیگر با حداکثر آن در فقر و مسکنت دست به خودکشی میزنند، پارسا گرایی و عزلت نشینی و بی تفاوت بودن و بی اثر دانستن کوششهای اجتماعی برای اکثریت مردم بیماریهای اجتماعی فراهم میکند و مانند دولت عظیم و امپراطوری روم قدیم که روبه انحطاط گذاشت . منتسکیو در علت انحطاط روم کتابی نوشت و علت سقوط روم قدیم کاملاً شکار شد و آن دولت عظیم که بر نیمی از وسعت دنیا تسلط داشت همه چیز را از دست داد و زمامداران جاهل هر کدام وسیلهای برای واژگونی ملت کهنسال فراهم کردند، اختلاف بین ژول سزار و مخالفین باعث آن شد که این سردار شجاع کناره گرفت و طولی نکشید که در مجلس در موقع سخنرانی کشته شد و در زمان بسیار کوتاهی آن امپراطوری عظیم دچار تزلزل گردید .

تمام این مسائل نشانگر این مطلب است که مراعات مسئولیتهای

اخلاقی بیش از هر چیز جامعه را استوار میسازد .

فرض کنیم در جامعه‌ای اکثریت گروه‌ها از کسانی باشند که گوش باندرز دانشمندان و انسان دوستها ندهند و فقط در فکر جمع مال باشند و پایه‌های اقتصادی کشور را متزلزل سازند معلوم است که چنین جامعه‌ای زودتر محکوم به زوال است و فقط رهبران دانشمند و وظیفه شناس میتوانند از سقوط جامعه جلوگیری نمایند. «بایستی هر یک از گروه‌های اجتماعی بمسئولیت‌های اخلاقی خویش واقف باشند .

البته تمام وجدانها یکی نیست ولی حداکثر یا حداقل در آن بسیار موثر است ، مسئولیت روشنفکران این است که از کاههای خود پرستانه پائین بیایند و دردهای اجتماع را بدانند و برای هر کدام داروئی انتخاب کنند والا هرگز پیروزی در جامعه پیش نمیآید و از این رو است که دورکیم معتقد بود جوامع را باید طبقه بندی کرد تا گروه‌های سازنده و مخرب آن شناخته شود و این خود یکی از سؤالی است که ترکیب جامعه بدست میآید و میتوانیم کسانی را که واقعا وجودشان برای جامعه زیان آور است کنار بگذاریم و یا لاقل آنها را تحت آموزش قرار دهیم زیرا هر یک از انسانها در هر جامعه‌ای که باشند حق زنده بودن دارند و نباید هیچکدام را از حقوق اجتماعی دور سازیم و آموزشهای درست نمیتواند بدیها و تزلزلهای آنها را لاقل تخفیف بدهد .

جدال بی هدف

رهبانان هندی در سالهای استعمار از ملت هند جدا شده مدت‌ها روزگارشان به خود پسندی و دور شدن از تمدن شهری بود، اما پس از اینکه تسلط قوای بریتانیا برای آنها جاده های حمل و نقل کالاهای را ساخت و آنانرا تحت آموزش علمی قرار داد سازمانهای جدیدی خود به خود در روستاها شروع بکار کرده، همین عوامل توانست آنانرا هشیار کند تا برای استقلال خویش دست و پا کنند .

در هر قسمت از سازمانهای اجتماعی احساس مسئولیت اخلاقی دارای نقش بزرگی بوده و توانسته است گروه های بیگانه اجتماع را که همه باهم بیگانه بودند بایکدیگر آشنا سازد، برای هر کدام وظایفی را در نظر گرفت و مراعات مسئولیت های اخلاقی پایه لرزان اجتماع را استوار ساخت .

برای این مسئله مثالهای زیادی داریم که در جلسه های آینده به آن اشارهای خواهیم کرد .

اگر تمدن و فرهنگ جامعه ای تقویت شود میتواند علت ها را بیشتر بشناسد، انقلاب بورژوازی فرانسه برای این کشور منافی داشت و نمیتوانستند از این انقلاب اجتماعی بهره بگیرند اما وجود دیکتاتورها مانند ناپلئون اول مخصوصا ناپلئون سوم رشته کارها را از هم گسیخت و تقریبا میتوان گفت از این انقلاب اجتماعی سودی حاصل نشد و

جدال بی هدف

جمهوریهای اول و دوم و سوم بزودی سقوط کردند زیرا مسئولیتهای اخلاقی در این جامعه قدرت زیاد نداشت تا بتواند از فداکاریهای پیشینیان خود بهره‌ای بگیرد .

در اینوقت خیلی از شب گذشته بود و همه خسته در کنار چادر نشسته و با صرف چند فنجان قهوه که لیزا فراهم کرده بود خود را مشغول کردند در اینوقت صدای فریادی شنیدند و بعد از آن فریادهای خشم‌آمیز بگوشان رسید لندن و جیم برای تحقیق بیرون رفتند و در بازگشت جیم گفت :

چیزی نیست باز هم بچه‌ها دیوانه شده‌اند عده کثیری از آنها حاضر نیستند با این مزد به کار ادامه دهند همه قصد دارند بسمت مغرب بروند .

دکتر گفت مگر تا بحال نخواید ماند؟

— چرا اما چند نفرشان جلو چادرها نشسته با هم صحبت میکنند، من حق را با آنها میدهم چگونه میتوانند به خواب بروند در حالیکه فردا صبح میدانند چیزی برای خوردن ندارند .

من از این زندگیها زیاد دیده‌ام در دوران کودکی در منزل جهنمی داشتم که هر ساعت آن رنج آور بود پدرم بقدری عصبانی بود که فریاد میکشید و خودش را کتک میزد ، نمیدانید چه میخواهم

جدال بی هدف

بگویم او در خلقت مرد عصبانی و پرتهاهو بود به طوریکه گفتم روزی نبود که وقتی شب به منزل مآبث لااقل با دوسه نفر جدال نکرده باشد و وقتی عصبانی میشد دیگر کسی را نمی شناخت چون زندگی نامرتبی داشت مشروب مینوشید و به منزل میآمد و وقتی با کسی دعوا نمیکرد در خانه هم با خودش دعوا داشت ، من میدانستم که او در ساعات تنهائی چه میکرد و بر او چه میگذشت اما من همیشه سعی میکنم به خود فرو بروم اگر زیاد فکر کنم مثل او خواهم شد گاهی خود را بیشتر از آنچه که بودم میدانستم .

دکتر گفت این قبیل بحرانها بیشتر برای مردمان مذهبی پیش میآید که در خود فرو میروند ولی بطوری که میگوئی پدرت مرد مذهبی نبود .

جیم گفت ای بابا، شما هم دست از مذهب و فلسفه نمیکشید مسئله مربوط بانسانها است نه خدا .

اگر کسی زندگی راحت داشته باشد میتواند آرام باشد و الا خداوند بهیچوجه خود را مسئول بدیهای ما نمیدانده ما باید برای خودمان زندگی کنیم .

دکتر گفت اتفاقا من این عقیده را ندارم ، وقتی انسان زیاد دلتنگ میشود راهی ندارد .

جز اینکه بسوی خدا برود در آنجا آرامش بیشتر است .

جیم روی خود را بسوی او گرداند و با لبخندی گفت :

شما همیشه با کلمات می‌خواهید خودتان را گول بزنید با این معنی که برای سرگرمی دام و تله‌ای برای خودتان درست میکنید و در چهار دیواری کلمات خود را زندانی میسازید اما من گول این کلمات را نمیخورم و حقیقت را بگویم که این کلمات که شما از خدا یا مسئولیت برزبان میرانید برای من مفهومی ندارد اما میدانم که چه میکنم این دلایلها نمیتواند اعتماد ما را بآنچه هستیم ست کند .

بروتون با ملایمت گفت :

زیاد به خود فشار نیاورید، من نمیخواهم در این خصوص بحث کنم ولی میدانم که انسان بجای فکر کردن باید راهی برای زندگی پیدا کند و آنرا عملی سازد ، شما همه تان اینطورید وقتی در فشار فرار میگیرید با خودتان و دیگران ستم را آغاز میکنید و خشمناک میشوید، باید در زندگی تا حدی که ممکن است خونسردی داشت .

هرچه بر تاریکی شب میافزود روشنایی چراغ نفتی درخشنده‌تر میشد و در گوشه‌های تاریک چادر رنگ زردی به خود میگرفت، ماک مثل کسی که از سرو صدای بیرون فرار کرده وارد چادر شد و میگفت :

اینهادیوانه‌اند و گرسنگی جدیدی برای آنان فراهم شده دلشان

جدال بی هدف

میخواهد زیاد دور هم بنشینند و بحث بگیرند هنوز تصمیم ندارند که بر سر کار جدیدشان بروند بعضی میگویند مگر این نیست که از گرسنگی میمیریم در جاده مستقیم جلو میرویم تا جان داریم راه میرویم بالاخره در این فضای وسیع که پر از باغهای میوه زار است کاری مطابق میل خودمان پیدا میکنیم اگر موفق نشدیم به نزد سام میرویم کاری را که بما پیشنهاد کرده شروع میکنیم .

بروتون پرسید هوا چطور است ؟ آیا زابر آسمان را پوشانده ؟

— نه آسمان خیلی روشن و هوا خوب است .

دکتر گفت میخواستم بگویم که ما در اینجا دارو خیلی کم داریم اگر این بیماری نوبه و تب زیاد بشود اردوی بهداشتی داروی لازم را در اختیار ندارد ، من هم کاری نمیتوانم بکنم .

— مگر قرار نیست که با هم برویم ؟

— چرا اما تا کار من در اینجا تمام نشود نمیتوانیم برویم .

ماک گفت میدانم طبق دستور شما کسی را فرستادم که از شهردارو بیاورد و حواله‌ای را که شما دیدید به مامور دادم که برای شما پول بیاورد، مثل اینکه شما هم خیلی خسته‌اید .

بروتون از جا برخاست و دستها را در جیب شلوارش فرو برد و

گفت .

جدال بی هدف

نمیدانم چه باید بکنم، خود را تنها می بینم و بدون نتیجه کار میکنم، شما هم در این چند روز خیلی خسته شده اید بسر کار خودتان بروید تا وقت رفتن ما برسد شما را خبر میکنم و ناگهان سرش را خم کرد و با دست چانه لیزا را گرفت و بطرف بالا آورد و در چشمان او خیره شد.

لیزا سرش را بلند کرد و دست بروتون را از روی چانه اش عقب زد، بیچاره دختر گریه میکرد و بفکرش میرسید که نمیتواند به چشاش شیر بدهد.

دو روز از این مقدمه گذشت و برای جیم باز هم حادثه ای پیش آمد، او با بازوی زخم و پانسمان شده نمیتوانست کار کند اما چون ذخیره اش تمام شده بود دو روز بر سر کار رفت و چون دستش یارای گرفتن سطوحهای پرازسیب را نداشت وقتی بطرف انبار میرفت تا سطل را تحویل بدهد پایش در گودالی لغزید و از طرف دست مجروحش بزمین افتاد و از شدت درد فریادی کشید، کسی بدنبال ماک رفت ماک خود را در آنجا رساند و با کمک دیگران او را به چادر لندن بردند، دکتر در آنجا نبود و معلوم شد که پانسمان دستش تکان خورده و مقداری خون از بازویش بزمین ریخت.

ماک در برابر او زانو زد و پرسید جیم ترا چه میشود؟

جدال بی هدف

جیم چشمانش را کمی گشود فقط گفت سرم گیج رفت دیگر نمیدانم چه شده دستم هم بشدت تمام درد میکند .

و بعد از گفتن این کلام چشمانش بسته شد و بیهوش افتاد .
ماک او را بغل گرفت و روی تشک خواباند میکنفر را فرستاد که دکتر را خبر کند و ضمناً یک جعبه زیر پاهای او قرار داد که بشانه اش فشار وارد نشود ، از خارج هم سرو صداهائی بگوش میرسید و چند نفر جلو چادر خود نشسته صدای حرف زدیشان بگوش میرسید ، ماک باین سر و صداها گوش نمیداد .

بعد از اینکه جیم را خواباند بگوشه چادر رفت و کوزه آبی را برداشت و یک مشت از آب به سرو صورت و سینه جیم پاشید و او را کمی تکان داد .

در اینوقت چشمان جیم باز شد و به ماک که بر بالینش نشسته بود نگاه میکرد و جیم آهسته گفت نمیدانم چه بر سرم آمد طوری بودم که همه چیز در اطرافم میچرخید ، چنان گیج شده بودم که جائی را نمیدیدم ، اگر دکتر بیاید و چیزی بمن بدهد ممکن است حال خوب شود ، آیا فکر میکنی که دکتر بیاید ؟

نمیدانم کسی را بدنبالش فرستاده ام ، حال تو اکنون چطور است ؟
— سرم گیج میروود باید کمی استراحت کنم .

جدال بی هدف

— بلی تو باید بخوابی من میروم ببینم کمی سوپ گوشت برای تو میتوانم فراهم کنم اگر چیزی بخوری حالت بهتر میشود ، تکان نخور من همین حالا بر میگردم .

وقتی ماک خارج شد جیم با ابروان درهم کشیده بالاو پائین را نگاه میکرد و صدای بلند گفت نمیدانم مرا چه شده بمن کمک کنید بعد چشمانش بسته شدو به خواب رفت .

ماک با ظرفی از جوشانده برگشت و آنرا روی یکی از جعبه ها قرار داد آنگاه به جیم نزدیک شدو مدتی نگاهش کرد .

چهره جیم در خواب تکان میخورد و دندانها را رویهم فشرده لبها را خوابانندوبا اینکه میدانست او به خواب رفته عضلات صورت و گردنش حالت تشنج داشت، و ناگهان با فشار زیاد لبها را گشودمثل این بودکه سعی میکند چیزی بگوید ماک بطرف او خم شدو پتو را تا حدود چانه هایش بالا کشید .

بتدریج روشنائی چراغ کمتر میشد و تاریکی قسمت مهمی از صحن چادر را فرا گرفت ، ماک از جای خود پرید و از گوشه چادر ظرف نفت را برداشت و در چراغ ریخت، روشنائی چراغ کم کم روبا افزایش میگذاشت و قسمتی از چادر را بکلی روشن کرد .

در خارج صدای آمد و رفت فراوان بگوش میرسید صاحب مزرعه

از راه احتیاط چند نگهبان در کوچه ها گماشته بود از فاصله دور در جاده بزرگ صدای غرش موتور یک کامیون بگوش میرسید اینها چند کامیون حامل خواربار بود که از شهر میآمده ماک چراغ را نزدیک تخت جیم قرار داد به طوریکه چهره اش را روشن کند .

بعد از آن دست به جیب برد و کاغذی بیرون آورد و روی زانوان خود مشغول نوشتن شد .

هاری عزیز تو باید به ما کمک کنی دکتر بروتون دیروز عصر نمیدانم بکدام قسمت رفت اما بمن توصیه نمود این نامه را بنویسم که بدفتر بهداری رفته مقداری دارو بفرستی ، در اینجا عده زیادی از کارگران دچار بیماری تب شده اند و داروهای موجود تکافو نمیکند ، در اینجا دیگر خبری نیست کارها تقریبا تمام شد و عده کثیری از آنها بیکار شده و قصد دارند برای کار به مزارع آقای برونول بروند منم ممکن است با دکتر بشهر بیایم .

جیم حال خوشی ندارد و من پرستاری او رامیکنم ، فردا یا پس فردا همه باید از این قسمت برویم اگر کارهای دکتر تمام شد با او خواهیم آمد .

ماک نامه ای را که نوشته بود یکبار دیگر خواند بعد آنرا تا کرد و در پاکتی گذاشت ، در این حال صدای نگهبانی را از خارج شنید

که میگوید تو کیستی .

— من لندن هستم و در این چادر زندگی میکنم .

— بسیار خوب بروید سعی کنید در شب بیرون نیائید .

— اطاعت میکنم .

لندن وارد چادر شد لحظه‌ای ماک را نگاه کرد و پرسید حال جیم

چطور است ؟

— حال خوبی ندارد ما محتاج به دکتر هستیم که بازوی بیمار را

پانسمان کند خودش میگوید دردی ندارم اما از حرکات عضلات صورتمش

پیدا است که درد میکشد .

از جا برخاست و چراغ رابه میخی آویخت و در کنار لندن نشست

و گفت نمیدانم این چه حادثه‌ای بوده جیم دو مرنبه محتاج پانسمان

است و حرفهای پرت و پلامیزند معلوم است که حرارت بدنش زیاد

است ، لیزا کجا است ؟

من او را باپسرم دریکی از چادرهای خالی جا دادم فکر کردم

بهتر است که اینجا نباشد ، بیدانی لیزا دختر عجیبی است او احساس

میکند که مردها نباید به سینه او در موقع شیر دادن بچه نگاه کنند .

— چطوریک چادر خالی ؟ مگر کارگران اینجا رفتند ؟

— بلی ، عده‌ای از کارگران از اینجا رفتند .

— لابد قصد کار کردن در مزرعه بولترا دارند .

— نمیدانم بیشتر چادرها خالی شده فقط یک چادر پرازنگهبان

است که معمولاً "وظیفه دارند مراقب همه جا باشند .

شاید آنها را بیرون کرده‌اند ؟

— نه من میدانم خودشان رفتانند آنها به پول احتیاج دارند و

باید بروند کار کنند .

ماک گفت من هم فکر میکردم که کارگران با بیست سنت اضافه‌مزد

کار خود را از سرمیگیرند ، اینها مردم بدبختی هستند غیر از کار

کردن چارهای ندارند اگر کار کنند همین مزد ناچیز میتواند آنها را

نیمه سیر کننده بدبختی در اینجا است که بیشترشان بچه های زیاد

دارند .

— خوب چه میتوان کرد بچه را خدا میدهد .

لندن با خنده گفت نه این فلسفه درست نیست آنها باید بدانند

که با این درآمد جزئی نیاستی بچه را زیاد کنند این بچه ها برای

چیست ؟ مگر ما که بدنیا آمدیم چه کرده‌ایم ؟

من باید هرچه زودتر بروم و این نامه را به پست برسانم بیماران

هیچ داروندارند بروتون بمن سفارش کرده که چنین نامه‌ای بنویسم .

— کسی را نمیخواهید که همراه شما بیاید ؟

— نه من میخوام خودم این نامه را به صندوق پست بیندازم
و مطمئن شوم ، من نمیدانم بیرون چه خبر است اگر کارگران رفته
باشند ممکن است نگهبانان از من توضیح بخواهند ، چه جای بدی
زندگی میکنیم دیگر اینجا برای ما امنیت ندارد اگر کارگران رفته باشند
نمیگذارند که ما چند نفر اینجا بمانیم .

— این نامه برای چیست ؟

— نمیدانم دکتر یمن سفارش کرده بود چیزی بویسم که کمبود
دارو را جبران نمایم .

— وقتی کارگران رفته اند کمبود دارو اثری ندارد .

ماک گفت مگر شما خبر ندارید که اپیدمی یکنوع بیماری در اینجا
شیوع کرده و در همین ساعت بیش از پنجاه نفر بستری هستند .
ماک خاموش ماند و بعد از لحظه ای گفت گوش کن ردیگر ماندن ما
در اینجا فایده ندارد زیرا اگر کارگران رفته اند به ما چند نفر احتیاج
ندارند بازرس های اینجا گزارش داده اند که ما نمیتوانیم کار کنیم و گمانم
بر این است که عدم ای کارگر جدید برای اینجا خواهند آمد و آنها
مجبورند این خانه ها را با اختیار آنها بگذارند .

ماک خارج شد و آنها باز صدای نگهبانان را میشنیدند که در این
نزدیکیها هستند و همه منتظر بودند که سرو کله یکی پیدا شود و با آنها

جدال بی هدف

دستور بدهد این خانه‌ها را خالی کنند ، لندن گوش فرا میداد که سر و صدای خارج را بشنود ، همه جا ساکت و آرام بود اما معلوم بود که هیچکدام در چادرها خواب به چشمان نخواهد آمد بلا تکلیف و سرگردان مانده بود گاهی صداها کم و زیاد میشد ولی آنها نمیدانستند کدامیک از چادرها هنوز مسکون است و آیا از کارگران اینجا مانده‌اند .

صدای سوت ترن به گوش رسید که از فاصله دور نزدیک میشود ، لندن کنار بستر جیم نشسته بود ، جیم اندک حرکتی به خود داد و سرش را بلند کرد و گفت آه من تشنه‌ام .

چشمان خود را کاملا گشود لندن کمی خود را باو نزدیک کرد اما در اینوقت چشمان جیم دو مرتبه بسته شده صدای غرش موتوریک کامیون سکوت را شکافت لندن صدای زیادی شنیده خود را از چادر بیرون انداخت یک نگهبان را مقابل خود دید که از او پرسید چه خبر است ؟

— من صدای فریادی شنیدم .

— این صدای فریاد دان پیرمرد است و پیوسته مثل دیوانگان

فریاد میکشد پرستاران مجبورند او را بگیرند زیرا ممکن است به کسی صدمه برساند مثل یک ماده گربه دست پرستاران را به دندان میگیرد از این جهت مجبور شدند پارچه‌ای را بدهانش فرو کنند .

جدال بی هدف

لندن گفت آه تو جاک پدر و نی هستی تو را میشناسم جاک گوش
کن دکتر دستور داده اگر با آب و صابون ندهند تا دستهایش را
بشوید خشمناک میشود بروید به ببینید برای چه فریاد میکشد شاید
آب بخواهد .

بعد از آن دو مرتبه لندن در کنار بستر جیم نشست هاز دور صدای
سوت قطار بگوش میرسید که نزدیک میشود ابتدا خروس شروع بخواندن
نمود بطرف جیم دو مرتبه خم شد حال او همانطور بود گویا از ضعف
و ناتوانی بیهوش شده بود .

فصل دهم

نا ریکی شب تازه شروع شده بود که ماک وارد چادری شد چراغ هم هنوز روشن بود لندن و جیم در کنار هم خفته بودند و به محض اینکه ماک وارد شد لندن از خواب پرید و پرسید چه واقع شده است ؟
— من همین ساعت از بیرون می‌آیم حال جیم چطور است ؟
لندن در حالیکه دست‌هایش را می‌خارانند جواب داد بهتر است باز وقتی که تو رفتی من هم خوابیدم .

— چرا رنگت پریده ؟

ماک نزدیک شد و به چهره جیم نگاهی انداخت و بعد از اینکه کمی دقیق شد گفت مثل اینکه حالش خوب است آثار خستگی از چهره‌اش رفته و در حال طبیعی است اما نمیدانی در چادرها چه خبر است .

— چه واقع شده ؟

— بیشتر کارگران برای کار از اینجا رفته‌اند اما عده زیادی در چادر بهداری بستری هستند، میگویند بیماری تب زرد بین آنها شیوع پیدا کرده بایستی هر چه زودتر از اینجا رفت . دیشب من خیلی کم خوابیدم دکتر هم هنوز مراجعت نکرده، چند تن از بچه‌ها را دیدم، همه سرگردان و ملالتکلیف بودند و صاحب مزرعه هم بشهر رفته کارگران جدیدی بیاورد .

لندن گفت تو کجا رفته بودی؟ در این چند ساعت صدائی نمی شنیدم .

— برای اینکه عده زیادی رفته‌اند و دیگران پولی ندارند که از اینجا بروند ، ده دوازده نفر هم به تب زرد مبتلا شده‌اند، اگر این بیماری شیوع پیدا کند ما هم سالم نخواهیم ماند .

— تو به چادر بهداری سری زدی؟

— نه جرات نکردم بروم اما میگویند حال آنها خوب نیست دان هم فریاد میکشد و حالش بدتر شده و عقل خود را از دست داده است . در وقت آمدن روزنامه‌های را که بتاريخ چند روز پیش بود بدست آوردم در اینجا نوشته که در جاهای دیگر هم کار وجود ندارد و شریف‌ها از ترس اینکه کارگران چادرها را آتش بزنند آنها را بیرون

جدال بی هدف

کرده‌اند. اوضاع بسیار بد است و اگر کار هم پیدا شود بیش از چند روز نیست برای اینکه زمستان نزدیک میشود و میگویند زمستان در این نواحی بسیار سخت است .

فصل باران از ماه دیگر شروع میشود .

لندن گفت راست میگوئی، ماندن ما در اینجا فایده ندارد . شما

اینجا بنشینید تا من برم سری به آشپزخانه بزنم و چیزی برای خوردنی بیاورم ، ماک چیزی نخورده‌ای ؟

— یادم نمی‌آید چه وقت چیز خورده‌ام، کله‌ام از شدت درد می‌جوشد

نیمه شب بود که خوابیدم و صبح خیلی زود برخاستم و چون دیوانگان در کوچه‌ها و جلو چادرها قدم می‌زدم، همه جا را غبار مرگ پاشیده بودند. عده‌ای در چادرهای بهداری با تب و ناخوشی دست و پامیزنند. عده‌ای از ناچاری برای گرفتن کار به مزرعه سام بولتر رفتند و بطوریکه شنیده‌ام بیست سنت اضافه مزد هفت روز به یقین نیست زیرا بولتر این مبلغ را خودش اضافه کرده معلوم نیست که سایر اعضای کمیته خودشان آنرا قبول کنند .

— دیگر کسی اینجا نمانده است ؟

— چرا هنوز بیست نفر در چادرهای خود پناه برده‌اند ، مسئله

مهم شیوع بیماری تب زرد است که ممکن است بجای دیگر سرایت

جدال بی هدف

کند .

لندن خارج شد و جیم کم کم چشمان خود را گشود و نیم خیز

شد و چون چشمش به ماک افتاد پرسید تو هنوز اینجائی ؟

— نه همین ساعت آمدم دیشب هم هیچ نخوابیده‌ام، تو چطوری ؟

کمی بهتر از دیروز بازویم خیلی درد میکند مثل این است که

بهتر شده دکتر پروتون هنوز نیامده ؟

— نه هنوز و بیماری وبای زرد این منطقه را فرا گرفته، مده بیست

نفر در چادر بهداری بستری هستند و بقیه هم هنوز نرفته‌اند .

— ماک تو خیلی خسته شده‌ای اگر من بیمار نشده بودم بتو کمک

میکردم، دیگر فایده‌اش چیست که ریاست گروه کارگران را به عهده

بگیری اکنون که همه رفته‌اند .

— اما بیست نفر بیمار بستری شده‌اند .

— ما چه میتوانیم بکنیم .

ماک گفت جیم کمی بمن گوش بده اگر روزی من از تو جدا شدم

پل بزرگی را که جلو منزلمان در شهر واقع بود دیده بودی ؟

— بلی من روزها آنجا گردش میکردم، در انتهای پل باغچه کوچکی

است که دیوار کوتاهی دارد .

— بلی این باغچه را هم دیده‌ام .

— درست چپ این باغچه سنگ چین شده که لوازم آب پاشی را آنجا میگذارند — من برای روزهای سختی مقداری پول و خوراکی پنهان کرده ام آن پولها مال تو باشد ، اگر من خود را بتو نرسانم آن پولها را بردارو با تفاق دکتر برتون یا بنا سفارش او کاری را که گفته برای تو فراهم میکند اگر توانستم من هم خود را بتو میرسانم . مگر تو نمیخواهی با هم به نزد آقای ویت وایت که دکتر سفارش

کرده برویم ؟

— چرا ما من سری به اندرسون بزنم او بمن قول داده که با هم یک دستگاه فشار تهیه کرده و با انگورهای محصول خودش شراب و سایر مشروبات درست کنیم، او در این کارها سابقه زیادی دارد، اما اگر نتوانستم با او کنار بیایم به نزد تو خواهم آمد .

— نه ماک من این حرفها را قبول ندارم تو چیزی از من پنهان

میکنی که نمیخواهی بگوئی من دوست ندارم از تو جدا شوم .

— دوست عزیزم من روراوول بتو قول دادم که کاری برای تو درست کنم اما نتوانستم بقول خود وفا کنم بهتر است تو به نزویت وایت بروی من در آینده نزدیکی بتو خواهم پیوست . میدانی در اینجا شلوغ بازی در آورده اند و اگر همین روزها بشهر بیایم چون کاری ندارم شاید نام مرا داده باشند و به جرم ولگردی دستگیر کنند غیر از این

جدال بی هدف

چیزی نیست با زهم یکدیگر را خواهیم دید .

ماک سربزیر انداخت و چنین ادامه دادماندن ما در اینجا خوب نیست شیوع بیماری ممکن است ما را هم مبتلا کند صاحب این مزرعه هم از دست ما عصبانی است و خیال میکند ما باعث این شده ایم که کارگران از اینجا بروند .

— ماک تو خیلی عصبانی هستی کمی آرام باش ما کاری نکرده ایم بازرس اینجا میخواست که برای او جاسوسی کنم و من باین کار حاضر نشدم این فکرها را نکن آنها از خدا میخواستند ما از اینجا برویم مگر نشیندهای که برای جمع کردن کارگر به شهر رفته اند؟ آنها با ساعتی بیست سنت حاضرند کار کنند وقتی کار نباشد کمترین مزد هم برای آنها غنیمت است .

— بسیار خوب حالم خوب است سرم هم مثل دیروز گیج
نمیروم میتوانم امروز بیرون بروم .

— اما باید پانسمان ترا عوض کنند .

— درست است تو میگوئی دکتر نیامده است .

— نه، نیامده است بجای دکتر در چادر بهداری پانسمان ترا عوض

میکند ما کنون احساس میکنی که میتوانی راه بروی ؟

— بلی میتوانم حالم بد نیست .

جدال بی هدف

— چراغ را خاموش کن برویم به‌بینیم چیزی برای خوردنی فراهم
میشود .

کم‌کم هوا روشن شده بود، درختها تکان نمی‌خوردند چند کلاغ
از بالای شاخه‌ها در پرواز بود ولی در نقطه‌مقابل لکه سیاه‌ابی
دیده میشد شاید با ز نشانه این بود که یارندگی شروع خواهد شد،
نگهبانان که برای حفظ آرامش گماشته بودند در حالیکه دستها را به
جیب کرده و سر بزیر داشتند آهسته قدم میزدند .

ماک و جیم با آنها نزدیک شده پرسیدند تازه چه خبر؟
نگهبان جوابداد خبری نیست کارگران رفته‌اند ، شما کجا میروید
مگر نمیدانید بیماری تب شیوع پیدا کرده ؟
— میدانیم اما منتظریم دکتر بروتون بیاید دوست من باید پانسمان
خود را عوض کند .

نگهبانان خاموش شده و با چشمانی بر از خون باین دو نفر نگاه
میکردند، یکی از آنها گفت :

کجا میروید مگر نمیدانید در اینجا کار نیست ؟
ماک خندید و گفت البته خواهیم رفت اما میدانم هر جابرویم
آسمان همین‌رنگ است اما من از چیزی نمی‌ترسم، شیوع بیماری هم مرا
نمی‌ترساند ، من در یکی از اردوهای تگزاس سرباز بودم، هوقتی مثل شما

نگهبانی میدادم صدای آلمانها رامیشنیدم که درگوشم زمزمه میکنند با چشم میدیدم که سروکله دشمنان پیدا شد اما از جای خود تکان نمیخوردم .

هر دو از نگهبانان فاصله گرفته بطرف چادرها براه افتادند همه جامثل زیرزمینها خاموش و بیسرو صدا بود ، در پشت یکی از چادرها تبه کوچکی بود که سه نفر در آنجا گرد هم چمباتمه زده بودند هوا هم کاملاً روشن شده و آفتاب بالا آمده بود یکی از آنها که معلوم بود وزن چاق و گنده ای است برفقای خود میگفت :

من از ماندن در اینجا خسته شده ام ماندن در اینجا چه فایده دارد یک تومور گنده روی شکم دیده میشود گمان میکنم از تومورهای سرطانی باشد ، مگر نشینده ای که میگویند علاج سرطان مرگ است اتفاقاً من از شنیدن این کلام خوشحال میشوم ، ماندن ما در این دنیای کثیف چه فایده دارد لااقل مردگان از سرطان رنج نمیکشند بمن گفته اند این تومور نیست چیزی دمل مانند است اما میداتم دروغ میگویند دو سال است این سرطان روی شکم من پیدا شده اما گاهی که درد میکند خوشحال میشوم و به خود میگویم خوب دیگر هر چه برد تمام میشود اگر سرطان باشد مرا زودتر خلاص میکند پروژها روی زمین میخوابم و درد را تحمل میکنم .

جیم سری تکان داد و گفت خوشا بحالش که سرطان گرفته بعضی اوقات سرطان برای بدبختها نوید خوشیحتی است .

بطرف چادر دیگر رفتند، سربیک زن از دهانه چادر بیرون آمده بود و میگفت او هنوز نیامده است .

جیم بدون اینکه مفهوم این کلام را بداند بطرف چادر دیگر رفت، دو نفر را دید که روی زمین زانو زده آسمان را نگاه میکردند ، جیم از آنها پرسید چه ساعتی است ؟

— ما نمیدانیم ولی باید نزدیک ساعت شش صبح باشد .

مردی که در کنارش نشسته بود از جیم پرسید شما هنوز نرفته‌اید ؟

— نه می‌بینی که نرفته‌ایم، بازوی من زخم شده باید پانسمان

کنم .

در هر یک از چادر عده معدودی دیده میشدند و یکی میگفت باید بالاخره کاری کرده‌ار دیروز تا کنون تصمیمی نرفته‌ایم .

جیم گفت منم مثل شما هستم منتظرم که دکتر بیاید اما میکوبند همه بیمار شده‌اند .

— بلی ما هم میدانیم، در آن چادر زنی چهل ساله که بجهای در آغوش دارد مبتلا به تب زرد شده و هر چه میخواهند بچه را از او جدا کنند بچه بینوا گریه میکند، در چادر بیماران مرکه ای بر پا است که

دیدن آن بسیار تاسف آور است، نمیدانیم این بیماری بی پیر از کجا آمده، بعضیها خوب میشوند و براه میافتند اما روز بعد دو مرتبه تب میکنند منطقه بهداشتی برای کارگران تعهدی ندارد به همه اعلام کرده است که از اینجا باید بروند و یا با همان مزد کار کنند.

— پس بعضیها کار میکنند؟

— البته اگر بیمار نباشند.

جیم سرش را بریز انداخت و گفت، من که نمیتوانم کار کنم بازویم مجروح است.

— پس برای همین است که بمن اینطور نگاه میکنی و مرامسخره میکنی اگر بازویت زخمی نبود با یک مشت ترا بزمین میانداختم.

— شما عصبانی هستید اما من که چیزی نگفتم فقط حال شما را پرسیدم.

با این حال از لوله بخاری و اجاق بعضی چادرها دود سیاهی بلند میشود و نشان میداد که عدهای مشغول فراهم کردن چیزی هستند زنی جوان جلو یکی از کادرها ایستاده و رنگی زرد بر چهره داشت.

ماک پرسید شما هم بیمار شده‌اید؟

— بلی دیروز مرا مرخص کردند ما باید از اینجا برویم زیرا مردان ما کاری ندارند.

— برای چه به مزرعه سام نمیروید؟

— آنجا مزد خوب نمیدهند اما خیال داریم فردا برویم .

چند نفر در چادر دیگر گرد اجاقی چمباتمه زده منتظر بودند که غذا آماده شود، جیم نگاهی بآنها افکند و بطرف چلیک آبی که کنار چادر قرار داده بودند دست خود را فرو برد و مشتی از آب را بصورت خود زد و بطرف ماک آمد و گفت از دیدن این منظره ها حالم بهم خورد این مشت آب مرا بحال آورد تو هم صورت خود را بشور حالت بجا میآید آن زن را دیدی چه قیافه رنگ پریده‌ای داشت؟ از دیدن او حالم بهم خورد بدبختی از سر و رویش میباید .

ماک گفت منمهم او را دیدم موهایش را شانه میکرد .

جیم گفت منمهم دیدم اما چهره غمبارش مرا از جا تکان داد .

میدانی بتو گفته بودم که مادرم زنی پارسا و کاتولیک بود روزهای یکشنبه به کلیسا نمیرفت زیرا پدرم از کلیسا بدش میامد اما روزهای دیگر که پدرم در خانه نبود وقتی بچه کوچکی بودم مرا به کلیسا میبرد، تبسم این زن را که دیدم به یاد تبسم های بیحالت مادرم افتادم او همیشه مثل بیماری بود که تبسم هایش حکایت از دردهای اندرونیش میکرد ، یکبار از او پرسیدم برای چه مریم مقدس چنین تبسمی بر لب داشت؟ عکسهائی که از مریم مقدس نقاشی کرده‌اند این تبسم تلخ در

آن دیده میشود .

میدانی او بمن چه پاسخی داد؟ بمن میگفت این تبسم برای آن است که او با آسمان رفته ، اما گمان میکنم مادر من در آنروز آرزو میکرد که مثل مریم مقدس با آسمانها برود .

یک روز که با دقت تمام باین عکس نگاه میکردم بنظرم رسید که ستارگان کوچکی بالای سرش بود و نور خورشید چون هاله‌ای قسمتی از بالای سرش را روشن میکرد البته؛ ز دیدن او خوشحال میشدم و به خود میگفتم که مریم مقدس با قلبی پاک بدون اینکه عصبانی باشد با آسمان رفت اما پدرم همیشه در خانه و بیرون عصبانی بوده؛ زمین و آسمان دشنام میداد او به هیچ چیز عقیده نداشت مردی بود تند و عصبانی که بدون دلیل بسر مادرم فریاد میکشید، من در آنروزها کودک بودم و دلیل این کارها را نمیدانستم اما اکنون خودم هم که بآن حال افتاده‌ام حق را با او میدهم و آدمی بود که هیچکس نمیتوانست متقاعدش سازد بحرف هیچکس گوش نمیداد .

ماک گفت .

جیم تو سخنور خوبی هستی اگر از میز خطابه بالا بروی سخنانت چنان گرم است که همه گوش میدهند ، تو طوری حرف میزنی که آرزو میکنم منم به کلیسا بروم؛ در بدبختیها اگر کسی با قلب پاک بسوی

خدا برود خداوند به شکوه هایش گوش میدهد، اگر تو با این حرفها
بنوانی کسانی را بگرد خود جمع کنی، میتوانی رهبر یک جمع بشوی .
بعد یک جعبه خالی کنسرو در کنار چلیک آب دید آنها شستشو
داد و جرعه‌ای آب نوشید و گفت برویم یک چیزی بخوریم من خیلی
گرسنم .

مردان جلو آشپزخانه‌ای حلقه زده بودند وقتی آنها رد شدند
پرسید آیا چیزی برای خوردن باقی مانده است ؟
کمی گوشت و لوبیا باقی مانده اما نمک نداریم .

ماک و جیم آهسته از آنجا دور شدند در حال راه رفتن تیکه
گوشتی را که با نان خریده بودند میخوردند، روشنائی آفتاب از بین
شاخه‌های درختان بزمین می تابیده در همانجا بود که لندن را دیدند
باچه‌ها صحبت میکند و با آنها میگوید هرکس میل دارد میتواند اینجا
بماند اگر با بیست و پنج سنت کار کنید آنها حرفی ندارند، در مزرعه
سام هم بیش از این نمیدهند .

لندن بطرف ماک برگشت و گفت این کامیونهای خورد و خراب
را می بینید، کارگران میخواهند از اینجا بروند فردا صبح غیر از ما و
مشتی بیمار کسی اینجا نمی ماند .

ماک از لندن پرسید تو حرفهایت را زدی آیا حاضرند کار بکنند؟

— غیر از این چند خانواده که با کامیونها حرکت میکنند بقیه از فردا صبح باز هم کار خود را دنبال میکنند اگر من جمعی هواخواه داشتم میتوانستم رئیس جمهور بشوم ، شما اینجا نبودید وقتی با آنها حرف میزد م بسخنانم گوش میکردند زیرا میدانستند که راست میگویم فایده‌بیکاری چیست چند روز است که ما کار را تعطیل کرده‌ایم یک سنت به مزد ما افزوده نشد اما میدانم که همه آنها سخنان مرا پذیرفتند بعضی از این خانواده‌ها هیچ چیز برای خوردن ندارند .

اینها مردمانی آرام هستند ولی چون با این مزد زندگی‌شان نمیگذرد ناچار کمی چانه زدند، دیگر وقت این چیزها گذشته چیزی به پایان سیب چینی نمانده تا دو هفته دیگر باران فصلی آغاز خواهد شد وقتی زمستان فرا رسد پرنده‌ای در اینجا پر نمیزند .

لندن کمی فکر کرد و گفت خوب شما به چادر بروید جیم باید باز هم استراحت کند من به بهداری میروم سری به لیزا بزنم او برای پرستاری دان پیرمرد رفته است .

جیم به چادر خودش نزدیک شد و یک ظرف پر از سوپ را بر کرد و بطرف بهداری روان شد او میخواست باز هم یکبار دیگر دان پیرمرد را به بیند و با او صحبت کند، مردان بیکار در همه جا جلو چادرها گرد هم ایستاده بودند .

جدال بی هدف

وقتی وارد آنجا شد دان پیرمرد را دید که چشمانش را بسته و نفسهای بسیار کوتاه میکشید بوی زننده‌ای در این چادر بمشام میرسید، بوی مرد بیماری بود که در حال مردن بود جیم روی تخت او خم شد و آهسته گفت:

دان برای تو خوردنی آورده‌ام .

پیرمرد چشمانش را گشود و گفت من چیزی نمیخورم و راستش را بگویم چانه‌ها و فکین من قدرت جویدن چیزی را ندارد .

— دان برای اینکه نیروئی داشته باشی بایستی چیزی بخوری ، صبر کن تا یک بالش پشت شانهاات بگذارم و سوپ را بتو بخورانم . پیرمرد با نوعی بیحالی خشم آگین گفت :

نه من نمیخواهم که نیرو داشته باشم دلم میخواهد همیشه بخوابم چه روزهایی بود که من همیزم شکن ماهری بودم و درختهای بزرگ را روی شانهاام میگرفتم وقتی از بلندترین شاخه‌ها بالا میرفتم مردم از دیدن من درنوک شاخه‌ها وحشت میکردند .

آهی بلند و طولانی کشید و لبهایش را فرو بست ، لکه روشنائی آفتاب در زیر ابر پنهان شد .

لیزا در آستانه در ایستاده و بجاهش را در آغوش داشت .

زن جوان میگفت آمده بودم که از این پیرمرد پرستاری کنم اما

بچهام نمیگذاشت که کاری بکنم من باید به بچهام برسم و نمیتوانم باو کمک کنم .

جیم لبهارا به علامت سکوت بست و آهسته گفت ساکت مگر نمی بینی این بیچاره در چه حالی است .

لیزا کمی جلو آمد و روی تخت دیگر نشست و گفت :

آه به بخشید که این حرف را زدم برای او چه میتوانم بکنم ؟

— هیچ کار فقط اگر بتوانی در کنار او بمانی کافی است .

— نه من این کارها را دوست ندارم به بینید چه بوی بدی

میاید میترسم بچهام مریض شود آنگاه روپوش نازکی را روی صورت

بچه کشید که بوی زننده این چادر او را ناراحت نکند .

جیم گفت باید باو کمک کرد ممکن است حالش بهتر شود .

لیزا گفت اما نه با این بوی زننده، بنظرم چنین میرسد که

قسمتی از بدنش مرده است .

جیم گفت بیچاره پیرمرد

آهنگ کلام جیم در لیزا تاثیری بخشید و قطرات اشک از

چشمانش سرازیر شد و در حالیکه میگریست گفت .

راست میگوئید در کنار او خواهم ماند بسیاری از این بیماران

را میدیدم که مرده اند اما او هنوز نیروی بیشتری دارد .

جدال بی هدف

جیم هم که در پای لیزا نشسته بود گفت منم پیش شما خواهم

ماند .

... ندمن نزدیک نشوید من حالی عصبی دارم، بمن نزدیک

نشوید .

... لیزا چرا ناراحتی میخواستی یا تو حرف بزنی اما شما مقصود

ما نمیدانید زیاد مهم نیست مگر نمی بینی همه چیز در برابر ما واژگون

شده و دیگر امیدی نداریم اما حال این پیرمرد بدتر از اینها است .

لیزا اگر من و تو هم بمیریم کار دنیا عقب نمی ماند نمیدانم هرک می کنی

چه میخواهم بگویم، وقتی هیچ چیز نباشد دیگر زیاد مهم نیست که

بمیریم یا زنده بمانیم .

چهره زن جوان ارغوانی شد و عرق شرم بر پیشانی اش نشست و

گفت :

هر چه شما میگوئید برای من مهم نیست اما من دارای یک بچه

هستم و از آن زنهای نیستم که برای نگاهداری بچها م خدمت مردان

را بکنم ، بعد چشمانش را با حالی تاثیر انگیز بطرف او گرداند و گفت

با من اینطور خودمانی صحبت نکنید میدانید که من از آن زنهای نیستم .

جیم میخواست دامنش را بگیرد اما او خود را عقب کشید و گفت

نه بمن نزدیک نشوید .

جدال بی هدف

جیم از جا برخاست و گفت :

من قصدی نداشتم که شما این حرفها را مینیزید فقط خواهش میکنم

با این پیرمرد مهربان باشید .

او در حال مردن است اگر کمی باو محبت کنید شاید ساعتی

بیشتر زنده بماند، در روی میز یک لیوان آب با یک قاشق هست سعی

کنید با این قاشق قطره قطره باو آب بدهید .

در این حال روی خود را گرداند و به صدائی که از پشت سرش

میآمد گوش فرا داد و بعد از آن صدای گفتگوی چند نفر را شنید .

جیم گفت من میروم شما اینجا هستید باو کمک کنید ؟

از چادر خارج شد نزدیک آشپزخانه عده‌ای را دید که گرد هم

جمع شده و ناگهان عده از آنها بطرف سکویی رفتند که تابوت حامل

جوی را که کشته شده بود در آنجا قرار داشت هنوز این جسد مرده به

خاک سپرده نشده بود، مردان بگرد تابوت حلقه زده و میخواستند آنرا

حرکت بدهند و یکنفر از آنها از بین جمعیت بیرون آمد و خود را بالای

سکوی رساند .

این شخص را جیم میشناخت او یکی از کارگران قلدری بود که

باو بورک ایرلندی میگفتند .

جیم میدانست بورک همانکسی بود که بعنوان سر دسته کارگران

جدال بی هدف

را به مزرعه‌سام بولتر برده بود و تعجب میکرد که برای چه بورک با اتفاق کارگران از آنجا برگشته است ، جیم بطرف آنها دوید و بورک را دید که با صدای بلند حرف میزند و لندن هم در اینوقت از طرف دیگر رسید ، بورک لندن را نشان داد و گفت :

نگاه کنید این همان دوست ما لندن است که ما را به مزرعه‌سام فرستاد سام به ما قول داده بود که با بیست سنت اضافه مزد موافقت کند اما وقتی آنجا رفتیم فهمیدیم اینها همه حرف بود و کمیته شریف‌ها حاضر نشدند بیست سنت ناچیز را به مزد ما اضافه کنند .

پس این لندن که ادعا میکرد ما را برای کار بفرستد چرا آنها موافقت نکردند و خودش در چادرش نشسته و ما اینهمه راه را رفتیم و اولین حرفی که بما زدند این بود که نمی‌توانند به مزد ما اضافه کنند و کسی نیست بگوید ما چگونه باین مزد ناچیز کار کنیم .

یکی فریاد زد مگر چه واقع شده ؟

بروک که کاملاً عصبانی بود حالا بشما میگویم چه خیر است ، ما در آنروز همه اختیار را بدست لندن دادیم و او با بولتر صحبت کرد و از راه ترحم بما قول دادند که بیست سنت اضافه بدهند .

رنگ از روی لندن پرید و خود را بین جمعیت کارگران انداخت و راهی پیدا کرد تا خود را به جلو رساند و میخواست از یله سکوی بالا

برود که بروک با خشم تمام لگدی بسرش زد، بروک آنقدر عصبانی بود که میخواست لندن را با لگد خود خورد کند .

لندن خود را تکاتی داد اما لگد دوم بصورتش خورد و خون از فکین او سرازیر شد اما لندن بدون اینکه چیزی بگوید سر بلند کرد و گفت .

من چه تقصیری داشتم، شما بمن گفتید که با فرستاده شریف سام بولتر صحبت کنم من گفتگوهای خود را با او تمام کردم او هم قول داد بشما بیست سنت اضافه بدهد، آقایان چرا ما با خودمان دعوا میکنیم آنها نمیخواهند مزد ما را اضافه کنند آیا این تقصیر من است؟ همه عصبانی بودند اما هیچکدام بطرف لندن نرفتند شاید میدانستند که تقصیر با او نبوده و یکی از آنها فریاد کشید و گفت :

نگاه کنید این بروک چه کاری کرده، فکین او را خون آلود ساخته ندیده‌ها ما نباید با خودمان دعوا کنیم ما بقدر کافی بدبختی داریم، و در آن حال همه فریاد کشیدند با این لگد لندن بیچاره را کشته‌است .
زنهایسی میکردند راهی برای خود پیدا کنند و خود را به جلو سکوی برسانند و همه به هم پیچیده بودند و لندن با بدنی لرزان در آنجا ایستاده بود و باطراف نگاه میکرد و این نگاه حاکی از آن بود که از بین جمعیت کسانی را به کمک بطلبید و در آن حال بود که چشمش

جدال بی هدف

از فاصله نزدیکی به جیم افتاد و جیم هم تا او را دید دستها را بلند کرد آنگاه با اشاره دست سمتی را که کامیونها ایستاده بودند نشان داد .

دو سه بار از دور دستش را تکان داد تا لندن را متوجه سازد .
اما لندن از جای خود حرکت نکرد و با صدای بلند میگفت .
تسا ما من دشمن شده اید که کاری برای شما انجام ندادم ، مگر خودتان در آنجا حاضر نبودید که با سام صحبت میکردم ، دیگر خودتان میدانید اگر آنها نمیخواهند چیزی اضافه کنند برای چه بطرف من حمله میکنند ؟
اما آنجا طوری سرو صدا میکردند که صدای لندن بگوش کسی میرسید با این حال لندن تلب رثوفی داشت خود را بین جمعیت انداخت و گفت این سرو صداها غایده ندارد اگر بدنال من سیانید حرکت کنیم شما باید بدانید کمتر کسیست که به سخنان شما گوش بدهد .
سام در آنروز میگفت من هم زن و بچه دارم و بایستی خرج و دخل خود را تنظیم کنم . کمیته حاضر نیست اضافه مزد بدهد اکنون من چه میتوانم برای شما بکنم .

اما از من گوش کنید چیزی به فصل گرما نمانده اگر وقت را باین سرو صداها بگذرانیم به ضرر خودمان است مگر نمیدانید که آنها به شهر رفته اند تا کارگر جدید بیآورند ؟ البته میدانید اما نمیخواهید

جدال بی هدف

قبول کنید که غیر از کار کردن چاره‌ای نداریم، به فرض اینکه این بیست سنت را اضافه کنند مگر ما چند روز دیگر میتوانیم کار کنیم؟ پس یا من بیاثید و بی جهت خود را خسته نکنید، اکنون چه کسی بدنیال من می‌آید؟

مردان و زنان با چتمان دریده و از حدقه خارج شده با و مینگریستند و همد تانه های خود را بالا میانداختند حسیت به هم فنار می‌آوردند و فریادهایشان بلند بود و در بین این سرو صدا خالدین میگفت همه بطرف کامیونها بروید .

جیم فریاد میکشید او راست میگوید همه بطرف کامیونها بروید بایستی هر چه زودتر خود را به محل کار برسانید اگر این فرصت را از دست بدهید دیگر کسی نیست شما کار بدهد، درست است که شما برای کم بودن مزد اعتصاب کرده‌اید اما اعتصاب هم دارای شرایطی است بایستی امکانات هم وجود داشته باشد آنها نمیتوانند بیش از این اضافه بدهند .

زنها هم بدنیال مردان برآه افتادند و بقیه زنها همانجا ایستاده و به جیم نگاه میکردند .

وقتی دسته اعتصاب کنندگان از نظر ناپدید شدند او آهی عمیق کشید و براه افتاد و خود را به چادر لندن رساند و روی جعبه‌ای نشست .

ماک که در خواب بود و هنوز چشمانش را باز نکرده بود به جیم

نگاهی کرد و فقط این کلام را گفت :

جیم من خیلی خوابیده‌ام ؟

— نه هنوز ظهر نشده است .

— باز هم بخواب .

— برای چه من حالم خوب است چشمانم کمی خسته است این

چند ساعت خواب برای من خیلی مفید بود. تازه چه خبر من در خواب

بودم خبرتازهای نیست ؟

جیم گفت :

خوب شد که خواب بودی در این چند ساعت اتفاقات بدی افتاد.

بورک ساکارگران از مزرعه سام برگشته بود و میخواست مردم را بر علیه

لندن تحریک کند. میدانی بروک همیشه اینطور است و فکر میکند یا

داد و فریاد کردن کاری ساخته میشود .

ماک بطرف دردوید و با طرف سکوی نگاهی کرد و گفت کسی اینجا

نیست .

— اگر نیست شاید او را با خودشان برده اند من بازویم درد میکرد

و ترسیدم اگر جلو بروم باز هم به بازویم صدمه برسد .

خوب بگو به بینم چه واقع شد ؟

— هیچ‌همه فریاد میکشیدند قیافه‌های آنها چون دیوانگان بود
از این جهت لندن سعی میکرد بچه‌ها را متفرق کند و عده‌ای را با خودش
بطرف کامیونها برد .

بعد از کمی نگر کنت :

لندن رهبر عاقلی است او میدانست که سرو صدا فایده ندارد
به همه اندرز میداد که یا کامیون بروند، او عقیده داشت که کارها روبه
اتمام است بایستی از این فرصت استفاده کرد در غیر این صورت همه بی
پول و گرسنه خواهند ماند .

جیم گفت اگر کسی اینجا نیست دلیلش این است که همگی بترسیدند
کارهایشان برگشته‌اند ، منم می‌خواستم با آنها بروم اما از درد بازویم
ترسیدم، از آن گذشته می‌خواستم اینجا بمانم و کمی فکر کنم .
ماک گفت راست می‌گوئی اینها خیال میکنند که با داد و فریاد
کاری ساخته میشود این مزرعه را اپیدمی بیماری تهدید میکند اگر از
آنها هم رانده شود دیگر چیزی باقی نمی‌ماند .

بن خیلی از این سرو صداها را دیده و امتحان کرده‌ام اگر کسی
بداند که چه می‌خواهد میتواند از روی فکر درست پیش برود، اما این
دیوانه‌بازها فایده ندارد برای آرام کردن آنها وسیله دیگری را باید
بکاربرد بایستی با آنها بگوئیم که زمستان نزدیک میشود و در یک چنین

موقع حساس اعتصاب کوچکترین فایده‌ای ندارد، این وحشی‌گریها کاری درست نمی‌کند غیر از اینکه بیشتر گرسنه خواهند ماند. در اینجا بیاد سخنان دکتر برتون می‌افتم او همیشه می‌گفت که بایستی کارها را از روی فکر انجام داد آنها بیخودی فریاد می‌زنند .

جیم گفت اما آنها خیلی عصبانی بودند .

— هیچ فایده ندارد درست است که حق با آنها است اما کسی نیست باین حرفها گوش کند من عقیده دارم کسی که بخواهد رهبری کند بایستی قادر باشد که از پیروان خود آدمیای عاقل بسازد ، یکی از رهبران پرحرارت را می‌شناسم که همیشه می‌گفت اگر می‌خواهید بحق خود برسید بایستی آنچه را که می‌خواهید بدست بیاورید، با سیاست منفی، با زور و فلدتری کاری از پیش نمی‌رود گاندی رهبر هند باین همیشه توصیه می‌کرد که آرام و بدون سر و صدا پیش بروید، مقاومت منفی یکی از ساخته‌های این مرد بود و با مقاومت منفی کشوری را به مرز استقلال رساند ، نرمی و آرامش کارها را سریع تر از پیش میبرد .

سگ وقتی گرسنه باشد پارس میکند اما انسان باید رفتاری خلاف این داشته باشد ، البته تقاضای دسته جمعی بسیار نفیذ است اما ما نمیدانیم که چه می‌کنیم در یک چنین موارد عقیده منیم همین است که نباید قدرت جمعیت را باداد و بباداد نابود ساخت .

در چهره ماک یکنوع ترس وحشت خوانده میشده سر بلند کرد و گفت جیم کمی گوش کن مثل اینکه صدائی میشنوم .

مردان که بدنبال لندن رفته بودند با او برمیگشتند، وقتی نزدیک شدند صدای لندن بگوش رسید که میگفت همه وارد چادر شوید .

جیم پرسید معنی این حرف چیست ؟

اما ماک دست جیم را گرفت و بطرف چادر دیگر کشانده بعد دهانه چادر را بست .

ماک گفت او آنچه را میگوید میداند چه گفته است، جیم از جای تنگ نخور بگذار آنها هر چه میخواهند بکنند باید صبر کنیم به بینیم چه پیش می آید .

صدای قدمهای تند بگوش میرسید این صدا مثل قطرات بارانی بود که بروی سنگ فرود می آید اما بین قدمهای تند صدای فریاد هم شنیده میشد بعد از آن سایه لندن پشت چادر نمایان گردید، لندن آهسته میگفت ؟

آرام باشید ، سر و صدا نکنید .

اما صداها فریاد میکنند ما از چیزی نمیترسیم مگر ما چه کرده ایم برای زندگی خودمان است که حرف میزنیم .

نه شما بی جهت عصبانی شده اید هزار بار بشما گفتم که از

حشم و سرو صدا کاری صورت نمیگیرد بروید کمی آب بنوشید و خود را آرام کنید شما دوستان من هستید من بدی شما را نمیخواهم تاکنون کار کردید و زندگی شما گذشت باز هم کار کنید که زندگی خودتان بگذرد .

ماک و جیم در داخل چادر احساس میکردند که بر خلاف نرمش لندن گروه کارگران خشمگین هستند همه فریاد میکشیدند .

آقای لندن شما راست میگوئید اما آنها نخواستند بقول خود وفا کنند در اینجا بما گفتند که بیست سنت اضافه میکنیم اما حاضر نشدند یک سنت بالا بروند .

ماک که در داخل چادر بود آه بلندی کشید و گفت نگفتم فایده ندارد خوب شد که ما خود را داخل سر و صدا نکردیم .

لندن که خود را به چادر چسبانده بود میگفت :

آیا شما می فهمید من چه میگویم ؟

— آری همه ما درک میکنیم، این بروک بود که ما را وادار باین

کارها کرد .

— پس بروید استراحت کنید فردا صبح میتوانید بسرکارهایتان

بروید .

بعد از آن دهانه چادر را گشود و وارد شد و در آن حال رنگی پریده

داشت ، ماک جلو آمد و گفت :

لندن رنگت بسیار پریده من میدانم در چه وضعی قرار داشتی ولی بتو تبریک میگویم که خوب توانستی آنها را آرام کنی ، تو مرد عاقلی هستی هنوز سخنان دکتر بروتون در گوش من است او میگفت رهبر خوب کسی است که بتواند همه را دعوت به خونسردی کند .

لندن گفت من خیلی ترسیدم این بروک دیوانه همه را بر علیه من تحریک کرده بود با آنها گفتم من تا جائیکه توانستم درباره آنها و به نفع آنها با فرستاده کمیته صحبت کردم او بمن قول داده بود که بیست سنت اضافه کند و چون او بقول خود وفا نکرد بروک همه تقصیرها را به گردن من انداخت ، آنها بقدری عصبانی بودند که نزدیک بود مرا بکشند اما وقتی حرف زدم همه فهمیدند که حق با من است ، ولی میخواهم چیزی بگویم آنها بقدری عصبانی بودند که چیزی نمانده بود مرا بکشند .

ماک گفت میدانم تو آدم با تدبیری هستی ولی برای ما تعریف کن چه واقع شد .

— چیزی که واقع شد این بود کارگران برای کار رفتند اما بروک آنها را بر علیه من تحریک نمود من تا جائیکه ممکن بود با آنها صحبت کردم ولی پلیسها سر رسیدند عده ای را دستگیر کرده بقیه فرار کردند

و این گروه که با من آمده‌اند کسانی هستند که داخل گروه آنها نشده
و باتفاق من برگشتند .

— تیری که خالی نشد؟

— نه به هیچ وجه پلیس با آنها گفت هر که نمیخواهد سرکار برود
باید از اینجا برود عده‌ای با کامیونها رفتند و عده دیگر دستگیر شدند .
من همینجا با آنها گفتم که بی جهت از آنجا برگشتید بروید
کارتان را شروع کنید زمستان نزدیک است و فرصت بیشتر ندارید .
البته پلیسها طبق وظیفه چند تیر هوایی خالی کردند، در این
نواحی وقتی سرو صدا بشود پلیسها دلشان میخواهد که بسوی کارگران
تیراندازی کنند اما این پلیسها بسیار وظیفه شناس بودند و باتدبیر
تمام همه را متفرق ساختند .

کامیونها چه شد ؟

— کسانی که با کامیون آمده بودند بر طبق اندرزه‌های من سوار
کامیون شده و قبل از مداخله پلیس از اینجا رفتند .

— کسی کشته نشد ؟

— نه موضوع حل شده بود وقتی کامیونها دور شد چند نفری
بنظرم دستگیر شدند هرچه بود بخوبی و خوشی تمام شد اما راستش
را بگویم من اول خیلی ترسیدم بمن چه مربوط بود چندروز پیش بر

حسب وظیفه با فرستاده کمیته صحبت کردم و قرار شد که بروند و با بیست سنت اضافه کار کنند اما چون بیست سنت را اضافه نکردند این سرو صداها بلند شد .

بعد از آن رو به جیم کرد و گفت خوب، جیم حال تو چطور است؟ ترا توی جمعیت دیدم که بمن اشاره میکردی تو آنقدر خونسرد بودی که تعجب کردم. یادم میآید درباره پدرت داستانهائی میگفتی که با همه کس سر دعوا داشت پس تو این خونسردی را از چه کسی به ارث برده‌ای ؟

جیم با تبسمی حاکی از ناراحتی گفت :

نه من اینقدرها هم که تو فکر میکنی خونسرد نیستم اما بازویم درد میکرد و جرأت نکردم جلو بیایم میترسم باز هم حادثه‌ای برای بازوی من درست شود منم مثل ماک اینطور فکر میکنم او میگوید که در حوادث زندگی بایستی خونسردی زیاد به خرج داد ، اینطور نیست ماک ؟

— درست است اما نمیدانم آیا منم میتوانم تا این حد خونسرد باشم، بگو پدرت چطور بوده که لندن میگوید .

جیم گفت شاید بتوانم بگویم تا کنون مردی به تندوی و خشونت پدرم ندیدم او با همه کس سر دعوا داشت اما درم جرات نمیکرد بالای

جدال بی هدف

حرف او چیزی بگوید، اما مادرم هم چنان جذبه‌ای داشت که همه از او
میترسیدند اگر مادرم اینطور نبود پدرم معرکه‌ها راه می‌انداخت ولی
با همه خشونت‌هایی که داشت از مادرم حساب می‌برد .

در این حال ماک چشمش به فکین او افتاد و گفت خدایا نگاه کن
دندانهای او را شکسته‌اند .

لندن گفت همین حالا که گفتمی در بازوی خودم هم احساس درد
میکنم .

ماک گفت وقتی که انسان توی دعوا گیر میکند نمی‌فهمد این
حیوانها چه میکنند .

— آخر تو بروک را نمیشناسی او مثل یک گول میماند منمهم بامشت
به حسابش رسیدم من وقتی آنجا رفتم نمیدانستم حساب از چه قرار
است بروک را که تونمی‌شناسی او همماش فریاد میزد و میخواست کارگران
را بر علیه من بشوراند من که کار بدی نکرده بودم خودشان خواسته
بودند برای آنها صحبت کنم .

ماک گفت باز هم شکرش باقی است که توانستی خود را به چادر
برسانی و اگر دیرتر می‌آمدی من وجیم خود را بشما میرساندیم .

گوشه چادر را بالا گرفتند، آفتاب آنقدر نبود که داخل چادر را
روشن کند لندن براه افتاد که به بیند آیا همه رفتند یا باز سروصدائی

جدال بی هدف

هست ماک و جیم روی جعبه‌ای نشسته او را از دور میدیدند که با پای
لنگان پیش میرود وقتی از نظر ناپدید شد ماک رو به جیم کرد و گفت :
خوب اکنون چه باید بکنیم مانند ما در اینجا به هیچوجه صلاح
نیست من باید سری به اندرسون بزنم اگر موضوع مشروب کشی عملی
نیست من هم باتو می‌آیم .

— دکتر برتون هنوز نیامده است .

ماک گفت بالاخره خواهد آمد اما میخواستم این را بگویم ما اینجا
آمدیم کاری بکنیم و زندگی خود را بگذرانیم و تا جائیکه قدرت داشتیم
خواستیم حق خود را بگیریم اکنون کار با اینجا رسیده و راه بجائی
نداریم و بفرض اینکه بخواهیم کار کنیم بیش از ده یا پانزده روز نمیشود
آیا ما در کارهای خود مرتکب اشتباه شده‌ایم ؟

جیم گفت :

تو خیلی باین چیزها اهمیت میدی ما هر جا برویم همین برنامه
را خواهیم داشت دیگر فکر نمیکنم در این حدودها کاری وجود داشته
باشد و شلوغ بازی کارگران هم بیفایده است .

هرگونه اعتصاب و انقلاب ضررش به ما میرسد ما باید راه زندگی
خود را پیش بگیریم و برویم روزی که اینجا آمدیم همه کرم کار بودند
و اگر چه مزدها پائین بود یک لقمه نان بخور نمیرداشتیم در این مدت

جدال بی هدف

چند پارکارگران با هم دعوا کردند در دفعه اول ضررش بمن رسید و مرا باین روزانداختند حالا لندن با بوک کلاوز شده آخر میخواهم بپرسم بهما چه مربوط است که آنها کار میکنند یا میخواهند شلوغی راه بیندازد نه ما که ما باید بفکر خودمان باشیم .

در این مدت چند بار آزمایش کردیم، سرمایه داران اینجا که جمعی خورده مالک هستند بیش از این نمیتوانند مزد بدهند در این حدود سرتا سر مزارع خالی و خشک مانده آنها هم مزارع خود را رها کرده و رفته اند، در بعضی جاها اردوهای دولتی هست که اگر بخواهیم برای کار بآنها رجوع کنیم اسم نویسی میکنند تا وقتی نوبت بما برسد زیرا در این حدود بقدری کارگر بیکار هست که با ساعتی بیست سنت حاضرند کار کنند مگر اینطور نیست ؟

— درست است من هم این مسائل را میدانم تمام کارگران این اردو یا بیمار شده یا از اینجا رفته اند و بطوریکه می بینم عده بسیار قلبیلی سراپا هستند و کار میکنند و از کجا معلوم است چند روز دیگر آنها هم بیمار نشوند .

— ما خودمان هم در معرض خطر بیماری هستیم مگر تو چادر بهداری رانیدی گروه کثیری بیمار تب دار با مرگ روبرو شده و دست و پا میزنند اینهم یک نوع بدبختی است .

جدال بی هدف

ماک گفت آیا فکر میکنی چیزهایی را که من و تو می فهمیم آنها درک میکنند؟

— آنها نیازی به فهمیدن این چیزها ندارند بدستور بروک رفتار میکنند ولی نمیدانند اگر این مدت را کار کرده بودند باز هم میتوانند شکم خود را سیر کنند .

— و اکنون فکر میکنی چه واقع خواهد شد ؟

ماک با ناخن دندانهایش را پاک میکرد و گفت :

— من این فکر را میکنم که چون بیشتر کارگران رفتنند ما راهم از اینجا بیرون بیندازند شاید همین بعد از ظهر و شاید همین امشب این کار را بکنند .

— چه باید کرد آیا باید برویم یا مقاومت کنیم ؟

— برای چه مقاومت کنیم، آیا آنها که میخواهند ما را از خانه خودشان برانند ما چگونه میتوانیم مقاومت کنیم، همین چند روز پیش بود که نماینده شریف ها میگفت اینجا نواخانه نیست ما برای کارما را دعوت کرده ایم اکنون که کار نمیکنید باید از اینجا بروید و اگر هم کسی بخواهد مقاومت کند او را با زور سر نیزه میروم میکنیم . و تازه بر فرض هم که مقاومت کنند برای چه کاری ؟ بیش از ده یا پانزده روز در اینجا کار نیست و اولین باران تا بیست روز دیگر شروع میشود آیا

جدال بی هدف

برای این چند روز ارزش دارد چنین کاری بکنند ؟

جیم روی دو زانو نشست و گفت حق با شما است اینجا منزل خودشان است اگر پلیس مداخله کند غیر از اینکه عدمای کشته شوند نتیجه‌ای برای آنها نخواهد داشت، اگر مرا میگوئی من فکرهای خود را کرده‌ام چند روز دیگر که بازوی من بهتر شود از اینجا میروم، من یکنفر تنها هستم اگر زیر آسمان خالی هم بخوابم برای من میگذرد اما فکر کسانی را میکنم که دارای زن و عدمای بچه کوچک و بزرگ هستند نمیدانم بر سر آنها چه خواهد آمد .

ماک چشمان خود را بسته و فکر میکرد بعد سر بلند کرد و گفت :
عیب کار در این است که ما به همه چیز فکر نمیکنیم اگر بقول شما مردان را بکشند لااقل از این زندگی تلخ‌رھائی یافته‌اند و تازه معلوم نیست این عده که مانده‌اند به چه وسیله خواهند رفت و به کجا میتوانند بروند ؟ و اگر تو فکر بازویت را میکنی من وسیله پانسمان دارم دست تو را پانسمان میکنم و عقیده‌ام این است که اگر بشهر بروم در آنجا کاری پیدا میشود .

ماک بعد از گفتن این حرف دست جیم را گرفت و باندرون چادر رفتند در آنجا همه نوع وسائل پانسمان موجود بود و ماک با تردستی و مهارت مخصوصی پانسمان او را گشوده‌جای زخم خوب شده بود و

جدال بی هدف

دیگرخون نیامد با کمی آب گرم آنرا شستشو داد و باندها را پیچید و با خنده گفت حالا دیدی دوست دکتر کاری میتواند بکند .

— تو در همه چیز استادی مگر تو نبودی که بدون هیچ سابقه با آن تر دستی و مهارت کودک لیزا را بدنیا آوردی ؟ میدانی در این باره چه فکر میکردم ؟

— نه نمیدانم فعلا مفزم درست کار نمیکند .

— وقتی در آن شب مهارت ترا دیدم باین فکر افتادم که در این دنیا همه کاری میتوان کرد اگر کسی بخواهد کار کند در همه جا این وسیله آماده است اما باید در زندگی اتکا و اعتماد به نفس داشت همین اراده قوی است که انسان را بجائی میرساند .

جیم پس از مدتی سکوت دو مرتبه نگاهی به ماک انداخت و

گفت :

اگر دکتربروتون اینجا بود با او میرفتیم و تازه اگر بشهر هم برویم او را میتوانم در شهر پیدا کنیم وقتی اینجا بود میدیدی چگونه با ما صحبت میکرد من از سخنان او اندوخته‌ای برای آینده‌ام بدست آوردم او مردی با سواد و دنیا دیده است به ما میگفت هیچوقت نباید از زندگی ناامید بود، سختیها و مشقات برای انسان است ، روزی که مردم قبل از تاریخ خود را تنها دیدند چه کردند ؟ آیا کسی بود آنها

کمک کند؟ سالها با زندگی در مبارزه بودند و بر اثر سعی و کوشش آنها بود که نسلهای آینده باقی ماندند، اما نمیدانم برای چه دکتر از اینجا رفت؟ شاید از اوضاع اینجا میترسید و نمیخواست مدر کارهای ما مداخله کند.

ماک گفت لباست را بیوش برویم در چادرها گردشی بکنیم تا امید شدن بیشتر انسان را به عقب میبرد اگر خداوند هم مثل ما نا امید بود جهان باین بزرگی را نمیتوانست خلق کند.

اما من فکر نمیکنم دکتر از اوضاع اینجا ترسیده باشد بمن میگفت بایستی به سایر مزارع سر بزوم و از شرایط بهداشت این نقاط گزارشی فراهم سازم، نه دکتر بروتون نترسیده او برای انجام کارش از اینجا رفته است.

در اینوقت لندن برگشته و بیحرکت مقابل چادر ایستاد اما از قیافه اش معلوم بود که خیلی ناراحت است.

لندن بسخن آمد و گفت:

من خیلی نگران بروک بودم وقتی او لگدی به فکین من زد خود را عقب کشیدم و زیاد صدمه ندیدم اما یادم بود که با چند مشت فکین او را خورد کرده بودم—میترسیدم از ضربه این مشت سنگین مرده باشد و در این نزدیکیها دکتر هم نیست که او را پانسمان کند.

جدال بی هدف

جیم گفت منم این فکر را میکنم میدانم در اینجا کسی نیست
ما را درمان کند وظیفه ما است که او را بشهر برسانیم ما که دشمن او
نیستیم او هم مثل ما یک کارگر فقیر است ولی عیب او این است که
کله ندارد، آدم بی مخی است و بی جهت سرو صدا میکند .
ماک گفت این قبیل اشخاص جز اینکه به خودشان ضرر برسانند
کاری نمیکنند او نمی بایست کارگران را بر علیه تو تحریک کند .
لندن بدنبال سخنان خود گفت ؟

تو او را نمیشناسی زنش جانوری است که زمین و آسمان را بهم
میریزد و از آن تکزاسی های بی کلمای است که حتی بورک هم از او
میترسد و احتیاط میکند ، زنش گفته است تا انتهای دنیا باشد ما را
دنبال میکند و قسم خورده است که با دست خودم لندن را خفه میکنم .
ماک پرسید تو از زنش مبترسی ؟

منم ترسی از او ندارم و بفرض اینکه کشته بشوم اهمیت نمیدهم
اما مسئله بر سر این است که نه خودش و نه زنش نمیخواهند اصل
حقیقت را بدانند من که به ضرر آنها کاری نکردم در حضور خودشان بود
که با سام بولتر فرستاده شریفها صحبت کردم زنش به چند نفر گفته
است که این سرو صدا را ما فراهم کرده ایم که بروک در بین معرکه کشته
شود .

ماک با خنده گفت اوزن بیشموری است بگذارید این فکر را بکنند بر عکس من اینطور فکر میکنم که تمام سرو صداها را در این مزرعه بروک درست کرد در دعوی اولی جیم مجروح شد در صورتی که با آنها کاری نداشت فقط به تماشا ایستاده بود که ناگهان مامورین رسیدند و در مقابل مقاومت آن چند نفر تیر خالی کردند و جیم بیچاره را باین روز انداختند گاهی هم فکر میکنم بروک جاسوسی باشد، که فقط برای بهم زدن اوضاع باینجا آمده خوب بچه‌ها چطور اند آیا کارگران بسر کارهایشان رفتند ؟

آنها هم احمق‌تری بیش نیستند مثل کودکانی که اسباب بازی‌شان را از دستشان گرفتند در سر جاده نشستند و تصمیمی ندارند این بدبختها با خودشان دعوا دارند و بامش و لگد به جان یکدیگر افتادند .

— میدانم تقصیر با خودشان است در اینجا دکتری هم نیست که زخمهایشان را پانسمان کند شنیدم که یکی از آنها سخت مجروح شده بود حال او چطور است ؟

— حال او هم چندان خوش نیست و در دعوا با چند نفر بطوریکه خودش میگوید قلم پایش شکسته و نمیتواند راه برود و تمام این فریادها برای این است که میخواهند کارگرها را بر علیه من تحریک کنند .

ماک گفت آل پسران درسون هم حال خوشی ندارد باید سری باو

بزنیم آیا فکر میکنی که در آنجا هم وضع باینطور باشد ؟

— همه جا وضع باین منوال است صاحبان مزرعهها میگویند ما برای

همه شما کاری نداریم و آنها هم سرگردان مانده نمیدانند بکدام طرف

بروند من دیگر اطلاع ندارم آنجا چه خبر است .

ماک گفت صلاح می بینی ما هم بآنجا برویم ؟

— فایده اش چیست همه بلا تکلیف و سرگردان مانده و بر سر جاده

جمع شده اند نماینده شریف بآنها پیغام داده باید از اینجا بروند

و حتی تاکید نموده که فردا بعد از ظهر یک قطار باربری از اینجا عبور

میکند و بآنها گفته ترتیبی فراهم میکند که با این قطار بشهر بروند .

— آنها چه میگویند ؟

— نمیدانم شاید عدهای با قطار بشهر بروند چون خبر رسیده

که در این نزدیکی ها برای تعمیر و صاف کردن جاده احتیاج به دوهزار

کارگر دارند موقع بسیار مناسبی است باید ما هم از این فرصت استفاده

کنیم من فعلا در اینجا کارهائی دارم و شاید تا فردا خودم را برای

حرکت آماده سازم .

— ماک گفت اکنون که شما نمیآئید من تنها میروم؛ جیم هم با من

میاید .

— جیم گفت بسیار خوب منم با تو میایم .

لندن گفت نه شما باید پیش من بمانید .

— نه من باید بروم شاید در آنجا دکتر پروتون را پیدا کنم و اگر نشد

در بهداری آنجا دستم را پانسمان کنم بگذار من با او بروم .

ماک که تصمیم خود را گرفته بود به جیم گفت :

بلی اگر با من بیائی بهتر است اگر دکتر پروتون را پیدا کردیم
با او بشهر میرویم و در غیر این صورت با قطار باری خواهیم رفت اما
باید چشم و گوش خود را باز کنیم ممکن است در آنجا بنام ولگرد
ما را دستگیر سازند لندن هم در اینجا میماند تا با سایر کارگران صحبت
کند و بگوید بهتر است خود را برای حرکت آماده سازند اگر حاضر
نشدند خودشان میدانند ما تصمیم گرفته ایم هر چه زودتر از اینجا
برویم در این جا غذائی نداریم، ماندن در اینجا بیفایده است برویم
شاید از کامیونها خبری بگیریم بالاخره راهی برای رفتن ما از اینجا
فراهم میشود .

لندن گفت من بقدر کافی چیز خوردنی دارم و یک جعبه ساردین
و یک جعبه کنسرو هلو را باز میکنم، مردم در باره من چیزهایی میگویند
که من انباری از آذوقه دارم در صورتیکه اینطور نیست خوراکیهای
منم در حال تمام شدن است خیالتان راحت باشد وقتی که برگردید
برای شما چیزی نگه میدارم .

فصل یازدهم

هر دو از چادر خارج شدند ، در زیر تابش آفتاب و گرد و غبار مه‌آلود چادرهای اردو برنگ خاکستری در آمده بودند و سکوت توان فرسای بعد از رفتن دکتر پروتون در چادرهای بهداشتی گسترده بود و گاه‌گاه صدای ناله بیماران بگوش میرسید نه پزشکی بود نه پرستاری که به بیماران رسیدگی کند .

ماک و جیم از چادر خارج شده از مقابل چادرهای در سکوت فرو رفته میگذشتند ، گوئی غبار مرک و بدبختی در تمام این مناطق پراکنده شده بود و بعد از گذشتن از ردیف اول چادرها ماک ناگهان ایستاد و نگاهش را بسوی مزارع بیسرو صدا دوخته بعد گفت :

نگاه کن صدای هیچکس بگوش نمیرسد از احتیاط خارج است که

جدال بی هدف

ما بسوی چادرها برویم خیابان بزرگ در زیر تابش آفتاب ساکت و بی صدا بود .

ماک بدنبال کلام خود گفت :

نگاه کن اینجا چه ساکت و آرام است، من میترسم، برای چه صدائی بگوش نمیرسد .

جیم گفت برای اینکه مزارع سیب از اینجا دور است اگر کمی نزدیک شویم صدای کارگران را خواهیم شنید .

وقتی از کنار دیوارهای میگذشتند ماک دستش را دراز کرد و سببی را که بر شاخه درخت بود چید و با خنده گفت :

راستی به بین چه شیرین است ما هیچ فکر این نبودم که میتوانیم از این سیب های شیرین شکم خود را سیر کنیم هیچکس فکر این چیزهای کوچک را نمیکند .

جیم گفت عجیب است که من سرو صدائی نمیشنوم مثل اینکه هیچکس اینجا نیست .

— باید کمی جلو برویم و خود را بداخل باغ بکشانیم گمان نمیکنم کسی را در این خیابانها به نگاهی گماشته باشند .

باز هم آهسته جلورفتند و با چشمان کنجکا و بطرف درختان توجه نمودند نور آفتاب برگها و میوه جات را چون رؤیای بهشتی از نظر

میگذراند .

جیم گفت آیا اجازه میدهند که در یکی از گوشه های این باغ منزل کنیم یا اینکه باید خودمان در اینجا محلی مخفیانه برای زندگی کردن بدست بیاوریم ؟

— جیم تو حرفهای با مزه ای میزنی آنها بما اخطار کرده اند که باید از اینجا برویم چگونه میتوانیم گوشهای را برای خودمان بدست بیاوریم ، از این گذشته تو اگر چند ساعت در این باغ بمانی حوصلهات سر میرود .

سماک میدانی که من بقدری ناراحتم که فرصت فکر کردن باین چیزها را ندارم و هیچ چیز نمیدانم و تاکنون در مزرعهای کارنکرده ام که بدانم چگونه کشاورزی میکنند ، امروز صبح من گروهی از مورچگان را دیدم که در کف چادر از طرفی بسمت دیگر میرفتند آنقدر از دیدن آنها ناراحت بودم که نتوانستم نگاهشان کنم و در همان حال به چیزهای دیگر فکر میکردم همیشه آرزوی آنرا داشتم که ناظر حشرات و زیبائیهای طبیعت باشم من فقط از مشاهده این چیزها خرسند میشوم .

— گاهی انسان چنین چیزهایی را میخواهد اما امکانات را هم باید در نظر گرفت ، قدری جلو تر رفتند سماک در حالیکه روبروی خود را از نظر میگذراند به سخنان خود چنین ادامه داد :

البته انسان در اینجهان خیلی چیزها می بیند و دلش میخواهد آنها را داشته باشد اما وضع زندگی ما بطوری است که فرصت چنین کارها را نداریم بایستی شب و روز زیر آفتاب داغ کار کنیم دیگر فرصتی باقی نمیماند که با این مسائل وقت خود را صرف نمائیم این کارها مخصوص ملیونرهای خوشبخت است که وقت خود را با این چیزها میگذرانند، از کسی شنیدم که یکی از پولدارها شصت سال زندگی را در جمع آوری حشرات گذراند و در باره آنها به تحقیق پرداخت ولی ما اگر بدنبال چنین کارهایی برویم باید گرسنه بمانیم .

یکوقت من از محل کارم مرخصی گرفته وبه جنگلهای کانادافتم اما بعد از بیست وچهار ساعت برگشتم زیرا میبایست بجای گردش در جنگل به فعالیت زندگی بپردازم ها اگر ما کار نکنیم چه کسی زندگی ما را اداره میکند .

جیم گفت اما من دلم میخواهد یکبار امتحان کنم تماشای مناظر طبیعت برای من دارای ارزش زیاد است من هنوز یک جنگل ران دیده ام ما که زندگی کردن در جنگل خیلی بهتر از روبرو شدن با جنگلهای زندگی است .

— بس کن جیم ، انسان نمیتواند همه چیز را داشته باشد یک جامعه از طبقات مختلف بزرگ و کوچک تشکیل میشود و تمام این طبقات

زندگی مساوی ندارند و ما در آخرین طبقه قرار گرفته‌ایم و بایستی پائین‌ترین زندگی را داشته باشیم فقط باین دلخوش هستیم که هرچه را خداوند بخواهد به بندگان خود می‌دهد، اکنون اگر پرسی برای چه ما باید در پائین طبقه قرار بگیریم آنرا من نمیدانم و بزرگترین دانشمندان نتوانستند پاسخ این مطلب را که از اسرار خلقت است به ما بدهند بنا بر این هرچه پیش می‌آید بایستی در مقابل آن تسلیم شویم و به کار و فعالیت بپردازیم، تا چند روز دیگر ما باید بشهر برویم و گوشه‌ناراحتیهای خود را زبردندان بجویم تا به بینیم چه میشود، ما بندگان منتظر خداوند هستیم، متوجه شدیم فقط باید به بازوی خود فکر کنی تا کمی بهبودی پیدا کند بعد از آن ترا بشهر میبرم در آنجا زنان و دختران خوشگلی خواهی دید که تماشا کردن آنها از تماشای حشرات بیابان بهتر است خودت را پشت درختی نهان کن از کجا معلوم است یکی از آنها سر نرسد و با کارد خود ترا دو مرتبه مجروح نمازد .

— برای چه؟

— برای اینکه این باغ مال ما نیست و صاحبش هر که هست مراقب ما است و ما را مثل سگی بیرون خواهد انداخت از این حرفها دمق نشو زندگی ما جز این نیست .

جیم گفت اتفاقاً در اینجا خیلی با ما خوش میگذرد .

جدال بی هدف

— البته خوش میگذرد اما میترسیم اینجا برای ما دام یا تله‌ای باشد و ما را گرفتار سازند اگر از من و تو بپرسند با اجازه چه کسی وارد باغ مردم شده‌اید چه جوابی داریم؟

از اطراف درختان منزل کوچک و سفید اندرسون دیده میشد در کف حیاط مقداری علفهای چیده شده بنظر میرسید .

جیم گفت ما کسی را در اینجا نمی‌بینیم .

ماک از بین شاخه‌های درخت زمین سر سبزی را میدید که مقابل در ورودی منزل واقع شده بود و از لوله بخاری پشت بام دود سیاهی با آسمان میرفت ولی هیچ سرو صدائی نبود .

سماک گفت باید جلوتر برویم به بینیم چه خبر است اگر از پشت درختها برویم کسی ما را نخواهد دید .

ماک در ورودی معجر را باز کرد و بطرف در رفت و چند ضربه بدر نواخت .

صدائی از پشت در پرسید کیستی ؟

— آل تو هستی ؟

— بلی من آل پسر اندرسون هستم .

— در اینجا تنهائی ؟

— بلی، تو کیستی ؟

جدال بی هدف

— من ماک هستم .

— ماک بیا تو ، در بسته نیست .

هر دو وارد آشپزخانه شدند آل روی تختی باریک دراز کشیده و چهره‌های لاغر و رنگ پریده داشت پوست صورتش هم بر اثر زخمی که داشت چروک برداشته بود وقتی آنها وارد شدند گفت من گمان میکردم دیگر هیچکس بدیدنم نیاید ، پدرم امروز صبح از اینجا رفت .

ماک گفت :

آل تا سعی کردیم سری بشما بزنیم اما نشد ، مزرعه ما خیلی شلوغ بود ، زخمهای تو چطور است ؟

— وقتی تنها هستیم دردش را بیشتر احساس میکنم ، شنیدم آنجا خبرهایی بود چه کسانی انبار را آتش زدند ؟

— کسی نمیداند وقتی کارگرها از مزرعه سام برگشتند دعوا و سر و صدای زیادی پیش آمد و کارگران هم عصبانی بودند من به چادرم رفتم نفهمیدم چه کسی این کار را کرد .

— ماک پدرم شب گذشته خیلی عصبانی بود و مرتب بمن دشنام میداد میدانی کارگران حاضر نشدند با این مزد کار کنند او هم بزمین و آسمان کفر میگفت تقریبا مثل دیوانه‌ها شده بود و امروز صبح بی آنکه بمن خبر بدهد از اینجا رفت .

جدال بی هدف

— آں خدا شاهد است تقصیر من نبود فقط با آقای بولتر درباره مزد صحبت کردم و دیگر خبری ندارم، میدانی بین کارگران چند نفرشان آدمهای ناراحتی بودند و دیگران را تحریک میکردند و شنیده‌ام هر جا رفتند بآنها کار نداده‌اند صاحب مزرعه‌ها سپردند ندارند که با افراد شوهرکار بدهند به خودشان ضرر زدند خدا میداند اکنون در کجا سرگردان و آوارمانند .

آں دستی صورتش کشید و گفت میدانی من همیشه با شما بودم و چقدر با پدرم درباره شما صحبت کردم اما چون کارگران با دعوای خرابکاری از اینجا رفتند همه را تقصیر من میدانست .

— میدانم پدرت زیاد عصبانی است اگر به پیشنهاد من جواب درست میداد میتوانستیم در اینجا تا کستانی درست کنیم و مشروب بسازیم اولوازم چرخ فشار را داشت و میتوانستیم از این راه نفع زیادی ببریم اما پدرت مرد عصبانی است و خیال میکرد من به کارگران یاد داده‌ام شلوغ بازی در آورند .

— درست است پدرم با شما موافق نبود و میخواست همه را از اینجا بیرون کند امروز بمن میگفت که ماک بمن خور زد و خیال میکرد شلوغ بازی کارگران تقصیر تو است مخصوصا امروز صبح خیلی عصبانی بود کمی هم حق با او است امسال نتوانست از محصول خود فایده‌ای

ببرد و نصف سیبها حیف و میل شد و هنوز بقیه درختها مانده
زیرا کارگران از اینجا رفتند .

ماک گفت :

خیلی تأسف میخورم که اینطور شده اما اگر پدرت به حرف من گوش
میداد کار ما بالا میگرفت و من میتوانستم کارگران را وادارم برای ما
کار کنند .

آل گفت پدرم خیلی بد گمان است و چون میداند ما دو نفر با
هم دوست هستیم خیال میکرد من باو خیانت کرده و کارگرها را
عصبانی کرده ام او اینطور است همیشه بد خیال و عصبانی است .
آل تو باید پدرت را بر سر عقل بیاوری و باو ثابت کنی که ما
دشمن او نبودیم من خیال دارم با جیم بشهر بروم شاید در آنجا
برای کار دست و پائی بکنم .

در اینوقت صدائی از خارج بگوش رسید آل سرش را گرداند و از
پنجره به خارج نظری دوخت و یکدفعه رویش را گرداند و گفت :
پدرم است دارد میآید از صدای پایش شناختم .

ماک گفت اگر او تنها باشد میخواهم با او حرف بزنم ، نه او تنها
است پس بمانیم می خواهم باو بگویم که من تقصیری نداشتم شاید او
را وادارم با هم کارکنیم .

صدای پاها نزدیک شد و در را گشود و اندرسون وقتی چشمتی به
ماک افتاد در آستانه در باحالتی خشمناک بیحرکت ماند .

یکدفعه فریاد کشید و گفت باز هم آمده‌اید اینجا شلوغ بازی در
آوردید من به پلیس گفتم اگر شما را این طرفها به ببند توقیف کند
باید هرچه زودتر از زمین من بروید .

ماک گفت زیاد عصبانی نشوید اتفاقاً من اینجا آمدم از شما
عذرخواهی کنم که بچه‌ها با شما بد رفتاری کردند به خدا قسم تقصیر
من نبود آنها خودشان برای کار کردن راضی شدند . دیگر نمیدانم
چه کسانی آنها را وادار باین کارها کردند ، من تقصیر نداشتم گمان
میکم دزدان ولگرد انبار شما را آتش زدند .

— من اصلاً نمیخواهم بدانم چه کسانی انبار مرا آتش زد ماند
آنها تمام مزارع و انبار مرا سوزاندند در اینصورت نمیتوانم این ضرر
را جبران کنم و میدانم که صاحب ملک مرا از اینجا بیرون میکند
(چشمانش پراز اشک شده بود) من خودم خوب میدانم یک نفر کارگران
را تحریک کرده بود مگر من چه گناهی کرده بودم فقط پیغام دادم که
اگر میخواهند کار کنند اینجا بیایند و آنها نه اینکه کار نکردند بلکه
مزارع مرا سوزاندند .

— نه من هیچوقت چنین حرفی با آنها نزده بودم خودم هم

جدال بی هدف

میخواستم بیایم و در اینجا کار کنم مگر قرار نبود که شما با صاحب مزرعه درباره کارخانه شراب سازی صحبت کنید .

— اینها چه حرفی است هنوز معلوم نیست که او مرا در اینجا نگاه دارد بایستی تمام ضررهای صاحب ملک را جبران کنم بیاید نگاه کنید و به ببینید چه بر سر من آورده اند چه کسی میتواند اینهمه خسارت را جبران کند ؟ تازه میخواهید که با او درباره تاکستان صحبت کنم او هرگز این پیشنهاد را نخواهد پذیرفت .

چشان او اشک آلود و آتشی از خشم در آن دیده میشود در حالیکه اشکها را پاک میکرد میگفت به بین این آل نیم وحشی میخواهد مرا گول بزند و میگوید که راهزنها مزرعه را آتش زده اند اما من هرگز باور نمیکم .

— باور کنید زیرا وقتی کارگران با توافق بروک آنجا آمدند صحبتی از سوزاندن انبار به میان نیامد ممکن است بعد از رفتن آنها کسی با شما دشمنی داشته و چنین کاری کرده باشد من این کارگران را میشناسم درست است آنها بواسطه کمی مزد عصبانی بودند اما آنها مردان شرافتمندی هستند شما نباید به کارگران شریف و زحمت کش تهمت بزنید .

آل گفت همین را بگو من به پدرم گفتم که چند سیاه پوست بین

جدال بی هدف

آنهادیدم این سیاه پوستان راهزنان ولگردی بودند اطمینان داشته باشید که کارگر آن چنین کاری نمیکند .

آنها شب و روز مثل چارپا کار میکنند که لقمه نانی بدست بیاورند فقط ایرادشان این بود که با اضافه مزد ما موافقت نکردند و بارهنمائی بروک از اینجا رفتند بروک هم اگر چه یک مرد وحشی است ولی جرات این کارها را ندارد از من قبول کنید که کارگران چنین کاری نکرده اند .

آندرسون همچنان عصبانی بود نگاهی به پدرش انداخت بعد به ماک چشمکی زد و گفت . پدرم حق دارد ، او متحمل خسارت زیاد شده از اینجا بروید هر چه بمانید او بیشتر عصبانی میشود .

آندرسون که سخن پدرش را شنید جلو در ایستاد و گفت :

آل راست میگوید باید از اینجا بروید اما دلم نمیخواهد باین آسانی شما را رها کنم باید شریف ها بیایند و شما را بدست پلیس بسپارند .

ماک گفت مگر ما چه کرده ایم ؟ من که در اینجا نبودم امروز صبح باین مزرعه رسیدم بنا بر این کسی نمیتواند به گناهکار بداند .

ما اینجا آمده بودیم که درباره این پیش آمداز شما عذرخواهی کنیم و بگوئیم که ما هیچ گناهی نداشته ایم .

ماک بعد از گفتن این حرف دست جیم را گرفت و از آشپزخانه

جدال بی هدف

خارج شد و در را پشت سر خود بست و بدون اینکه دیگر به پشت سر خود نگاه کند بطرف جاده خاکی روان شدند .

ماک طوری با شتاب میرفت که جیم مجبور بود دوان دوان خود را باو برساند .

در این حال آفتاب بسمت افق پائین میآمد و سایه هائی بروی درختان میانداخت و باد هم بشدت تمام شاخه ها را تکان میداد و سایه های لرزان شاخه ها مثل این بود که زمین را نیز تکان میدهد . ماک گفت به بین انسان باید در همه جا خونسردی را حفظ کند و به سرانجام کار متوجه باشد، اگر من میخواستم با این مرد عصبانی یک دوکنم برای ماگران تمام میشد و کاری بدست ما میداد او اکنون عصبانی است و ما را مقصر میداند در اینصورت جروبحث با او بیفایده بود .

او یک آدم کم دلی است که مانند ورشکستگان ماتم گرفته و میخواهد زمین و آسمان را بهم بریزد . اگر من چیزی باو میگفتم بدتر عصبانی میشد و خدا خودش میداند که من در این ماجرا گناهی نداشتم و اصلا نمیدانم چه واقع شده فایده اش چیست که آدم اینطور از جا در برود .

جیم تو این چیزها را نمیدانی هملیونها از این افراد در دنیا

پیدا میشوند که جرات و جسارت ندارند و در مقابل آنها ملیونها افرادی هم هستند که از گرسنگی بمبرند ولی عقیده‌ام این است که انسان نباید باین زودی اختیار را از دست بدهد، او در برابر این حادثه امید خود را از دست داده و خیال میکند دنیا با آخر رسیده پس ملیونها افرادی که در همین حال از گرسنگی با آخرین رمق خود رسیده‌اند چه باید بکنند؟

اینها گرسنگی و بدبختیهای بزرگتر را ندیده‌اند و هنوز معنای گرسنگی را نمیدانند.

کسی معنای گرسنگی را میدانند که گرفتار شده باشد، جیم تو چه میگوئی آیا هرگز این احساس را داشته‌ای که گرسنگان چه روزگاری را میگذرانند؟

— نه من نمیخواهم باین چیزها فکر کنم، مدتها است که مادرم مرده و هنوز فراموش نمیکنم که در اواخر عمر خود بعد از مردن پدرم به چه روزگاری دچار شده‌بگذار منظره اندوهبار آخرین روزهای حیات مادرم را بگویم.

او در گوشهای نشسته چشمانش دیگر فروغی نداشته‌سه روز بود که چیزی نخورده بود، رنگ صورتش چنان زرد و پریده بود که کوئی از اعماق گور بمن نگاه میکرد و مدتها بود که خواهرم گم شده بود، این

ماجرا را برای تو تعریف کردم و دیگر دخترش را به یاد نداشت زیرا از مدتی پیش دخترش برای او مرده بود یعنی بعد از مفقود شدن خواهرم نیمی از بدنش از بین رفته بود و من جرات نمی‌کردم نام او را بر زبان بیاورم .

در آن حال از جا برخاست و با پاهای لرزان خود را به صندوقی رساند که همیشه در گوشه اطاق بوده درش را گشود و بسته‌ای را بیرون آورد و در همانجا نشست .

جیم در اینجا ساکت ماند و قطره اشکی را که از گوشه چشمش نمایان بود خشک کرد و بدنبال سخنان خود گفت :
از درون این بسته چیزی بیرون آورد و بدست من داد و آهسته گفت :

جیم این گوشواره نقره‌ای زمان ازدواج من است از تمام دارائی فقط این گوشواره برای من مانده می‌خواستم آنرا تا وقت مرگ نگاهدارم اما دیگر از این حرفها گذشته است .

پرسیدم برای چه این گوشواره را بمن میدهی ؟
— او را بفروش و برای آخرین بار چیز خوردنی برای من و خودت بیاور .

بدنم از شنیدن این حرف لرزید و گوشواره را روی دامنش گذاشته

بیرون رفتم .

مدتی در کوچه ها سرگردان بودم همیخواستم چیزی برای مادرم بیاورم اما جز یک بیست سنتی نداشتم، از نانوائی یک قرص نان خریدم و بسته‌ای پنیر از یکی از خواربار فروشها دزدیدیم آری برای مادرم این کار را کردم اما افسوس . . و دیگر چیزی نگفت .

— خوب چه شد؟ مادرت آن نان را خور د؟

جیم نگاهی مایوسانه به ماک انداخت و گفت :

نه! وقتی به منزل رسیدم مادرم جلو همان صندوق بروی زانو

خم شده و مرده بود !

مدتی هردو ساکت ماندند، ماک سر برگرداند و گفت تو تاکنون

چنین ماجرائی را بمن نگفته بودی .

آری نگفته بودم ولی چون نام احساس را بردی خواستم بگویم

که از آن تاریخ سعی کرده‌ام با احساس خود خلوت نکنم .

مادرم در آن روزهای آخر هیچ با من حرف نمیزد فقط گاهی بمن

خیره میشد ولی نمیخواست آنچه در دل دارد بگوید .

— تو فکر میکنی او چه میخواست بگوید ؟

البته خیلی مسائل در قلبش میگذشت اما مثل این بود که جرات

گفتن آنرا نداشت ، او بقدری تحت تاثیر افکار درونی قرار گرفته بود

که حتی در دم آخر نخواست کیشی بر بالین او بیاورم. در آن شب احساس کردم که چیزی در وجود من مرده است و در آنحال که اندرسون حرف میزد احساس میکردم که چیزی در وجود او مرده است راضی بودم عمرم را باو بدهم که اینطور نا امید نباشد .

اما تمام افراد در مقابل از دست دادن چیزی اینطور نا امید نمیشوند .

ماک آنقدر تند نرومی بینی که خیلی خستهام .

ماک قدمها را سست تر کر دو گفت :

من میدانستم که اندرسون برای همین کار بشهر رفته بود بهمین جهت میخواهم زودتر به اردوی خودمان بروم ممکن است قبل از رسیدن ما دسته گلی به آب برود، شریف ها بما چه میتوانند بکنند جز اینکه با نهایت احترام ما را از این اردو بیرون خواهند کرد. اگر دکتر بورتون مراجعت کرده باشد چه شریف ها ما را بیرون کنند یا نگهدارند یا او خواهیم رفت .

روی زمین مرطوب و نمناک مدتی آهسته جلو میرفتند، سایه های درختان بروی زمین بسیار زیبا و تماشائی بود .

ماک میگفت گمان نمیکنم اتفاقی افتاده باشد .

دوده های سیاه از لوله آشپزخانه ها بالا میرفت اما مثل این بود

که همه چادرها را ترک کرده و رفته‌اند .

جیم پرسید فکر میکنی آنها کجا رفته‌اند ؟

— نباید رفته باشند منتها درحالت ناامیدی به چادرهای خود

پناه بردمانده‌وقتی هم شریف‌ها بیایند با آنها ابلاغ میکنند که باید

بروند .

— وقتی آنجا رسیدیم خواهیم دانست چه خبر تازه‌ای هست.

وقتی جلو چادر رسیدند لندن با استقبال آنان پیش آمده‌ماک

پرسید چه خبر تازه‌ای دارید ؟

— هیچ خبری نیست .

— حالا فهمیدم چه واقع میشود آندرسون بشهر رفته شریف‌ها

را خبر کند که ما را بیرون کنند .

— بعد چه میشود ؟

— نمیدانم باید صبرکنیم به‌بینیم چه واقع میشود اگر ما را بیرون

کردند آنوقت فکری میکنیم .

لندن گفت حق با تو است اما اشتباه تو در این است که نمیدانی

عده‌کارگری که باقی مانده برای چیست ؟ آنها چندروز پیش در این

نزدیکیها خوکی را شکار کرده‌و فعلا مشغول خوردن آن هستند وقتی

تمام شد غیر از رفتن چارهای ندارند زیرا یقین دارم در این اوضاع

واحوال دیگر با آنها کار نمیدهند ولی قرار است تا دو روز دیگر عده‌ای کارگر جدید بیاورند .

— با این مزد ناچیز؟

— البته برای اینکه آنها مدتی بیکار بوده‌اند و با هر مزدی ولو کمتر باشد راضی خواهند شد .

— آیا ما برای خوردن چیزی نداریم؟

برای چه نداریم .

بسیار خوب ولی من یقین دارم تا فردا عده زیادی از اینجا خواهند رفت و ماندن ما هم بی نتیجه است .

درداخل چادر لندن ران خوکی را نشان داد و گفت فعلاً "گرسنه نمی‌انیم آیا تو فکر میکنی شریف‌ها ما را بزور بیرون خواهند راند؟
— البته غیر از این کاری نمیتوانند بکنند وقتی ما کار نمیکنیم به هیچوجه ما را نگاه نمی‌دارند .

جیم گفت وقتی آنها بیایند چند تیر هوایی خالی میکنند بعد بما خواهند گفت باید برویم اگر مقاومت کردیم دستگیرمان خواهند کرد .
بقیه بچه‌ها کجا هستند؟

— خوابیده‌اند ، آنها میدانند که باید بروند لاقلاً یکی دوشب میتوانند خواب راحتی بکنند .

ماک گفت صدای نزدیک شدن موتوری را میشنوم گمان میکنم کامیونهای خودمان باشد .

— نه نباید اینطور باشد همیشه در این جاده ها کامیون زیاد رفت و آمد دارد .

از چادر خارج شدند ، روی جاده تورکاس یک کامیون پنج تنی در حال جلو آمدن بود .

روی سکوی مقداری آهن آلات ریخته شده بود بیک نفر از داخل کامیون سراپا ایستاد آنها از دور سر و شانهاش را میدیدند و بعد از اینکه سراپا ایستادند با صدای بلند گفت :

من شریف هستم چه کسی حاضر است با من صحبت کند .
در این حال عده دیگر کارگران برای تماشا آمده بودند ، اما لندن بانها گفت آرام باشید . ممکن است تیری بطرف شما خالی کنند مگر شما شریف ها را نمیشناسید و در همان حال عده دیگر بر اثر این سرو صدا جلو جاده آمدند .

شریف بدنبال کلام خود گفت اینطور بما گزارش دادماند که جمعی از شما حاضر بکار نیستید و اینجا را اشغال کرده اید این خانه ها را برای کارگرانی ساخته اند که میخواهند کار کنند شما که کاری نمیکنید باید از اینجا بروید وقتی کار نمیکنید برای چه این خانه ها را اشغال کرده اید

شما باید بروید تا کارگران جدید ببینند، اینطو رگزارش دادماند که انبار را آتش زده‌اید، نمیدانم شاید این آتش سوزی اتفاقی باشد اینهمه کارگر بیکار مانع کار دیگران است، میدانید ما عده‌ای را دستگیر کرده‌ایم اگر شما هم از اینجا نروید دستگیر میشوید می فهمید باید از اینجا بروید .

بعد نگاهی بانبوه کارگران انداخت که در جاده گردش میکردند و بدنبال کلام خود افزود من نمیخواهم باعث زحمت شما بشوم و باین شرط با شما کاری ندارم که تا فردا صبح همه اینجا را خالی کنید اینجا نساخانه نیست جای یک مشت کارگر است که زحمت میکشند و مزد میگیرند و اگر فردا صبح این اردوها اشغال شده باشد همه را دستگیر میکنیم .

کارگران با حالتی نیمه عصبانی سراپا ایستاده و به سخنان شریف گوش میکردند .

لندن جلو آمد و گفت شما حق ندارید باین بهانه که اینجا را اشغال کرده‌ایم تیراندازی کنید .

شریف گفت البته حق با شما است اما اگر مقاومت کنید و چادرها خالی نشود مجبورم تیراندازی کنم کسی نمیتواند بدون رضایت صاحبخانه وارد منزل کسی بشود فردا صبح زود صد نفر کارگر جدید

جدال بی هدف

باینجا میآید و بایستی چادرها خالی باشد که جای شما را بگیرند دیگر
بیش از این مالک این مزرعه حاضر نیست تحمل نماید، بشما اندرز
میدهم زودتر از اینجا بروید و اسباب زحمت ما و خودتان را فراهم نکنید
من که شریف هستم اگر کار نکنم کمیته مرا بیرون میکنند و شما باید حق
مالکیت صاحب اینجا را مراعات کنید، او هم مثل شما باید محصول
خود را بفروشد تا زندگیش تا مین گردد، که این آخرین حرف من است.
شریف بعد از گفتن این کلمات سوار کامیون شد و کامیون با سرعت
از آنجا رفت.

بعد از رفتن کامیون ماک از لندن پرسید اکنون چه باید بکنیم؟
غیر از رفتن چاره‌ای نداریم مقاومت هم بیفایده است هرکسی باید به
حق خود برسد.

لندن گفت درست است که مقاومت بیفایده است آنها حاضر
نیستند مزد ما را اضافه کنند و عده دیگر که خواهند آمد شاید با مزد
کمتر از این هم حاضر بکار باشند شما خوب میدانید که شریف هاهر
حرفی بزنند انجام میدهند از روزی که ما زمینهای خود را رها کردیم
همیشه برای کار باید سرگردان باشیم من صلاح نمی بینم که بی جهت
مقاومت کنیم اگر ما را دستگیر کردند بزنند خواهیم رفت.

بعد نگاهی به مقابل خود انداخت و افزود این دنیا خیلی

جدال بی هدف

وسیع است بالاخره برای خود کاری پیدا میکنیم برای چه باید بیش از این بمانیم .

لندن گفت مثل اینکه تو محلی را پیدا کرده‌ای که اینطور حرف میزنی، آیا اگر بطرف شمال برویم امیدی برای کار موجود است من شنیده‌ام که در آنجا کارخانه های کنسرو سازی و سایر کارخانه ها خیلی زیاد است .

ماک گفت راست میگوئی اما به چه وسیله تا آنجا میتوانیم برویم ؟
— ماندن در اینجا هم باعث زحمت خودمان است مگر اینکه حاضر شویم با این مزد کم کار کنیم کارگران گفتند ما اهل دعوا نیستیم باید برویم تا چیزی پیدا کنیم .

بعد از آن لندن براه افتاد و گفت هرچه بیشتر بمانیم زندگی ما بدتر میشود من بطرف چادرها میروم به بینم چه میشود .

ماک گفت من هم مثل شما عصبانی و ناراحت هستم چاره‌ای غیر از رفتن ندارم و براه افتاد جیم هم با او پیوست و در بین راه میگفت مگر خیال میکنی غیر از این چاره‌ای داریم با شما شرطی بندم که فردا صبح همه از اینجا خواهند رفت ما هم همین خیال را داریم شریف‌ها وقتی چیزی را بگویند عمل میکنند هرکس خواست با ما بیاید تا خدا چه خواهد .

حالت ناامیدی و اندوه سنگینی در چهره ها نقش بسته بود هیچ کدام تکلیف خود را نمی دانستند آنها نه پولی داشتند نه وسیله‌ای ولی فکر میکردند که میتوانند صبح زود حرکت کرده با قطار از اینجا بروند پریدن روی قطار آسانی است در وقت آمدن نیز همین کار را کردند . نزدیک ظهر قطار باربری از اینجا میگذرد با امید خدا خود را بجائی میرسانیم .

آفتاب در حال غروب کردن بود و همه تصمیم گرفته بودند بروند زیرا میدانستند اگر فردا صبح اینجا باشند سرو کارشان با شریف‌ها یا کارگران جدید است .

ماک رو به جیم کرد و گفت وقتی با تو باین صفحات می‌آمدم ترا مرد با اراده‌ای میدانستم اما تو مثل بچه‌ها نا امید شده‌ای، ناامیدی کاری صورت نمیدهد اگر تو مرد میدان باشی باید مطمئن شوی که از گرسنگی نخواهیم مرد در شهر با دکتر برونون تماس میگیریم و با سفارش او به مزرعه ویت وایت خواهیم رفت من از اینطرف امید زیاد دارم دنیا که با آخر نرسیده در این جهان افرادی مثل من و تو زیاد است ، در بعضی کشورهای آفریقائی گروه گروه از گرسنگی می‌میرند ولی اگر کسی حاضر بکار باشد در هر شرایط زندگی خود را ادامه خواهد داد ، من افرادی را دیده‌ام که برای خودشان کار خلق میکنند نه زیاد ناامید

جدال بی هدف

نباش ناامیدی اراده را از انسان میگردما خود را نباید قربانی
میکندا ما او هم مجبور است دست از این کارها بکشد تو خیال میکنی
آدمهای ناراحت بجائی میرسند ؟

جیم گفت من همه این چیزها را میدانم اما بعضی اوقات فکر
میکنم که من بدون علت باین دنیا آمدم ، پدرم برای ساعتی
کامجویی مرا بدنیا آورد .

— هزاران انسان مثل تو بیخودی بدنیا آمدهاند .

— درست است ما اینجا آمدیم برای اینکه کار کنیم برای چه
بدون جهت خودمان را به کشتن مدهیم ، بقول تو نباید نا امید باشم .
— جیم تو مرد با استقامتی نیستی بهتر است هر چه زودتر بشهر بروی
خوب منم میآیم دیگر در این مقوله حرف زیاد نباید بزنیم شاید
حق با تو باشد از روزی که با تو آشنا شدم همیشه از من حمایت کرده‌ای
از این به بعد میخواهم روی پاهای خود بایستم .

در اینوقت به جلو چادرها رسیدند از شعله سرخ آتش معلوم بود
که دارند برای خود غذائی فراهم میکنند. جیم با خود میگفت چه
مردمان سیه‌روزی هستند این یک شب را هم میخواهند خوشباشند .
دستش را بروی محل درد بازوی مجروح کشید احساس نمود که
دیگر درد نمیکند اما به محض اینکه فشاری بآن داد احساس درد نمود

جدال بی هدف

ناله‌ای کشید و بدون اینکه حرفی بزند سر بزیهر انداخت زیرا دیگر حرفی نداشت بزند .

روی خود را گرداند صدائی را شنید این صدا از لیزا بود که کودکش را با غوش گرفته راه میرفت ، در آنوقت تاریکی تقریبا همجا را فرا گرفته بود در آن چادر زنی فریاد تشویش افروختن آتشی بود ، موهای او وز کرده و عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود ، لیزا در حالیکه بچهاش را با غوش گرفته بداخل این چادر نگاه میکرد .

وارد چادر شد و درگوشی نشست و دامن خود را پائین آورد جیم مدتی نگاهش را با او دوخت و با خود گفت :

راستی چه دنیای تماشاائی داریم این زن که با آن شرایط دشوار بچهاش را بدنیا آورد و اکنون کودکش را با محبت تمام بسینه‌اش می‌چسباند آیا او هرگز این فکر را کرده که با چه شرایطی میتواند این بچه را بزرگ کند؟ پس او هم برای خودش امیدها دارد و بفرض اینکه این امیدها توخالی باشد باز هم امیدواری با او نیرو میدهد .

من از این تعجب میکنم که ملیونها مردم با این شرایط زندگی چگونه امید را بدل خوراه میدهند و این کودک معصوم که اکنون بدنیا آمده نمیداند چه آینده خطرناکی دارد البته این موضوع هم باین شرط پا بر جا است که مدتی دیگر زنده بماند .

جدال بی هدف

جیم در مقابل لیزا ساکت ایستاده بوده لیزا از او پرسید :

— شما تنها هستید ؟

— نه آنها هم میآیند .

لیزا گفت شنیدم ام که فردا صبح پلیس ما را از اینجا بیرون

میکند .

— بلی درست است .

— ما بکجا باید برویم ؟

— من خودم هم نمیدانم ولی نباید ناراحت شوید .

— نه من از چیزی ترس ندارم این بچه بمن امیدواری میدهد .

جیم درکنارش نشست و پرسید لیزا تواز من خوشتر میآید ؟

— البته تورا دوست دارم زیرا تو بودی که بمن کمک کردی این

بچه بدنیا بیاید .

— اما کار بدی کردم اگر این کودک بدنیا نمیآمد تو راحت تر

بودی .

— برای چه ؟

— آیا نمیدانی که برای بزرگ کردن او پول لازم داری ؟

— من هیچوقت این فکر را نمیکنم زیرا میدانم جو شوهرم یکروز

کاری پیدا میکند .

جیم برای اینکه او را ناراحت نکند موضوع دیگر را پیش کشید
و پرسید :

حال دان پیرمرد چطور است آیا تواز او پرستاری میکردی؟
— حال او بد نیست اما حرفهائی میزند که من نمیفهمم مقصود
او چیست .

جیم پس از سکوت کمی گفت البته بیاد داری که ماک برای بدنیا
آوردن این بچه بیشتر از من زحمت کشید .

— بلی اما وقتی او این کارها را میکرد باو نگاه نمی کردم خجالت
میکشیدم آخر میگویند که زنها باید برای بدنیا آوردن بچه ها کمک
کنند ، اما مردها
و دیگر چیزی نگفت .

جیم گفت باید فکر این چیزها را نکنی اما من خیلی پر حرفی
میکنم می بینی که هوا تاریک شده آیا نباید چراغ را روشن کنیم؟ این
خوب نیست که شما در تاریکی در کنار من بنشینید .
— برای چه ؟

— میدانی لیزا ، وقتی شب میشود انسان در تاریکی بیاد گذشتهها
در فکر فرو میرود و در این حال به چیزهائی فکر میکند که اهمیت و
ارزش زیاد ندارد .

وقتی من بچه بودم در یکی از شبها ناظر آسمان بودم بچشم خود میدیدم که آفتاب کم کم دارد پائین میآید در همان حال گریه‌های بروی دیوار کوتاهی نشست و چون آفتاب در حال غروب بود من او را بشکل دیگر میدیدم مثل این بود که بدنش را با طناب پوشانده‌اند .
لیزا گفت اتفاقاً من گریه‌را دوست دارم وقتی بچه بودم دو گریه قشنگ داشتم .

— لیزا نگاه کن اکنون آفتاب کاملاً " غروب کرده فردا در اینوقت ما اینجا نخواهیم بود ، خدا میداند در کجا خواهیم بود، در اینوقت در جاده‌های راه میروید و ممکن است من در آن زمان در زندان باشم ، چندی پیش هم در زندان بودم .

در این وقت لندن با اتفاق ماک وارد شدند اما در چهره آنها چیزی از خشم نبود و بطور معمولی گفت لیزا برای چه اینجا نشستی ما کار زیاد داریم و باید تنها باشیم .

لیزا از جا برخاست و در وقت بیرون رفتن نگاهی به چهره های آنان انداخت .

لندن میگفت نمیدانم در جا درها چه خیر است همه سراپا ایستاده و سکوت کرده‌اند .

ماک گفت بلی منم می بینم آنها را ترس فرا گرفته ، خودشان

جدال بی هدف

هم نمیدانند چه باید بکنند ولی اطمینان دارند که بایستی امشب یا صبح زود از اینجا بروند .

خاسته ماند و روی جنبه‌های نشست لندن و جیم در دو طرفش نشسته بودند، تاریکی سیاهی اطراف را فرا گرفته بود .

— اگر آنها تصمیم برفتن گرفته باشند خیال میکنم باز هم به نفع آنهاست آمدن تا اینجا برای آنها مانند خواب و رویای هول‌انگیزی بود ، پرندمای که از روی شاخ و برگی بجای دیگر پرواز میکند میداند در جای دیگر طعمه و خوراکی در انتظار آنها است اما این بیچارگان در وقت حرکت نمیدانند کجا میروند و چه پیش میاید .

جیم پرسید آیا برای آخرین بار نمیتوانیم با آنها گفتگوئی کنیم ؟

— هیچ فایده ندارد برای اینکه تصمیم گرفته‌اند گروه دیگری را بیاورند .

بعد از آن هر سه سکوت نمودند، از خارج صدای صحبت کارگران شنیده میشد شاید با هم بحث میکردند که بکدام طرف باید بروند.

جیم گفت لندن اگر کبریتی داری چراغ را روشن کن .

— هنوز کاملاً شب نشده است .

ماک گفت این نیمه تاریکی اعصاب مرا تحریک میکند .

لندن چراغ را روشن کرد و بگوشای گذاشت بعد پرسید برای چه آنها ساکت مانده اند آیا چه واقع شده باز هم خبری است ؟
جیم گفت می بینی که سکوت کرده و نمیخواهند حرف بزنند اما من میدانم در دل آنها چه غوغائی است .

هر سه گوشها را تیز کرده و بکوچکترین صدا دقیق شدند لحظه بعد صدائی بگوش رسید و ناگهان سایه دو مرد در آستانه در بنظر رسید
آنها دو مرد ایتالیائی بودند که با ماک و لندن آشنا بودند یکی از آنها کلاهش را برداشت و پرسید میتوانیم داخل شویم ؟
_ البته .

خود را بداخل چادر کشانده و در وسط خاموش و بیصدا ایستادند و لندن منتظر بود ببیند چه میخواهند بگویند یکی از آنها گفت بچه ها میخواهند باز هم گرد یکدیگر جمع شده صحبت های خود را ادامه دهیم .

دیگری گفت بلی چنین خیالی دارند اما سایرین این کار را بیفایده میدانند زیرا بطور یقین ممکن نیست با ماندن ما موافقت کنند .

_ پس چه باید کرد آیا شما هم تصمیم بر رفتن دارید ؟

_ غیر از این چاره نداریم ولی باید بآنها بگوئیم که کمی مهربانتر باشند زیرا ما نه وسیله رفتن داریم نه از پول ما چیزی باقی

مانده .

آنها باین حرفها گوش نمیدهند .

— میدانم ولی عده‌ای پشت درختها پناه گرفتند به نزد آنها

برویم به بینیم چه تصمیم گرفتند .

هر سه از جا برخاسته بطرف انبوه درختان پیش رفتند اما ناگهان

مشاهده شد که سایه‌هایی در حال فرار است و عده‌ای از نگهبانان آنها

را دنبال میکنند .

ساعتی بعد همه بارهای خود را بسته بطرف جاده سرازیر شدند

ماک و جیم که غافلگیر شده و نمیدانستند موضوع چیست در تاریکی

بدنبال آنها دویده و در جاده گردآلود گروه بیچارگان ولگرد درحالی

که بارو بنه خود را بکول گرفته با سرعت تمام میدویدند معلوم شد این

عده خانه‌ها را رها کرده و در بین درختان منزل کرده بودند و در

همان حال شریف‌ها با تفنگ و چوب محل اختفای آنانرا در بین درختان

یافته و با تهدید و خالی کردن چند تیر همه را آواره ساختند .

چه منظره عجیب و تأثر انگیزی بود در آن جاده تاریک گروه

صد نفری دیده میشد که با فاصله‌های زیاد میدویدند و شریف‌ها

نیز که در اول جاده آمده بودند همانجا ایستاده و ستون گردوغبار

فراریان را زیر نظر گرفتند و وقتی همه در طول جاده پراکنده شدند

شریف ها تفنگ را بدوش انداخته از همانراه برگشتند .

ماک و جیم که بدنبال گروه فراری باول جاده رسیده بودند راه

جنگل را پیش گرفته جلو رفتند .

دیگر برای آنها مسلم بود که برای همیشه از این منطقه طرد

شده اند .

جیم میگفت دیگر بیش از این نمیتوانم بدوم زخم بازویم باز شده

و خونریزی میکند .

ساعتی بعد محل امنی در جنگل بدست آوردند جیم روی علفها

دراز کشید و ماک با مهارت تمام در آن تاریکی زخم او را بانسمان

نمود .

مدتی چند بین آنها سکوت برقرار شد زیرا دیگر چیزی نداشتند

که بگویند ناگهان صدای دیگری از فاصله دور در نزدیکی جاده بگوش

رسید ماک از ترس روی سینه خوابید و صدای پای عدهای رامی شنید که

بسرعت تمام میدویدند .

بعد از چند دقیقه چندتیر دیگر خالی شد و بعد سکوت تمام

همه جا را فراگرفت ، آنها هردو دو زانو برابر هم نشسته و با چشمانی

وحشت زده باطراف چشم دوختند دیگر صدائی نبود .

ماک پرسید تو که زخمی نشده ای ؟

جدال بی هدف

— نه این زخم من بود که دهان باز کرده بود .

ماک بازویش را کمی بلند کرد صدای ناله‌ای از او برخاست وقتی که

خوب دقت کرد دانست که خون بند آمده است .

در این بین صدای لندن بگوش رسید که میگفت شما کجا هستید؟

ماک جواب نداد و همانطور دو زانو نشسته گوش بسرو صداها

میداد ، بالاخره لندن که فاصله زیاد نداشت آنها را در روشنائی ماه

دید بطرف آنها آمد و در چند قدمی ایستاد .

نور چراغ دستی او قسمتی را روشن کرد و دو مرتبه پرسید کجا

هستید ؟

ماک جواب داد اینجا هستیم آیا تیراندازیها تمام شده .

— بلی دیگر خبری نیست .

— بر سر لیزا چه آمد ؟

لندن دستی بچشمان خود کشید و قطره اشکی را فشار داد و

گفت دیگر لیزا وجود ندارد او و کودکش با یک ضربه تیرجان سپیدند او

در حال مردن بچهاش را با غوش خود فشرده بود .

همه ساکت ماندند ، خبر مرگ لیزا مهر سکوت را بر لبهای آنها

قرار داد ماک از مشاهده چهره غمناک و سرد لندن دچار وحشت شد

و با سینه از روی زمین بطرف او آمده فقط گفت آنها بچه مرا کشتند؟

جدال بی هدف

لندن گفت بلی بچهای را که تو در آن شب با مهارت تمام بدنیا آوردی .

آن شب تاریک را این سه نفر در پناه درختان بروز رساندند لندن هم زخم سختی برداشته بود و پس از چند قدم دیگر نتوانست راه برود ماک بر بالین او نشست زخمش را مقابل نور چراغ گرفت زخم بسیار عمیقی بود و ساعتی بعد لندن بیحرکت ماند .

— چه سرنوشت شومی بود جیم تو چه میگوئی آپا سرانجام کار ما به همینجا تمام میشود ؟

— نه اگر زنده بمانیم باز هم مشکلات دیگری خواهیم داشت . چون روز روشن شد عدمای دیگر که باین جنگل پناه برده بودند در گوشهای آرمیده و از شدت آندوه چیزی نمیگفتند .

معلوم نبود که این گروه فراری بکجا خواهند رفت ؟ بسوی زندگی پر حادثه‌ای که بایستی با زندگی جدال کنند .

آری جدال زندگی غیر از این نباید باشد .

پایان